

در بازار کشم از ایران

فریبا، شترودی
از انتشار بنیاد محسن، شترودی

در بازگشتم از ایران

درباز کشم از ایران

فریبا، شترودی

انتشارات انجمن محسن، شترودی

پاریس ۱۳۸۹

در بازگشتم از ایران
سفرنامه‌ای از فریبا هشترودی
ترجمه کتابی به همین نام به زبان فرانسوی از انتشارات (Seuil).
مترجم و ویراستار: پیمان
حروف چینی و صفحه آرایی: مینا جاوید
انتشارات انجمن محسن هشترودی
چاپ اول: پاریس ۱۳۸۹

کلیه حقوق محفوظ و مربوط به نویسنده است. هر گونه نقل و اقتباس از این کتاب در حدّ متعارف آزاد و مشروط به ذکر کامل مأخذ است.

نشانی:

mohal@wanadoo.fr
www.faribahachtroudi.fr

بهاء ۱۶ یورو

به آن‌ها، اتوسا و کیوان هشترودی

در ره منزل لیلی که خطر هاست به جان
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
حافظ

آدم‌ها خود را آزاد می‌پندارند. چرا که بر آنچه می‌کنند آگاهند. بدون آن که به عواملی که آن‌ها را به
انجام آن چه می‌کنند وادار کرده است، بیاندیشند.

باروخ اسپینوزا

فکر کردن، نوشتن، و پیکار، هیچ نیستند به جز پیکره‌یی واحد که در حال از هم گسیختن دائمی است.
میشل فوکو

سپاسگزاری

اگر کمک و همراهی پر ارج و کیلم خانم سوفی تنون^۱ نبود، این کتاب هم نمی‌بود. حضور و مهر دوستان و نزدیکانم، از جمله همسر، قبل از سفر و در ایام سفر، و بعد از سفر، برای من جنبه‌ی حیاتی داشت.

از ناشر کتاب، انتشارات Seuil، سپاسگزارم. و از لوئی گاردل^۲، دنی ژان بار^۳. هم‌چنین از خانم مریم اسداللهی به خاطر حضور دائمی ایشان در کنارم، طی اقامتم در تهران، تشکر می‌کنم.

قدردانی عمیق من نثار ناهید، اختر تابان دوران کودکیم باد!
چگونه، اما می‌توانم از «آقا حمید» سپاسگزاری کنم؟ نگاه نرم این هموطن به زندگی، اکسیری بود که همچون اشعار دخترعموی نازنینم، مرا از ناهمواری‌های راه، امان می‌بخشید.
امیدوارم که نوشتن این کتاب، بزرگداشتی نیز باشد در خور آنان.

^۱ Sophie Thonon

^۲ Louis Gardel

^۳ Denis Jeamebar

لطفاً پیش از خواندن کتاب خطاهای زیر را اصلاح کنید

درست نامه در بازگشتم از ایران

<u>صفحه</u>	<u>سطر</u>	<u>نادرست</u>	<u>درست</u>
۱۲	۴	علی امینی، نخست وزیر	علی امینی، وزیر دارائی
۷۸	۱۴	دینا	دنیا
۸۵	۶	مقطع	منقطع
۱۲۹	۸	جیز	هیچ چیز
۱۲۹	۳۰	سوررئالیسی	سور رئالیستی
۱۳۰	۵	نهادمند	نهادینه
۱۳۷	۱۱	بانیان	بامیان
۱۵۵	۲	۶۲۰	۲۶۰
۱۵۵	سطر آخر	آوا ندارد	آبا ندارد
۱۵۶	۲۹	صد هزار	ده هزار
۱۶۵	۱۰	بی زار	بیزار
۱۷۱	۱۵	آبا	آیا
۱۷۲	۳۰	پدرصاحب کوش	پدر صاحب گوش
۱۷۸	۳۱	افسام	اقسام

سخنی با خواننده

آیا نگاه شتابزده یک تبعیدی که پس از سی سال دوری، سرزمین پدری خویش را باز یافته است، می‌تواند نگاهی عینی باشد؟

این سؤالی بود که در طول نگارش کتاب حاضر ذهن مرا به خود مشغول می‌داشت. چنین نگاهی، آن هم در شرایطی نظیر آنچه در پیش‌گفتار خواهد آمد، به لحاظ عینیت، عرصه‌یی محدود دارد. و حدود و ثغور این عرصه را ذهنیت نگاه کننده تعیین می‌کند. این، یک طرف قضیه است. اما این قضیه، طرف دیگری هم دارد: من پیوسته از روشی که رسانه‌های مغرب زمین در بررسی مسائل مربوط به سرزمین ما برگزیده‌اند ناخرسند بودم و هستم. آیا نگاه روزنامه‌نگاران، کارشناسان، سیاستمداران و دیگر ناظران «آگاه»ی که در طول ربع قرن گذشته هر چه خواستند و توانستند در باب حکومت دین سالار ایران نوشتند و گفتند، نگاهی عینی است؟ به گمان من نه. به هیچ‌وجه. به ویژه نگاه آن دسته از آن‌ها که متخصص تحلیل‌های سیاسی و ژئواستراتژیک هستند؛ و نه نگاه روزنامه‌نگارانی که خود در میدان کارزار حضور دارند، و بیشتر به آنانی می‌پردازند که بار تاریخ را بر دوش می‌کشند، نه به آنانی که به قول خودشان «تاریخ را می‌سازند».

نیاز به گفتن ندارد که قصد من از بازگشت به ایران، تهیه گزارش نبود. به ویژه آن که قاعدتاً می‌بایست در این سفر، سازمان‌های اطلاعاتی و امنیتی حکومت ایران هم مرا زیر نظر داشته باشند، و احتمال بازداشت هم می‌رفت. گرچه هرگز بر من ثابت نشد و هنوز هم نمی‌دانم که آیا در مدت اقامتم در ایران، تحت نظر بودم یا نه. اما به هر حال، در این سفر خطر بازدید از مکان‌هایی را پذیرا شدم که چه بسا ممکن بود از بازدیدشان ممانعت به عمل آید. مثلاً بازدید از مراکز ترک اعتیاد، که طی آن توانستم برداشتی تا حدی دقیق‌تر، از رشد روزافزون آفتی داشته باشم که این‌چنین دامنگیر جامعه ایران، مخصوصاً محروم‌ترین اقشار هموطنانمان شده است. خوانندگان حتماً متوجه این موضوع هستند که من در موقعیتی نبودم که فرصت تکمیل و سنجش صحت و دقت پاره‌یی از داده‌ها را داشته باشم. چرا که منبع این داده‌ها (مثلاً قیمت بسته‌های مواد مخدر، یا نرخ فحشای پسران) مکالماتی جسته و گریخته با این و آن بود. در حالی که این مهم، نیازمند بررسی‌هایی است دقیق که پرسش از اولیای امور نیز جزء آن است. هر چند در مملکت ما باید انتظار شنیدن پاسخ‌هایی چون پاسخ جناب آقای دکتر مهندس پرزیدنت احمدی نژاد را داشت که بی‌پروا می‌گوید: «ما در ایران اصلاً همجنس‌گرا نداریم!». یا مثلاً در مورد میزان شهریه مدارس دولتی هم دانسته‌های من «شفاهی» است. خاصه خرجی، پارتی‌بازی، فقدان مقررات هماهنگ،

تورم سرسام آور... این‌ها چیزهایی است که در این زمینه شنیده‌ام. و نمونه‌های دیگر ... و نمونه‌های دیگر ...

اما تأکید می‌کنم که در نوشتن این کتاب، آن‌چه پیوسته در محور توجه من قرار داشت، و هرگز به خود اجازه عدول از آن را ندادم، هر چه نزدیک‌تر بودن نوشته‌ها به واقعیت است. واقعیتی که روزبه‌روز، آن را تجربه می‌کردم. هیچ‌گونه خودسانسوری بر خویش روا نداشته‌ام. هر چند اشخاصی، با «حسن نیت» نگران «مناسبات آتی» من با اولیای امور در سرزمینی بودند که از آن من و میلیون‌ها شهروند دیگر هم‌چون من است! البته از ذکر پاره‌یی گفت‌ووشنوده‌ها که امکان شناسایی گویندگان آن‌ها می‌رفت خودداری کرده‌ام. تغییر بعضی از تاریخ‌ها و موقعیت‌ها نیز به همین سبب است.

فهرست

۱۱	پیشگفتار
	فصل اول
۱۶	پاریس: قبل از عزیمت - زمستان ۲۰۰۵
	فصل دوم
۴۲	حضرات کمیته پیشواز
	فصل سوم
۱۱۷	بالاخره خاکسپاری مادر و ادای احترام به پدر
۱۸۵	ضمیمه‌ها

پیشگفتار

— اگر سالم به فرانسه برگشتم، سفر بعدی از در وارد می‌شوم نه از دیوار. پدر عزیزم! بدرود.
سال ۱۹۸۶ است و در گورستان بهشت‌زهره. مخاطب، پدرم است که در سال ۱۹۷۶ چشم از جهان فرو بسته است. دو ماهی است در ایرانم. هشت سالی بود که پا به سرزمینم نگذاشته بودم. به‌طور غیرقانونی وارد شده‌ام، و سفری کرده‌ام که ممکن است جان خود را بر سر آن بگذارم. در لحظات حساسی از زندگی، تصمیماتی وجود دارند که اجرای آن‌ها چون و چرا بردار نیست. اگر چه جنون‌آمیز باشند.
آن‌چه شرحش از این پس می‌آید، پیش‌درآمد تعهدی است که مرا از نو با ایران و با مردم پیوند می‌دهد، و در زمستان ۲۰۰۶، همزمان با سالروز تولد پدرم، وارد مرحله جدیدی می‌شود. این کتاب، روایت بازیافت‌های من است.

گذاری نستانان به گذشته

هنگامی که در سال ۱۹۷۸ آتش انقلاب ایران برافروخته می‌شود، من در فرانسه به سر می‌برم و تحصیلاتم در رشته باستان‌شناسی را تازه به پایان برده‌ام.
از سال ۱۹۸۲ با مشاهده کژروی‌های خمینی، به شمار مخالفان رژیم ملایان می‌پیوندم و در مطبوعات مغرب زمین به افشاگری می‌پردازم.
در سال ۱۹۸۴ جنگ ایران و عراق را زیر پوشش خبری می‌برم، و درگیر و دار کار با شماری چند از رسانه‌های اروپایی و آمریکایی هستم. مشاهده کشت و کشتار جبهه‌های جنگ، تصمیمی را که دیری است در سر دارم شتاب می‌بخشد: عزم بازگشت به ایران و دیدن و حس کردن مردم سرزمینم. بی‌درنگ، به تدارک سفر می‌پردازم. سفری، به ناچار غیرقانونی، که شرح بخشی از آن را چند سالی بعد در کتابی با عنوان «زن تبعیدی» (نام فارسی ترجمه‌ی این کتاب، «رؤیا و کابوس ایران» است.) و با نام مستعار «هلن کافی» می‌آورم.^۴
درک «انقلابان» که آن را از درون، زندگی نکرده‌ام، روشن کردن موقعیت خودم در قبال کشور زادگاهم، کشوری که در نوجوانی ترکش گفته‌ام و جز برای تعطیلاتی اندک مدت به آن باز نگشته‌ام، علل اصلی این سفر ماجراجویانه بودند. ایرانی که انبوهی از مردمانش به یاری آیت‌الله خمینی و انقلاب اسلامی او برخاستند، هنوز برای من هم‌چون معنائی بغرنج، باقی مانده است.
در بازگشتم به فرانسه، سفر غیرقانونی من از راه کویر بلوچستان و دو ماه زندگی پنهان در تهران، مرا به سوی تصمیماتی دشوار سوق می‌دهند: دیگر نمی‌توانم تنها به افشاگری بسنده کنم. باید دست به عمل بزنم. هر چند در اعماق ضمیرم از فعالیت سیاسی گریزانم.
از سال ۱۹۸۶ تا سال ۱۹۸۸ گرداگرد همهٔ اپوزیسیون‌های موجود در پاریس پرسه می‌زنم. شهروندی هستم در قالب یک روزنامه‌نگار که از حرفهٔ روزنامه‌نگاری خود برای شناخت هر چه بهتر آن‌چه به میهنش مربوط می‌شود، و نیز برای افشاگری استفاده می‌کند.

^۴ L'Exilé, Héléne Kafi, Payot, 1992

در در بدر به دنبال یک رهبر سیاسی بودم! رهبری که توان رویارویی با خمینی را داشته باشد. دیدارها و گفت‌ووشنودها، یکی پس از دیگری، انجام می‌گیرند: با شاپور بختیار، پیرو راه مصدق، جمهوری‌خواه و آخرین نخست وزیر شاه. با علی امینی، نخست وزیر شاه پس از کودتای مصدق برانداز ۱۹۵۳. با ابوالحسن بنی‌صدر، نخستین رئیس جمهوری ایران. و با مسعود رجوی، رهبر سازمان مجاهدین خلق ایران. دو شخصیت نخست، خواستار بازگشت رژیم پادشاهی‌اند و این دو نفر دیگر، هوادار جمهوری هستند، و در سال ۱۹۸۱ «شورای ملی مقاومت ایران» را که ائتلافی از گرایش‌های گونه‌گون سیاسی است، پی افکنده‌اند.

رجوی، راه مبارزه مسلحانه برای سرنگونی رژیم را پیش گرفته است. در سال ۱۹۸۴ شورا بر اثر انشعاب‌ها، فرو می‌ریزد، و بسیاری از متحدین عمده خود، از جمله بنی‌صدر را از دست می‌دهد. سران سازمان مجاهدین، در سال ۱۹۸۶ از فرانسه به عراق می‌روند، و مدتی بعد از آن، «ارتش آزادیبخش ملی» را تشکیل می‌دهند، و پایگاه هاشان در سرتاسر مرز عراق و ایران گسترش می‌یابد. من در سال ۱۹۸۸ برای تهیه مقاله‌یی در مورد ارتش مجاهدین به عراق می‌روم. و این، اندک زمانی است پس از واپسین یورش بزرگ - و بیهوده - مجاهدین به قصد براندازی جمهوری اسلامی، همزمان با اعلام آتش بس جنگ ایران و عراق. استراتژی مبارزه مسلحانه، از سوی شورای ملی مقاومت، و بازوی مسلح آن، تا تسخیر عراق توسط نیروهای آمریکا و انگلیس هم‌چنان دنبال می‌شود. (از سرنگونی صدام به این سو، پایگاه‌های مجاهدین خلق در عراق زیر نظارت آمریکائیان در آمده‌اند). تاریخ پیوستن من به شورای ملی مقاومت ایران، سال ۱۹۹۱ است. یعنی آن زمان که بسیاری از ناظران، چه دوست و چه دشمن، مرگ سیاسی و نظامی مجاهدین خلق و «ویترین سیاسی» آنان، یعنی شورای ملی مقاومت ایران را اعلام می‌داشتند. فتوای قتل من نیز - مانند سایر گرایندگان به این اپوزیسیون رادیکال - به اتهام «مبارزه با خدا» صادر می‌شود. اما چیزی نمی‌گذرد که اختلاف نظرها و ناهمراهی‌ها، مرا به ستیز با شورا از درون سوق می‌دهد. این ستیز، در سال‌های ۱۹۹۷-۱۹۹۶ به اوج خود می‌رسد. بعد از استعفای چندین تن از اعضای شورا، بویژه هدایت و مریم متین‌دفتری - رهبران جبهه دموکراتیک ملی ایران و هادی مهابادی - شیمی‌دان صاحب شهرت جهانی - شورای ملی مقاومت ایران عملاً دلیل وجودی خود - به عنوان یک تشکل فراگیر - را از دست می‌دهد. شرکت در نشست‌های شورایی بی‌محتوا و بی‌اعتبار که تحت رهبری بی‌واسطه مجاهدین خلق درآمده است، از دیدگاه من دروغ گفتن به خود، و به مردم ایران است. هم از این‌روست که در ۱۱ نوامبر ۲۰۰۲ استعفای خود را به مسئول شورا تسلیم می‌کنم. استعفایی که در شکل ارائه شده آن پذیرفته نمی‌شود؛ ولی من، هیچ‌گونه بازبینی در متن استعفانامه را نمی‌پذیرم.

در یک مکالمه تلفنی، به مسعود رجوی اعلام می‌کنم که دیگر خود را عضو شورا نمی‌دانم؛ هر چند که به عنوان شهروندی ایرانی، هم‌چنان با مقاومت، همبسته هستیم. این سازش - که زیانش تنها به من می‌رسید - دست کم دارای این حسن بود که رژیم دین‌سالار نتواند استعفای مرا مورد بهره‌برداری قرار دهد.

چند ماهی پس از آن، خبردار می‌شوم که جمهوری اسلامی ایران یک حکم جلب بین‌المللی علیه من صادر کرده است. این حکم، مورخ ۶ ژوئن ۲۰۰۲ است (ر.ک. ضمیمه ص ۱۹۳-۱۹۴). پرونده شماره ۲۰۰۲/۱۹۹۱۱ ارسالی به دفتر اینترپل، حاوی عبارت «فراری تحت پیگرد»^۵ به نام فریبا هشترودی با املاء انگلیسی^۶ است (و نه هشترودی^۷ با املاء که در مدارک رسمی فرانسوی من آمده است) و دو عکس اسکانر شده از روزنامه‌ها را هم همراه دارد. «تروریست»ی که نام او «فریبا هشترودی» است، متولد تهران است، نام پدر او احمد است و نام مادر او مشخص نیست. سنش شش سال کمتر از من، قدش یک متر و هفتاد و سه، هشت سانتیمتر بلندتر از من، و وزنش هشتاد کیلو، بیست کیلو بیشتر از من است. به جز فارسی، زبان دیگری نمی‌داند، و سپید پوست. در حکم جلب آمده است که نامبرده جزء یک گروه مسلح بوده است که در ۱۴ مارس ۲۰۰۰ به یک مجتمع مسکونی در تهران حمله برده بود؛ و به حکم غیابی دادگاه کیفری ایران، به «حداکثر مجازات مقرر، یعنی دو سال زندان» محکوم شده است. و این، در حالی بود که در ۹ مارس ۲۰۰۰ کتاب من «ایران، کناره‌های خون» به تازگی وارد کتابفروشی‌ها شده بود و در نتیجه من سخت درگیر کار معرفی آن در مجامع و محافل فرهنگی بودم. از جمله شرکت در ۱۷ مارس در یک برنامه تلویزیونی با پخش مستقیم که به رویدادهای ادبی و هنری اختصاص داشت.

این حکم جلب مسخره، گرچه بیشتر می‌توانست اسباب تفریح شود، در دسامبر ۲۰۰۰ در گمرک نیویورک اسباب دردسر من شد. با وجود آن که من تابعیت فرانسوی دارم، گمرک چیان آمریکا از هیچ «لطف و مرحمت»ی در حق من دریغ نکردند. و الحق که در این کار استادند. من به عنوان یک «تروریست بالقوه» مفتخر به دریافت ویزای «شخص بسیار نامطلوب»^۸ شدم!

البته پس از پژوهش‌های «اف. بی. آی» به مدد «د.اس.ت.» (سرویس امنیتی فرانسه) این‌طور گفته شد که موضوع، تنها یک شباهت اسمی است و بس. ولی دریغ از وقتی که به هدر رفت.

در بازگشت به فرانسه، نامه‌های متعددی به مقامات عالی فرانسه، و به روشنفکران و دوستان دولتمرد خود در سراسر فرانسه و اروپا نوشتم. این امر، چند ماهی به درازا کشید، ولی نتیجه‌ی حاصل نشد. چرا که اینترپل تحت نظر هیچ دولتی نیست، و به جز مقامات صادرکننده حکم، مرجع دیگری حق ابطال حکم را ندارد.

آلت‌دست قرار دادن مراجع بین‌المللی در جهت بی‌اعتبار ساختن مخالفان، از دیر باز جزء شگردهای استبدادگران بوده است، و محافل دیپلماتیک نیز از اینگونه روش‌های ناپسند، به خوبی باخبرند. در این مورد، به نظر می‌رسید که منظور، بیشتر ممانعت از حضور من در مجامع ملل متحد، و نشست‌های مربوط به حقوق بشر - که به دفعات در آن‌ها حضور یافته و می‌یابم - باشد. [ر.ک. ص ۱۹۴-۱۹۵ نامه سفیر ایران به مدیر کل ملل متحد در ژنو آقای سرگئی اورژونوی کیدزه (Sergei Ordzhonikidze)]

^۵ Wanted for Prosecution

^۶ Hashtroudi

^۷ Hachtroudi

^۸ V.U.P. Very Undesirable Person.

این حکم، در اروپا، و کشورهای دموکراتیک، حتی کشورهای آن سوی اقیانوس اطلس، گرچه فاقد اعتبار واقعی است، از اعتبار قانونی برخوردار است، و همچون شمشیر داموکلس بر فراز سر من آخته و آویخته مانده است.

هر بار که به سفر خارج می‌روم، مخصوصاً به هنگام سفر به کشورهای «دوست» جمهوری اسلامی، باید آماده پذیرش خطر باشم. ناگزیرم که هم از سفر به پاره‌یی نقاط جهان چشم‌پوشم، و هم در هر سفری که می‌کنم محاسبات ویژه‌یی را در نظر داشته باشم. مثلاً هر بار که سفری به خارج از محدوده اروپا دارم، وکیلیم باید موضوع را به اطلاع وزیر امور خارجه فرانسه برساند، و او را در جریان امر قرار دهد.

این حکم جلب، مثل سایر فشارهایی که در طول سالیان بر من وارد آمده‌اند، سهمی است ناچیز از بهایی که به جرم چند سال عضویت در اپوزیسیون پرداخته‌ام و می‌پردازم که خطری برای رژیم آخوندها به حساب می‌آید.

گسست من از شورای ملی مقاومت ایران و سازمان مجاهدین خلق ایران، تنها در سال ۲۰۰۴ صورت عینی به خود می‌گیرد. یعنی یک سال بعد از ۱۷ ژوئن ۲۰۰۳ یا روزی که پاریس شاهد بزرگ‌ترین و نمایشی‌ترین عملیات ضد تروریستی سی سال اخیر خود بود:

هزار و پانصد تن از نفرات نیروی عملیات ویژه، با پشتیبانی هوایی هلیکوپترها، و همراه با سگان مخصوص، برای دستگیری اعضا و هواداران سازمان مجاهدین خلق، بسیج شده‌اند. حتی مادر بزرگ‌های سالمندی که سالیان دراز در فرانسه پناهنده‌اند نیز در شمار «تروریست‌های خطرناک» قلمداد می‌شوند و از این هجوم در امان نمی‌مانند. حال آن‌که سازمان مجاهدین خلق گرچه بیش از یک ربع قرن است که علیه جمهوری اسلامی ایران، واقعاً به مبارزه مسلحانه پرداخته است، هرگز در برون مرز، مرتکب عملی خلاف قانون نشده است.

این دستگیری‌های نمایشی که بازتاب وسیعی در رسانه‌های تلویزیونی جهان یافت، به جز خوش خدمتی دولت وقت فرانسه به جمهوری اسلامی چیز دیگری نبود. هم‌چنان‌که پیش از این نیز رژیم تهران، به لطف اتحادیه اروپا «موفق» به درج نام سازمان مجاهدین خلق در لیست سازمان‌های تروریستی شده بود. البته در حال حاضر، اتحادیه اروپا نام این سازمان را از لیست سازمان‌های تروریستی، خارج کرده است.

برای اعتراض به این دستگیری‌های خشونت‌آمیز که مریم رجوی، رهبر ردیف اول سازمان مجاهدین (بعد از مسعود رجوی) نیز از آن در امان نمانده است، چند تن از هواداران سازمان، در اروپا، و به خصوص در فرانسه، دست به خودسوزی می‌زنند، و دو تن از آنان بر اثر جراحات ناشی از سوختگی جان می‌سپارند.

من که بر اثر این رویداد جگرخراش عمیقاً گرفتار تکان روحی هستم، به افشاگری عملیات قوای ویژه و رفتار ناهنجار آنان نسبت به مبارزین مجاهد، و به ویژه نسبت به زنان سالخورده و بی‌آزار، دست می‌زنم. اما به موازات این افشاگری‌ها، به عنوان یک انسان، در نشست‌های شورا انزجار خودم را از خودسوزی‌ها ابراز می‌دارم، و به عبث می‌کوشم تا شورا را با خود همداستان سازم. از شورای ملی مقاومت می‌خواهم که در مورد این خودسوزی‌های جگرخراش توضیح دهد، و یا از این کرده‌ها تبری

جوید و شدیداً محکوم نمایندشان.

انتقادهای مدام من، که هیچ چیز، حتی فشارهای روحی شورا بر من، از شدت آن نمی‌کاهد، ادامه می‌یابد، و سرانجام، اندکی بیش نمی‌گذرد که سزای عمل خود را می‌بینم: در تاریخ ۹ دسامبر ۲۰۰۴ خبردار می‌شوم که دبیرخانه شورا طی جلسه‌ای عالی‌ه‌ی بدون اطلاع من، و طبعاً در غیاب من، «استعفی شدند» را اعلام داشته است. در مقابل شیوه «مستکبرانه» دبیرخانه شورا، سکوت می‌کنم؛ و از استعفای واقعی خود که نخواستہ بودم آن را علنی کنم، و تاریخ آن به دو سال پیش یعنی ۱۱ نوامبر ۲۰۰۲ برمی‌گردد، ذکری به میان نمی‌آورم. تنها اشاره‌ی که به استعفای اصلی من، آن‌هم به طور غیرمستقیم شده است، به ماه آوریل سال ۲۰۰۴ برمی‌گردد که به دنبال رویدادی، گروهی از مجاهدین ناراضی، از من پرسیده بودند که چرا در برابر کزروی‌های مجاهدین واکنشی از خود نشان نمی‌دهم، و من در پاسخ گفته بودم که «دیگر عضو شورای مقاومت ملی نیستم. دقیقاً به این دلیل که در طول سالیان عضویت، در این راستا کاری از دست من برنیامد». ماجرای این پرسش و پاسخ، در یکی از سایت‌های گسستگان از مجاهدین منعکس می‌شود.

این شرح مختصر از سال‌های مبارزاتی خود را - که زندگی مرا چه به عنوان نویسنده، و چه به عنوان یکی از افراد جامعه انسانی، در خود غرق کرده بود - به این خاطر نوشتم که روشن شود که در چه شرایطی بود که خیال بازگشت به ایران در من قوت گرفت، و کوتاه سخن، خطر این سفر را با وقوف کامل بر آن، به جان خریدم.

«مگر عقلت را از دست داده‌ای؟»، «مگردیوانه شده‌ای؟»، «رفتنت با خودت، ولی برگشتنت با کرام‌الکاتبین است.» «در بهترین حال مجبور خواهی شد جلو ملایان زانو خیز بروی و اظهار ندامت کنی...» این‌ها بود آن‌چه در واکنش به اعلام تصمیم سفر به ایران، از این و آن می‌شنیدم. وقتی خیلی شورش را در می‌آوردند و صبر و طاقت از من سلب می‌شد، در جواب می‌گفتم: «به هر قیمتی شده باید بروم؛ وگرنه جانم بالا می‌آید. اگر قرار بر مردن باشد بگذار در وطن بمیرم.»

بیست سال از عهدی که در گورستان بهشت زهرا، به هنگام سفر غیرقانونی‌ام به ایران، کرده بودم می‌گذشت. عهدی که پنج سال بعد - به دنبال مرگ مادرم در شرایطی دردناک و مشکوک - دوباره تجدید شده بود.^۹

^۹ شرح این ماجرا را در رمانی به نام «ایران، کناره‌های خون» به زبان فرانسوی آورده‌ام.

فصل اول

پاریس: قبل از عزیمت - زمستان ۲۰۰۵

پرده اول: ترتیبات مقدماتی در دفتر وکیل فرانسوی ام

- خانم وکیل، من باید در سال ۲۰۰۶ به ایران بروم. صدمین سالگرد تولد پدرم است. برای این سفر نیاز به کمک شما دارم.

طبق معمول، خانم سوفی تنون^{۱۰} قبل از پاسخ، لحظه‌یی چند در من می‌نگرد. سال‌هاست یکدیگر را می‌شناسیم. در مورد حکم جلب بین‌المللی جمهوری اسلامی علیه خود، با او مشورت داشتیم.

- واقعاً می‌خواهید به ایران بروید؟

- بله، تصمیم قطعی است.

- بسیار خوب. فرض کنیم آن‌چه بر ضد جمهوری اسلامی و سران آن نوشته‌اید به عنوان توهین به مقامات عالی‌رتبه تلقی نشود؛ با پانزده سال فعالیتتان در شورای ملی مقاومت ایران چه باید کرد؟ شما هنوز استعفای خود را علنی نکرده‌اید، و حکم جلب بین‌المللی شما هم هنوز به قوت خود باقی است.

- به همین خاطر است که به کمک شما نیازمندم! من تابعیت فرانسوی هم دارم. می‌دانم که صرف داشتن آن به منزله در امان بودن من نیست...

- خاصه آن که ایران تابعیت دوگانه را به رسمیت نمی‌شناسد. در ایران، شما یک شهروند ایرانی ساده و مشمول مقررات دادگستری اسلامی خواهید بود. خطر، واقعاً جدی است. برای دولت فرانسه شما یک فرانسوی تمام و کمال به شمار می‌آیید، ولی سرنوشت غم‌انگیز اینگرید بتانکور^{۱۱} باید شما را سر عقل آورده باشد! من با این سفر مخالفم و فکر می‌کنم تنها کسی نباشم که بر این عقیده است! وظیفه خود می‌دانم که خطرات آن را به شما خاطرنشان کنم.

- عزم من جزم است. بهای خطرش را هم هر چه باشد به جان می‌خرم!

گوش می‌کند و قانع نشده است. هر چند او از این سفر راضی نیست، ولی وجودش در کنارم برای تهیه مقدمات سفر، لازم است؛ و مخصوصاً برای بعدها - اگر اوضاع، نامساعد شود - مایه دلگرمی است.

کمی آرام می‌گیرد.

از او سپاسگزاری می‌کنم، و در حالی که خودم هم کمی آرام تر از پیش شده‌ام، دفتر وکالت را ترک می‌گوییم. خانم تنون وکیل است میرز، با احساس، و موقر. دل مشغولی او را درک می‌کنم.

اولین ملاقات ما خارج از دفتر وکالت او، جلو در ورودی سفارت جمهوری اسلامی است که سی سال است پا به درون آن نگذاشته‌ام. در روز موعود، درهای سفارت را بسته می‌یابیم. وکیل، این را به فال نیک نمی‌گیرد. من خود را چون حبایی خالی احساس می‌کنم. خالی از هر گونه تأثر و

^{۱۰} Sophie Thenon

^{۱۱} Ingrid Betancourt

نگرانی و بیم. گویی انسان‌واره‌یی هستم که برای سفری حیاتی برنامه‌ریزی شده است. و با چنین احوالی نمی‌دانم چگونه از وکیل‌م عذرخواهی کنم. قرار دیگری می‌گذاریم.

آقای بشکن زن

یک هفته بعد، خیلی زودتر از موعد، جلو در آهنین شماره ۱۶ خیابان فرهنگ هستم. و این بار، در، کاملاً گشوده است. کافه‌یی در پیرامون نیست، و سوز سرما صورت را تازیانه می‌زند. قصد فراری دیوانه‌وار را در خود سرکوب می‌کنم. ده دقیقه بعد، من و وکیل‌م در سالن انتظار سفارت نشستیم. ما دو نفر، تنها زنان بی‌حجاب حاضر در آن مکان هستیم. زمان به کندی بر من می‌گذرد. به ویژه به خاطر آن که می‌بینم یکی از میرزا بنویس‌ها از پشت شیشه دارد مرا می‌پاید. سرانجام، شماره انتظار من، بالای گیشه پاسپورت، روشن می‌شود. وکیل‌م در جوارم است، و من پاسپورت سابق کشور شاهنشاهی را به جوانی متبسم و ریش تراشیده ارائه می‌دهم.

- باید پاسپورت‌م را تجدید کنم.

جوان، گیشه دیگری را به من نشان می‌دهد و می‌گوید که تلفنی همکار خود در آن گیشه را خبردار می‌کند. در این فاصله، باز فرصت نشستن می‌یابم. همکار مزبور که ریشوست گوشی را برمی‌دارد، و در حالی که نگاهی سرور مآبانه به من دارد با جوان متبسم، تلفنی به مکالمه مشغول می‌شود. یک ربع بعد، او با اشاره به من بشکنی می‌زند. به وکیل‌م نگاهی می‌کنم و از جا نمی‌جنبم... عاقبت به ناچار مرا به نامم صدا می‌کند. جلو گیشه می‌ایستم و خیره به او نگاه می‌کنم. با بی‌اعتنائی، پاسپورت‌م را ورق می‌زند و مرا با ضمیر «تو» مخاطب قرار می‌دهد:

- این سی ساله کجا بودی؟ چیکار می‌کردی؟ و...

- دخترخاله حضرت عالی نیستم که این طور با من حرف می‌زنید. فقط به توضیح در مورد پاسپورت من اکتفا کنید و بس.

- الآن توضیح می‌دم. مطابق این مدارک، شما هنوز در عقد آقای کاوه هستی. با ایشون تشریف بیار!

- ولی ما ۲۵ سال است که از هم طلاق گرفته‌ایم!

- باشه. ولی باز باید با ایشون برگردی که طلاقتون رسمی بشه! تا این کار رو نکنی، هیچ کار دیگه امکان نداره.

چند فرم پرکردنی، روی پیشخوان گیشه پرت می‌کند. دست به فرم‌ها نمی‌زنم.

- اگر همسر سابقم را پیدا نکنم چه باید کرد؟

- حکم طلاق که از دادگاه فرانسه صادر شده باشه در ایران بی‌اعتباره. اگه نتونین همسرتونو پیدا کنین، باید حکم طلاق از یه دادگاه ایرانی صادر بشه، که اونم زمان می‌بره. یه سال، دوسال، و شایدم بیشتر! خدا می‌دونه! لیخندی تمسخرآمیز دارد.

- در مورد تشریفات اداری چه کارهایی لازم است؟

جوابی نمی‌دهد، و با چانه به اوراقی که روی پیشخوان ولو شده‌اند اشاره می‌کند. باز هم به آن‌ها

دست نمی‌زنم. و کیلم اوراق را جمع‌وجور می‌کند و در گوشی به من می‌گوید:
- خانم، برویم.

از سفارت خارج می‌شویم. در خیابان، در حدّ توانایی، قوانین مربوطه ایران را برایش «ترجمه» می‌کنم. اولاً این، طلاق اسلامی است که طلاق لائیک مرا تنفیذ می‌کند. ثانیاً بدون طلاق، نام همسر سابق من هم‌چنان در شناسنامه و پاسپورت من باقی خواهد ماند. و نتیجه این‌که شاید بتوانم به کشورم برگردم، ولی برای خروج، رضایت او لازم است. چرا که زن نمی‌تواند بدون اجازه همسرش به خارج از کشور سفر کند!
خوب حالا دیگر باید هر طور شده همسر سابقم را پیدا کنم!

طلاق به سبک ایرانی، در خیابان شانزله‌لیزه

بالاخره کاوه را پیدا می‌کنم، و به آخوند مجاز سفارت تلفن می‌کنیم. مکالمات تلفنی من با روحانی سفارتی جنبه‌یی سوررئالیستی به خود می‌گیرد. او بی‌آن‌که به روی خود بیاورد بر منبر می‌رود و ضمن عذرخواهی، در باب یائسگی داد سخن می‌دهد.
- چون، توجه دارید که...

خیر، توجه ندارم. هیچ هم مایل نیستم به مسائل فنی پزشکی قانونی برای صدور حکم طلاق اسلامی توجه داشته باشم. حدس می‌زنم که این همه قیل‌وقال به مسائل مربوط به زاد و ولد برمی‌گردد! این که من و همسر سابقم بیست و پنج سال است از هم جدا شده ایم مؤثر در مقام نیست! آیا این آخوند محترم می‌داند که امروزه به یمن علم، قرص هرمون، معجزه می‌کند و...؟ شاید هم کار، کار شیطان باشد. و یا علم و شیطان، سر و سری با هم داشته باشند. همان بهتر که موضوع صحبت را عوض کنیم.

با ملا قرار ملاقات می‌گذاریم. در شهرستان اقامت دارد نه در پاریس. اما ناقل محضرخانه‌اش را در کافه رستوران «خانه ایران» واقع در شماره ۷۱ خیابان شانزله‌لیزه دایر کرده است.
جلو در ورودی رستوران، کاوه به من می‌گوید:

- تو وقتی به ملا تلفن می‌زنی سلام که نمی‌کنی هیچی، فمینیست بازی هم در می‌آری... می‌خوای طلاق رسمی بشه یا نه؟ با این کارها دیگه انتظار نداشته باش که اون، کار ما رو ساده کنه! سر قرار بذار من حرف بزیم. حوصله ندارم واسه یه کاغذپاره پونزده بار بیام و برم...

و حالا در محضر جناب ملا، سر میز او نشسته‌ایم. آبدارباشی، لیوان‌های چای و قند را روی میز می‌گذارد و در گوشی به آخوند می‌گوید که خانم مراجع دیگری هم اکنون از راه رسید.

محضر ازدواج و طلاق و سایر کاغذبازی‌های اسلامی، و این رستوران، که در حال پر شدن است، چه خوب به هم می‌آیند. مشتریان، آن‌طور که از ظاهر و حجاب زن‌ها برمی‌آید، مثل مدیر رستوران - که آن را از سفارت اجاره کرده است - اکثراً عربند. این رستوران که حکم محضر جناب ملا را دارد از سیرو مشروبات الکلی معذور است و شرف اسلام محفوظ! ملا، مردی است چهل و

چند ساله، با کت و شلوار و پیراهن سیاه بدون کراوات و ته ریشی سیاه. چهره‌یی گوشه‌دار و چشمانی ریز و تیز و هرجاگرد دارد. او در حال زیر و بالا کردن مدارک شناسایی ما سؤال پیچمان می‌کند. آیا من نسبتی با مرحوم پرفسور هشترودی دارم؟ انگار جایی مرا دیده است. شغلم چیست؟ امان از دست تقیه! این هنر کنمان حقیقت، این شاه سنگ بنای تشیع! ملا به خوبی می‌داند که من مطمئنم که او نه تنها هویت مرا می‌شناسد (چرا که اوراق شناساییم را زیر چشم دارد) بلکه از سوابق «تروریستی» من هم با خبر است!

کاوه از ترس آنکه مبادا سر و صدای من بلند شود، به جای من پاسخ می‌دهد:

– بله، همسر سابق من، دختر مرحوم پرفسور هشترودی است. نویسنده است. و حتماً ایشان را در تلویزیون دیده‌اید.

بدیهی است همسر سابق من، این دگر استاد تقیه، نیز می‌داند که ملا می‌داند و من می‌دانم که او می‌داند... دلیل کافی برای این که پای مرا زیر میز، لگدباران کند. به طوری که ملا هم چرتش پاره می‌شود و دستپاچه می‌گوید:

– آه بله، درست است. من شما را در تلویزیون دیده‌ام. حالا یادم آمد...

و بدون مقدمه از من می‌پرسد که آیا فکر خطرانی را که ممکن است بازگشت به ایران برایم داشته باشد کرده‌ام. چون گذشته از احترامی که جداً و عمیقاً (و سیلی از قیود وصفی) نسبت به پدر من قائل است، به عنوان یک هموطن نمی‌خواهد بلایی سر من بیاید. آیا خدمتی از دست او ساخته است؟... خیالم راحت باشد، چون او برای سفارت کار نمی‌کند. حقوقدان است و ضمناً مدارک تحصیلی‌اش را از فرانسه گرفته است، و کتاب‌هایی هم منتشر کرده است. راستی چطور است آثار خود را مبادله کنیم؟ خیر! ابدأ اشتباه است که فکر کنم از خواندن نوشته‌های من شوکه می‌شود: آدم که از حقیقت شوکه نمی‌شود. در پایان قرار ملاقات، از من می‌خواهد قبل از این که خودم را به دردسر بیاندازم با افرادی مطلع مشاوره کنم. او را به باد دلائلی که بعداً برای مقامات سفارت نیز خواهم آورد، می‌گیرم. (می‌دانم که او این دلائل را برای مقامات مربوطه بازگو خواهد کرد.)

– بگذارید خیالتان را راحت کنم: من سر خاک پدر و مادرم خواهم رفت، و در بزرگداشت سالروز تولد پدرم حضور خواهم داشت. چون باید خدمتگزاران واقعی مردم را، که پدرم از جمله این خدمتگزاران است، گرامی بدارم.

با دو فرمول فقهی و چند سؤال اجباری احمقانه ولی لازم، مثل «آیا شما بر اراده طلاق خویش یقین دارید؟» عاقبت، جدائی ما به سنت حنیف اسلامی نیز تحقق می‌یابد. حق الزحمه را در جوف پاکتی به ایشان تقدیم می‌داریم و ایشان طلاق‌نامه گران‌بهای ما را تسلیم می‌کند؛ و محضر – رستوران خیابان شانزله‌لیزه را، در بوی کباب و زعفران، ترک می‌گوئیم.

همسر سابق، رو به من می‌کند و می‌گوید:

– تو گرچه هنوز هم کمافی‌السابق مایه دردسری، ولی برای جشن طلاقمون حاضرم تو رو به قهوه دعوت کنم. نوشابه الکلی نه. چون ممکن است طلاقنامه دود بشود و به هوا برود!

پرده دوم: والس اداری

تعداد مراجعات من به کنسولگری فزونی می‌گیرد و نگرانی من نیز. چیزی به جز اطلاعات ضد و نقیض و سؤالات عجیب و غریب میرزابنویس‌ها نصیبم نمی‌شود. اوراق و مدارک مرا در اختیار دارند، اما باز هم دست‌بردار نیستند: «شما واقعاً دختر ریاضی‌دان بزرگ محسن هشترودی هستید؟ در مورد پاسپورت شما؟ خانم ما که به شما گفتیم اول باید شناسنامه جدیدتان صادر شود. فرم‌های شماره... را پر کرده‌اید؟ عجب! فرم‌ها را نگرفته‌اید؟ راستی، این حقیقت دارد که پدر شما با انیشتین مکاتبه داشت؟»...

فرم‌ها را باید پر کرد و برگرداند. مدارک احوال شخصیه من در انتظار دستور تهران است. تا کی؟ فقط خدا داناست. به نظرم کارمندی که در اولین مراجعه من به سفارت به جای آن که مرا به نام صدا کند به طرف من بشکند می‌زد، هر بار که مرا می‌بیند زیر ریش می‌خندد. آری همین‌طور است، هر بار با نگاه سرور مآبانه خود سر اندر پا (آن هم سر بی‌روسری) و راندازم می‌کند و خوش می‌خندد.

دوستی که چند سالی پیش همین تشریفات اداری را پشت سر گذاشته بود به من توصیه می‌کند که از تهران و کیلی بگیرم. در آن صورت، حتماً کارها سریع‌تر پیش می‌روند. فوراً به این توصیه عمل می‌کنم. چند ماهی است که زندگی شخصی‌ام از این رهگذر دست‌خوش آشفستگی است. بعد از سال‌ها مبارزه سیاسی بی‌امان، این پروژه بازگشت، همان قطره‌ای است که کاسه صبر اطرافیانم را لبریز کرده است. به ویژه آن که تقریباً تمام دوستان و خویشانم مخالف این سفرند. وکیل فرانسوی من با اکراه بیش از پیش، به من راهکاری جدید پیشنهاد می‌کند که هر چند کمی جسورانه است ولی احتمالاً امتیازهایی در بردارد:

– باید از سفارت قرار ملاقات گرفت و کارکنان ارشد را دید. این استراتژی نه شما را از امنیت بیشتری بهره‌مند می‌سازد، و نه برای من ضمانت بیشتری در بردارد؛ ولی در صورت وخامت اوضاع، دخالت مرا آسان‌تر خواهد ساخت.

به این ترتیب قبول می‌کنم که با یکی از رایزنان سفارت که گویا «کارشناس مسائل تبعیدیان» است قرار ملاقات بگذارم.

بهار – تابستان ۲۰۰۶

ملاقات با آقای سفارتی

در فرصت نسبتاً کوتاهی، امکان تماس تلفنی با او فراهم می‌آید. صدائی آرام دارد و با احتیاط حرف می‌زند و با سخاوت فراوان، عبارات مؤدبانه به کار می‌برد. هوای ماه مه هوایی است خوش. ساعت ۹/۴۵ به خیابان ئی‌ینا (Iéna) می‌روم. روی نیمکتی مقابل سفارت می‌نشینم و منتظر و کیلم می‌مانم. به یاد یکی از آخرین مراجعاتی که به این محل داشتم می‌افتم. در محل، یک میهمانی رسمی برپا شده بود، و من به اتفاق پدر و مادرم که سری به پاریس آمده بودند در مهمانی حضور داشتم. پدرم را می‌بینم که سفیر را مورد انتقاد قرار داده است. نه چهره سفیر را به خاطر می‌آورم، و نه نام او را. چرا

که چشم و گوشم فقط به پدرم بود.

وکیلیم خانم سوفی تنون، سر ساعت ۱۰ از راه می‌رسد. زنگ می‌زنیم. در باز نمی‌شود. دو نفر در پست نگهبانی هستند. یکی از آن‌ها، چند انگشتی به انگشتان دارد و موی خنای زده و ریش سیاهش به همدیگر نمی‌خورند. به آرامی نزدیک می‌شود و با لهجه غلیظ جنوب شهری مس می‌کند: «صُب تالا گرفتار شدیم». و ناگهان در میکرفون زنگ در فریاد می‌کشد: «حاجی جون، و همیشه!». و البته در، همچنان به مقاومت خود ادامه می‌دهد. وکیلیم در گوشی به من می‌گوید:

- می‌بینید فریبا، حتی این‌ها هم با این سفر مخالفند.

مردی که باید همان حاجی جون باشد می‌آید و در را بر ما می‌گشاید. سالن انتظار، در سمت چپ ورودی واقع شده است. مبل‌های پر زرق و برق، میزهای کوچک پای هر مبل، پرده‌های ضخیم، قفسه کتاب، و یک سری تمثال از روحانیون و بزرگان عصر «زرین» ایران. از میان بزرگ عماداران، آیت‌الله خمینی با لبخند (پدیده نادر)، آیت‌الله علی خامنه‌ای، و شیخ فضل‌الله نوری را، با چهره‌ی گرفته و عبوس، تشخیص می‌دهم. روحانی اخیر با پدر بزرگ من آیت‌الله اسماعیل هشترودی - دشمن سرسخت او - معاصر بود. پدر بزرگ، از مشروطه‌خواهان بود و نماینده مجلس اول و دوم، و مخالف شدید دخالت دین در امور دنیوی. به تمثال آیت‌الله نوری چشم دوخته‌ام بدون این که بدانم به زودی شادی دیدن عکس کهنه‌ی را خواهیم داشت که پدر بزرگم را در میان نمایندگان مجلس اول نشان می‌دهد.

پدر بزرگ، همان عصایی را در دست دارد که هنگام عصبانیت بر زمین می‌کوفت. مردی پرهیزکار که بی‌عدالتی و سوءنیت و استبداد، خاصه استبداد دینی را بر نمی‌تافت. دختر عمویم تعریف می‌کرد که «وقتی ساسا (یعنی مادرم که سارا نام داشت) پیش پدر بزرگ شکایت می‌برد که پسرانش نماز نمی‌خوانند، او خشمگین عصا بر زمین می‌کوفت و می‌گفت: «لااکراه فی الدین». یعنی در کار دین، اجبار نیست. ایمان او بر مدارا و گذشت استوار بود.

چشم از تمثال شیخ فضل‌الله نوری برمی‌گیرم. مردی که در آشوب انقلاب مشروطه، بابی‌ها را تار و مار می‌کرد، در حالی که پدر بزرگم به آن‌ها پناه می‌داد. آن معموم دیگر، آیت‌الله کاشانی نیست؟ یعنی همان کسی که به دستور انگلیسی‌ها به مصدق خیانت کرد؟ فرصت فکر کردن نمی‌یابم. در باز می‌شود. آقای سفارتی است. چهل و چند سالی دارد. ریز نقش است و با چهره‌ی موزون و ته ریشی مرتب و منظم. با ما سلام و علیک می‌کند. روبه‌روی من، و در جوار وکیل من می‌نشیند. انتظار ما، نسبت به روال اداری و دیپلماتیک کوتاه بود.

- چه خدمتی از دست من بر می‌آید؟

صدایی متین و کنترل شده دارد، و نگاهی مستقیم و بی‌تفاوت. به توصیه وکیلیم، که او را معرفی می‌کنم، توضیح می‌دهم که غرض از حضور، قصد سفر به ایران است.

می‌گوید:

- ایران کشور شماسست و هر وقت به کشور خودتان بیایید خوش آمده‌اید. مشکلی هست؟ مسئله، چیست؟ وکیلیم موضوع را پی می‌گیرد:

- جناب آقای رایزن حتماً اطلاع دارند که موکل من تبعه ایران است، ولی فرقی با اتباع دیگر این است که دارای تابعیت فرانسوی هم هست. به عنوان وکیل او می خواهم اطمینان حاصل کنم که که امنیتش تأمین است.

لبخندی بی‌رنگ، که با ادامه ترجمه من پر رنگ و تمسخرآمیز می‌شود، بر چهره مرد سفارتی می‌نشیند:

- آیا این سرکار خانم فرانسوی، دوست شما، حتی به ذهنش هم خطور می‌کند که برای سفر به کشور خودش احتیاج به وکیل داشته باشد؟
و اضافه می‌کند:

- به ایشان بگویید که موکلشان را بیشتر معرفی کنند. این همه پنهان کاری و راز و رمز به خاطر چیست؟
مجنوب این نمایش سایه‌بازی شده ام. مرد، آرامشی درخور تحسین دارد. بی‌حرکت و بی‌اعتنا به وکیل، درچشم من نگاه می‌کند، و قبل از هر پاسخی به سوالات، اندکی درنگ می‌نماید.
خانم سوفی تنون می‌گوید:

- شما ممکن است موکل مرا شناسید، ولی حتماً پدر ایشان را می‌شناسید. مرد سفارتی، رو به من می‌کند:

- خانم، کیست که پدر شما را شناسد؟ ای کاش کمی از خودتان می‌فرمودید.
کم‌کم خونم به جوش می‌آید، و احساس می‌کنم که از بازی خسته شده‌ام. توصیه وکیل که «تا می‌توانی کمتر حرف بزنی» را از یاد می‌برم. می‌خواهند فیلم بگیرند، بگیرند، گوش بایستند، بایستند، صدا ضبط بکنند، بکنند. به جهنم. از کوره در می‌روم.

به رایزن، توضیح می‌دهم که پرونده من زیر بغل سفارت است، و بنا بر این، او مرا به خوبی می‌شناسد. من از زمان نوجوانی در فرانسه زندگی می‌کنم، و تحصیلاتم را همین‌جا تمام کرده‌ام، و او می‌داند که چرا از زمان انقلاب تا به حال به ایران پا نگذاشته‌ام. ایشان که دیپلمات هستند حتماً قبل از قرار، پرونده مرا مطالعه کرده‌اند. سرویس‌های آگاهی ایشان چه در این‌جا و چه در ایران از همه چیز من خبر دارند.

سوفی تنون که نمی‌داند من چه می‌گویم، مضطرب شده است و نگاه‌هایی حاکی از نگرانی به من می‌اندازد. متوجه هستم که دارم زیاد بی‌پروا حرف می‌زنم. اما حفظ شرف، این‌طور ایجاب می‌کند.

- آقای محترم، صریح بگوییم: ایران ارث پدری این آقایان نیست. (اشاره به تمثال‌های روی دیوار دارم.) نه این آقایان، و نه هیچ‌کس دیگر...

بنابراین، این حق ابتدایی من است که به سرزمین آباء و اجدادی خودم بروم. خصوصاً این که آباء و اجداد من، به این مملکت خدمات بسیاری کرده‌اند. شما، آقا، تا حد زیادی تحصیلات خود را مدیون پدر من هستید که از بنیان‌گذاران دانشگاه تهران بود. رئیس‌جمهورتان اگر دکتر است یا مهندس یا دکترمهندس، او هم مدیون خدمت‌گزاران واقعی این مملکت است. و پدر و مادر من از آن جمله‌اند، و نسل‌هایی از ایرانیان را آموزش داده‌اند. بزرگداشت آن‌ها را وظیفه خود می‌دانم! به هر قیمتی که شده! حالا اگر می‌خواهند مرا بگیرند، بگیرند...

رو به سوفی می‌کنم و از او می‌خواهم که به ایشان بگوید چرا من از بابت امنیت خود در ایران بیمناکم. وکیلیم توضیح می‌دهد که علاوه بر مقالات و کتاب‌هایی که خشم و عداوت عده‌یی را در پی داشته‌اند، یک قرار بازداشت از طرف جمهوری اسلامی هم علیه من صادر شده است. دیپلمات، تأکید می‌کند که:

– در ایران، آزادی بیان وجود دارد. کافیست مقالات انتقادی بعضی از روزنامه‌نگاران را بخوانید تا بدانید که در ایران نوشتن جرم نیست. ولی اگر موکل خانم درگیری‌های قضائی با دستگاه دادگستری دارند، آن مسأله دیگریست: در ایران استقلال قوه قضائیه از هر کشور دیگری بیشتر تأمین است. اما این قرار بازداشت، همان‌طور که در فرانسه اعتبار دارد، در ایران هم معتبر است. مگر نه؟

این‌جاست که بازی پینگ‌پنگ خانم تنون و جناب سفارتی، به کمک مترجم (که من باشم) آغاز می‌شود. وکیل، دلائل سیاسی صدور چنین حکم‌های فرمایشی را برمی‌شمرد. دیپلمات در جواب می‌گوید: – اگر چنین باشد، مواردی که در خود فرانسه مصالح عالیّه دولت بر آراء دادگاه رجحان داده می‌شود کم نیستند: تناقض میان رفتار دولت فرانسه با آراء یک قاضی فرانسوی متخصص امور تروریسم که شهرت جهانی هم دارد بهترین دلیل این واقعیت نیست؟

منظور دیپلمات، تناقض رفتار دولت فرانسه با نظرات «لویی بروگر» مسئول پرونده مجاهدین در جریان دستگیری‌های ۱۷ ژوئن ۲۰۰۳ است که شدت عمل بیشتر دولت فرانسه در برابر این سازمان «تروریستی» را توصیه می‌کرد، ولی توصیه‌هایش به نتیجه مطلوب نرسید.

پس از ربع ساعت جدال لفظی، آقای سفارتی توصیه می‌کند که وکیل، موکل خود را قانع بفرمایند که فکر سفر را از سر بدر کنند! و توصیه‌اش را این‌طور توضیح می‌دهد:

– اگر حتی خود من هم بگویم که ایشان نباید از رفتن به ایران هیچ واهمه‌یی داشته باشند، آیا ایشان و خانم وکیل، به من اعتماد خواهند کرد و حرفم را خواهند پذیرفت؟ البته که نه.

و سرانجام هم مدعی می‌شود که قبل از آمدن من، یکی از اعضای سابق شورای ملی مقاومت ایران به دیدن او آمده است. او هم مثل من می‌گفته است که عزمش جزم است و می‌خواهد به ایران برود. ولی ایشان به هر نحوی بود توانسته است قانعش کند که دست از سفر بردارد. چون به محض عبور از محوطه گمرگ دستگیر خواهد شد. نکند این روشی غیرمستقیم برای اشاره به سابقه مبارزاتی من در شورای ملی مقاومت است که وکیلیم توصیه می‌کرد به آن اشاره‌یی نداشته باشم؟ خانم تنون که از این قایم باشک‌بازی، آشکارا خسته شده است، با لحنی صریح می‌گوید:

– جناب آقای رایزن، من می‌دانم که شما هیچ‌گونه اراده مستقلی در برابر دستورات تهران ندارید. من فقط برای این خدمت شما رسیده‌ام که بگویم دولت فرانسه در جریان درخواست موکل من هست، و اگر در جریان این سفر بلائی سر ایشان بیاید دست روی دست نمی‌گذارد و خاموش نمی‌نشیند.

او با لحنی مؤدب اما محکم، به ما یادآوری می‌کند که در ایران، من هم مثل سایر اتباع ایران فقط مشمول قوانین جمهوری اسلامی خواهم بود و بس. و معنای حرف خانم وکیل را هم ملتفت شده است که می‌خواهد به او بگوید که موکلش آدم سرشناسی است و اگر اتفاقی برایش بیافتد دوستانش بی‌کار نخواهند نشست. رایزن، موضوع را به خوبی درک کرده است و به عنوان یک

دیپلمات، از ورود به اموری که حاصلی به جز اتلاف وقت ندارند خوشش نمی‌آید. خودش به قدر کافی گرفتاری دارد. بنابر این، دوباره نتیجه‌گیری می‌کند که:

– خانم، قبل از هر چیز به عنوان یک هموطن، دلم نمی‌خواهد شما دچار دردسر شوید. به همین جهت است که به شما توصیه می‌کنم از خیر این سفر بگذرید. چون اگر با قوه قضائیه یا سرویس‌های امنیتی درگیری داشته باشید احدی نمی‌تواند به داد شما برسد.

خوب، دیگر همه چیز واضح و آشکار است. منتظر است ببیند ما چه می‌گوییم.

– آقای محترم، باز تکرار می‌کنم که این مملکت، ملک این آقایان نیست. همان‌طور که ملک‌شاه هم نبود. من به کشورم برمی‌گردم. مگر تا حالا تاوان سوابق خودم را نداده‌ام؟

آقای سفارتی لبخندی می‌زند و یاد از پدرم می‌کند و این که ایشان برای ایرانیان حکم نماد دارند. شخصیتی که مایه افتخار هر ایرانی است. چه امری طبیعی‌تر از این که دخترشان در صدد گرامیداشت یادشان باشد! در هر صورت چون منظور از این سفر، امری حتی می‌توان گفت نوع‌دوستانه است، او خواهد دید که چه کاری از دستش برمی‌آید. و اضافه می‌کند که چند سال پیش خود او بود که ترتیب سفر آقای بزرگ‌علوی نویسنده سرشناس توده‌بی را فراهم آورد، و ضمناً آقای محمدخاتمی هم شخصاً از بزرگ‌علوی پذیرائی کرد.

پیشنهاد، مشخص است و جواب من معلوم. برای رفتن بر سر خاک پدر و مادرم نه دعوتنامه رسمی لازم است، و نه من پذیرای چنین دعوتنامه‌هایی خواهم بود. آقای سفارتی به من می‌گوید که سفارت، خانه خودم است و هر وقت هم بخواهم می‌توانم به سفارت بیایم و با او دیدار کنم. البته اگر وکیل هم همراه من نباشد بهتر است! چون نیازی به وجود او نیست! یادآوری می‌کنم که سی سال پیش، پدرم خطاب به سفیر وقت ایران که به او می‌گفت سفارت از تشریف‌فرمائی ایشان به خانه خودشان در پاریس مفتخر است، پاسخ داد «تا وقتی دانشجویانم زیر شکنجه‌اند، سفارت هرگز خانه من نخواهد بود».

بی‌آنکه چشم بر هم بزند می‌گوید که اوضاع نسبت به زمان شاه خیلی فرق کرده است. به او می‌گویم: «این هم خود دلیلی دیگر». سراپا لبخند می‌گوید که از فراز طبقه آخر سفارت، بهترین چشم انداز پاریس را دارند، و دوستان خارجی هم خیلی از این‌جا خوششان می‌آید.

مذاکره در یک کافه پاریسی

دو بار با آقای سفارتی، در یکی از کافه‌های پاریس ملاقات می‌کنم. سعی می‌کنم قبل از او در کافه حاضر باشم تا بتوانم قبل از رسیدن او، پول میز خودم را خودم بدهم. بچگانه است؟ شاید! همیشه درست سر ساعت و دقیقه مقرر، از راه می‌رسد. می‌خواهد از زندگی مبارزاتی گذشته من بیشتر بداند، و می‌گوید این فقط به خاطر احتراز از دردسرهای بی‌مورد است. بر اساس اطلاعات مندرج در یک سامانه اینترنتی، من دیگر عضو شورای مقاومت ملی نیستم. چرا استعفای خود را علنی نکرده‌ام؟ آن‌چه را می‌داند، باز برایش تکرار می‌کنم:

– از این پس من نویسنده‌بی هستم مبارز. نه مبارزی نویسنده.

این کلام ژان پل سارتر، فوراً این فکر را به ذهنم متبادر می‌کند که باید پذیرای خطر هر اقدام و هر مبارزه‌یی بود. اگر من خطر بازگشت به ایران را پذیرا می‌شوم، در عین حال برای آن نیز هست که از هر ایده‌ی کلیشه‌یی دوری بجویم، و همه چیز را از نو، خود ببینم و خود ارزیابی کنم. البته که این تأملات خویش را با او در میان نمی‌گذارم، و به نوبه‌ی خود پرسش‌هایی از او می‌کنم. در باب پی‌آمدهای انقلاب، و سیاست حکومت‌هایی که یکی پس از دیگری بر سر کار آمده‌اند. او هم بر آنست که با صراحت پاسخ دهد. مثلاً آشکارا بعضی از سران قوه‌ی قضائیه، و بی‌تجربگی مصادر فعلی امور را مورد انتقاد قرار می‌دهد.

نمی‌دانم این رازگویی نیمه محرمانه‌ی او را چگونه تلقی کنم. قصد دارد دلی بدست آرد؟ یا می‌خواهد استقلال رأی خویش را بنمایاند؟ سرانجام به او می‌گویم که «آدمی برای یاری آدمی به جهان می‌آید»^{۱۲} ولی این رژیم گویی فقط برای آزار آدمی سر کار آمده است. من این مرد را نمی‌شناسم و وجدان او را هم به خودش واگذار می‌کنم. ولی داوری من نسبت به جمهوری اسلامی همانست که بود. با این همه مایلیم بدانم که آیا او از سر نوع دوستی است که برای من به تکاپو افتاده است؟ می‌گوید اینطور نیست و تا حالا هم که کاری نکرده است، اما اگر مشکل حل شد آنوقت او دلایل کار خود را خواهد گفت.

به هر حال، شیوه‌های نفوذناپذیری که مرد سفارتی برای حل مسأله در پیش گرفته است، قابل درک‌تر از راه حل‌های میرزا بنویس‌های کنسولگری است که اصول وظیفه‌شناسیشان بر دو پایه «بی‌خیالی» و «به من چه گرای» استوارست. باری، وکیل ایرانی‌م در تهران، و خودم در پاریس، همچنان در تلاشیم. تابستان هم به سر آمده است و من هنوز چشم به راه شناسنامه‌ی جدید خود هستم. این سفر که حتماً باید قبل از پایان سال ۲۰۰۶ انجام پذیرد، برای من امری حیثیتی شده است.

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

به جویبار که در من جاری بود

به ابرها که فکرهای طولیم بودند

به رشد دردناک سپیدارهای باغ که با من

از فصل‌های خشک گذر می‌کردند

به دسته‌های کلاغان

که عطر مزرعه‌های شبانه را

برای من به هدیه می‌آوردند

به مادرم که در آیینه زندگی می‌کرد

و شکل پیری من بود...

فروغ فرخزاد

^{۱۲} Rafael Alberti

آری، می‌روم، می‌روم، می‌روم. به ایران، سلامی دوباره خواهم گفت. آن هم پیش از پایان سال ۲۰۰۶. هر چه بادا باد!

«اگر لازم شود ترا به برج ایفل می‌بندم»

از این گفته به خنده افتاده‌ام. اشک‌هایم را پاک می‌کنم. این دوست، یکی از آن کسانی است که قصد رفتن خود به ایران را با او در میان گذاشته‌ام. دست‌بردار نیست و می‌گوید: «عمویت حق دارد. این سفر، دیوانگی است. هر آدم عاقلی که ترا دوست داشته باشد نمی‌گذارد دست به چنین کاری بزنی... قسم می‌خورم که اگر لازم شود ترا به برج ایفل طناب پیچ می‌کنم...».

«عمو»ی من یا بهتر است بگویم «عمو خوانده» من، در طول سال‌های دراز مبارزاتی، راهنمای سیاسی من بود. روشنفکری است تراز اول که از همان آغاز به شورای ملی مقاومت پیوسته است، و تا حد زیادی پیوستن من به صفوف این مبارزان رادیکال نیز تحت تأثیر او انجام پذیرفته است. همچنان که باز به خاطر او بود که چند بار از استعفای خود از شورا صرف نظر کردم. طبق معمول همیشگی، به ناهار دعوت‌م کرده بود. به محض فراغت از صرف ناهار، کارت اقامت پناهندگی سیاسی خود را روی میز گذاشت. «تاریخ روی کارت مرا می‌بینی؟ امروز روز تولد من است. دوست داری با کادوی تولدی دل‌پیرمردی چون مرا خوش کنی؟

— هر چه دلت بخواهد «عموجان»!

— ازت خواهش می‌کنم. قسم یاد کن که از خیر این سفر بگذری.

چگونه می‌توانستم سوگندی یاد کنم، ولی از سر اجبار آن را بشکنم؟ ترفندزنان، کوشش می‌کردم آسوده خاطرش کنم، ولی امکان طفره رفتن نبود؛ او قول شرف می‌خواست. هر چه خواستم با از این شاخ به آن شاخ پریدن که: «به هر حال این سفر، با توجه به کندی تشریفات اداری، و کاغذبازی‌های ایران، فعلاً در دستور روز نیست»، ماجرا را به نوعی حل و فصل کنم، به خرجش نمی‌رفت که نمی‌رفت. ولی این تنها کاری بود که می‌توانستم بکنم.

در آن زمان فکر می‌کردم که نگرانی او تنها از ناحیه من است که مبادا بلائی به سرم بیاید. در بازگشتم از ایران - دریغ و درد - پی بردم که ای دل غافل! «عموجان»، همان پاسدار نزهت عقیدتی، و لاجرم نزهت اخلاقی من، هراسش باری، همه از آنست که مبادا روزی در پیشگاه شورا، مجبور به صدور حکم ارتداد من شود! ما کجا بودیم در این بحر تفکر و عموجان کجا! مگر نه این که به محض قدم نهادن بر خاک ایران، محکومیت من محرز خواهد بود؟ البته! زیرا از خط قرمزی فراتر می‌رفتم که رهبران مجاهدین و شورای ملی مقاومت، همه اعضا و هواداران - و حتی اعضای سابق را - از آن برحذر داشته‌اند، و گذار از آن جایز نیست. گویی در منطق ایشان، مجازات جمهوری اسلامی مرادف است با مجازات ایران و هر آنچه در آن است. و از این‌رو پای بر خاک ایران نباید نهاد.

«آنان که دست به قلم دارند، همان به که خواهناخواه از جمع فعالان و مبارزان مورد علاقه

خویش، کناره جویند». نمی‌دانم این گفته، که در یکی از دفترهای یادداشت سفر، به آن برخوردیم، از کیست. ولی چه خوب گویای روز و حال من است!
در فاصله دو ناهار، ناهار رفتن، و ناهار برگشتن، «عموجان» حکم بر خیانت من صادر کرده بود...

فعلاً باید به تهدید مهربانانه آن دوستی بپردازم که می‌خواهد مرا بر بالای برج ایفل به بند بکشد. تلفنی، با گریه به او می‌گویم که هر چه کردم موفق به تسکین خاطر «عموجان» نشدم و از این بابت سخت دل آزرده‌ام. بهتر نبود اصلاً به او دروغ می‌گفتم؟
= نه، تو در دروغ گفتن ناوارد هستی... تنها راه چاره همان برج ایفل است و بس! از فشارهایی که از سوی اطرافیان، چه خویش و چه دوست، تا روز عزیمت بر من وارد می‌آید، ابدأ کاسته نمی‌شود. با این‌همه برخورد مردان و زنان (به جز یک تن) با موضوع، یکسان نیست. «نخیر، نباید بروی.» نظر مردان، قطعی است و برگشت ناپذیر. اگر در این سفر خطری باشد - که هست، و حتی آقای سفارتی نیز بر این عقیده است - البته که این سفر، صلاح نیست. وانگهی با پای خود به کام ازدها رفتن نشان بلاهت است.

زن‌ها برعکس، هر چند نرفتیم را بهتر از رفتنم می‌دانند، درعین حال، گوش به حرف دل من دارند، و ناچار گوش به حرف دل خویشتن. اگر خود برآنم که هیچ بلائی بر سرم نخواهد آمد، لابد همین‌طور است! هر کس این را به زبانی می‌گوید:

مارگریت، دوست نازنین و پزشک متخصص من در طب سوزنی، که به گفته خود، «ورطه‌های ضمیر و سرچشمه‌های انرژی حیاتی» مرا نیک می‌شناسد، می‌گوید نیاز من در ایجاد پیوند با نیاکانم، برایش قابل فهم است. آنی تابناک، خواهر قلبی من، که به ره گشایی‌های درونی هر کس باور دارد، می‌گوید که این سفر به خیر و خوبی خواهد گذشت. مهین، دخترخاله‌ام که بین پاریس و تهران زندگی می‌کند و سخت به فال حافظ معتقد است، دیوان را می‌گشاید، و جواب، خوب می‌آید: «حافظ هوایت را دارد. فقط حیف که در مدت اقامت در تهران من آن‌جا نیستم.»

آه از نهاد دوستم آندین، برمی‌آید: «چه خبر است! این بانوان که همه به هذیان گویی افتاده‌اند.» او تنها زنی است که به هیچ‌وجه من‌الوجه نمی‌خواهد حرفی از این سفر بشنود، و آتش خشمش هیچ به سردی نمی‌گراید. دست بر قضا، خانه او ستاد عملیاتی من شده است: به آن‌جا پناه می‌برم، و هر وقت که باید صبح زود به کنسولگری ایران بروم شب را در خانه‌اش می‌گذرانم. در این شامگاه‌های دراز، از من پذیرائی می‌کند و اندرزم می‌دهد و چون به خرج من نمی‌رود سر به سرم می‌گذارد و تلخ می‌خندد.

«یاالله! این آخرین راویبولی‌هات رو هم نوش جان فرموده و برج ایفل را خوب تماشا کن. در هلفدونی اوین، از این مناظر خبری نیست، خانوم جان... آدم یک‌دنده! لازم نکرده از جات بلند شی، انرژی خودت رو واسه زندان اوین نگه دار!»

آندین، از دیرباز به سیاست ایران حساسیت دارد. از «موجودات سفارت»ی همان قدر بیزار است که از «همرزمان» سابق من. «تو هم با اون مجاهدینت، سایه‌شون رو هم نمیتونم ببینم... نکنه یه

وقت تو هم این خودسوزی‌ها رو توجیه کنی!» این را چند سال پیش به من گفته بود. آه، آن خودسوزی‌های تابستان دو هزار و سه! لخت بودن، یا بهتر بگویم فلج بودن اعضای شورای ملی مقاومت ایران و اطرافیان مجاهدین در این مقام، برای من به همان اندازه زجرآور است که حملات انبوهی از مطبوعات فرانسه در ستیز با مجاهدین (حتی مجاهدین زنده در آتش سوخته). آندین هم مثل سایر دوستان آن زمان، با زخم زبان‌های خود امان و طاقت از من بریده بود. چطور می‌توانستم هم‌چنان خاموش بمانم و آن‌ها را محکوم نکنم؟ وقتی آندین خیلی شورش را در می‌آورد، به او می‌گفتم: «فکر می‌کنی مجاهدین واقعاً برای امنیت فرانسه خطرناکند؟ می‌گویی نه! خوب پس سعی کن بیشتر به فکر خطری باشی که واقعاً دموکراسی ما را در فرانسه تهدید می‌کند.»

در یک مجلس شام که در رستورانی پاریسی برپا شده بود و آندین هم در آن حضور داشت، چه جزئیات ناشنیده‌یی که از خودسوزی‌ها شنیدیم. پنداشتی که وقاحت و خیانت، گوی سبقت از هم می‌ربایند. روزنامه‌نگارانی با اطلاعات موثق و وسیع خود از ماجرا، و کلاهی دادگستری مطلعی از پرونده نیز حضور به هم رسانده بودند. کمی بعد از ۱۷ ژوئن ۲۰۰۳ بود. گفتگوی حضار محترم، با صراحت و شفافیت تمام گل انداخته است؛ و از این رهگذر چه بسا ناگفته‌ها که گفته می‌شود. راستی آیا خبر داشتیم که اعداد و اعضای سابق مجاهدین، پیشاپیش با دستگاه‌های اطلاعاتی فرانسه تماس گرفته بودند و آن‌ها را مطلع کرده بودند که با دستگیری مریم رجوی، خودسوزی اعضا و هواداران مجاهدین حتمی است.

— می‌خواهید بگویند که دستگاه‌های اطلاعاتی فرانسه می‌خواستند ببینند که آیا پیش‌بینی اتفاق افتادن آن خودسوزی‌ها درست در می‌آید؟

یکی از روزنامه‌نگاران، بی‌مهال پاسخ می‌دهد:

— بهتر آن که بگوییم دقیقاً انتظار آن را داشتند... به همین دلیل، نه تنها مریم رجوی را به حال خود نگذاشتند، بلکه، برعکس، دستگیری او را با صحنه‌آرایی هر چه پر آب و تاب‌تر، و طبق سناریویی که پیشاپیش، به دقت تنظیم کرده بودند، انجام دادند تا مجاهدین را دیوانه کنند!

نتیجه این که مقصود از آن عملیات، همانا مجرم قلمداد کردن مجاهدین، و اهریمنی جلوه دادن آن‌ها و ایجاد نفرت نسبت به آن‌ها در جامعه بود. دیری نمی‌گذرد که آن‌ها را آزاد می‌کنند. اما طراحان عملیات به هدفی که داشتند، رسیدند. به چه قیمتی! این نکته را نباید از نظر دور داشت که رسانه‌های ارتباط جمعی فرانسه، با دشمنی دیرینه‌شان نسبت به مجاهدین، افکار عمومی مردم کشور را در این راستا کاملاً آماده ساخته بودند. و البته طبیعی است که افکار عمومی، از این همه خشونت ویرانگر و خودبرانداز «مشتی مجاهد افراطی» ابراز انزجار کنند؛ اما در این میانه، اشتباه مرگ آور سرویس‌های مخفی فرانسه نباید از یادها برود.

شام با گفتگوی آقایان و کلا پایان می‌پذیرد.

وکیل اولی:

— علیرغم این مسائل، برای من مریم رجوی زنی است دوست داشتنی.

وکیل دومی:

- بله، زن بسیار زیبایی است؛ و چه حیف شد که نتوانستم همراه شما به مهمانی‌یی که برای وکلا ترتیب داده بود بیایم! از هدایای پر زرق و برق او فقط من بی‌بهره ماندم...

در این میانه، من نه از فکر قربانیان زنده زنده سوخته شده، رهایی دارم، ونه از فکر «مادر کوشالی»، زن سالخورده‌یی که چون مادر خویش دوستش دارم و دچار بیماری قلبی است، و در پی حملهٔ مأمورین امنیتی در ۱۷ ژوئن ۲۰۰۳ و ضرب و شتم او علیل و خانه‌نشین شده است. هیچ چیز نمی‌تواند ثقل و سنگینی آن‌چه را در این مجلس شام دیدم و شنیدم، در من هضم کند. دلم می‌خواهد همه چیز را استفراغ کنم. شام، تمام شده است و من و اُندین تنها هستیم. او پیش از این مرا به باد سرزنش و زخم زبان گرفته بود که:

- آخر چرا استعفا‌ی خود را علنی نمی‌کنی؟ هیچ فکر کرده‌ای که این مسئولیت، گردنگیر تو هم هست؟ موضع تو موضعی است بی‌معنی. فعالیت سیاسی که نیمه کاره نمی‌شود.

- فکر نمی‌کردم فعالیت سیاسی می‌کنم. فعالیت من مبارزه است و بس.

- یکی از آخرین شب‌های قبل از عزیمت است. در اتاق پذیرایی زیبای او که از پنجره‌اش برج ایفل چنان به وضوح دیده می‌شود که انگار دم دست آدم است، به صرف شام مشغولم. اُندین شام آن شب را به یادم می‌آورد.

- حالا که می‌خواهی با پای خودت در دهن اژدها بروی، حسرت همان سال‌های «مبارزه»ات را می‌خورم. حیف که دوست عزیزت نتوانست ترا به این ماسماسک ببندد! و با انگشت، برج ایفل را نشان می‌دهد. با لحنی دکلمه وار می‌گویم:

- نسیم دل‌انگیز خطر را چونان جذبه‌یی در کام فرو می‌کنم.

- «هایکو»ها ت رو واسه زندونبانای اوین نگهدار، اونا خیلی اینجور چیزها رو دوست دارن!

ای اُندین شگفت و دوست داشتنی! کاش می‌دانستی تا چه حد یاد آن شب‌ها در من جاودانه است. امروز و فردا...

پائیز - زمستان ۲۰۰۶

در حالی که شور و دلشورهٔ من به اوج خود رسیده است، بالاخره در اواسط مرداد ماه، آقای سفارتی به من تلفن می‌کند. تازه از تهران برگشته است و شخصاً به «مورد» من رسیدگی کرده است. یک جواز سفر کوتاه مدت برایم صادر شده است تا بتوانم بر سر تربت پدر و مادرم بروم. ادای دین یک فرزند در حق پدر و مادرش، «موضوعی نوع‌دوستانه» معرفی شده است تا توجیهی برای سفر من باشد. آقای سفارتی، علاقهٔ خاصی به واژهٔ «نوع‌دوستانه» دارد. بسیار خوب. ولی برایم سخت است باور کنم که کوشش او واقعاً انگیزه‌یی به جز نوع‌دوستی نداشته بوده باشد. او خیالم را تخت می‌کند و برایم توضیح می‌دهد که به عنوان یک دیپلمات، قبل از هر چیز به منافع جمهوری اسلامی می‌اندیشد، و بر این عقیده است که این جمهوری آن قدر مستقر و جا افتاده هست که حضور یک مخالف را - آن هم

برای مدتی کوتاه - بتواند تحمل کند، و برایش هیچ اشکالی نداشته باشد که یک عضو سابق شورا راحت و آسوده وارد کشور شده و از آن خارج شود. آیا برای جمهوری اسلامی، این خود نوعی تبلیغ نیست؟ اگر این مخالف، نویسنده هم باشد که دیگر نور علی نور! تشریف بیاورند و با چشم خود، «واقعیت»ها را در محل ملاحظه بفرمایند و «حقیقت» را، البته فارغ از حب و بغض، بازگو کنند. در یک کلام، برنامه آقای سفارتی عبارتست از «بروید و ببینید و بازگردید». همه چیز روشن و آشکار است؛ و چه خوب که او بدون ابهام حرف خود را می زند.

خبر خوش را به وکیلیم اطلاع می‌دهم. او اما این خبر را با قید احتیاط تلقی می‌کند. خاصه آن که افرادی از وزارت امور خارجه فرانسه که با او در ارتباط هستند چندان نظر خوشی در این زمینه ندارند. چون روابط ایران و فرانسه به خاطر پرونده هسته‌یی، رو به خرابی گذاشته است، و شاید در این رهگذر کاسه کوزه یی بر سر من خرد شود! در پایان ملاقات من با خانم سوفی تنون، سؤال دیگری ذهن او را مشغول داشته است: می‌پرسد که آیا همسرم از این سفر که وقت آن نزدیک شده خبر دارد؟

- کم و بیش بله، اما نه دقیقاً!

- ولی خانم، ایشان باید حتماً اطلاع داشته باشند.

- ترجیح می‌دهم او را از این مسائل، دور نگاه دارم. نمی‌خواهم که اگر مشکلی پیش بیاید برای او مایه درد سر شود...

- این که بدتر است. خودتان هم خوب می‌دانید! اگر موقعیت ایجاد کند من احتیاج به مساعدت او دارم.

قول می‌دهم که به این موضوع فکر کنم. و خداحافظی می‌کنم فشارها و تنش‌های چند ماهه، یک‌باره بر دوشم سنگینی می‌کند. ضربان شقیقه‌هایم را احساس می‌کنم. حالت تهوع دارم. و ناگهان وسط کوچه نقش زمین می‌شوم. مأمورین امداد سر می‌رسند و مرا به بیمارستان می‌برند. خستگی شدید، ضعف مفرط، پائین بودن غیرعادی فشار خون. این عوارض ممکن است از نظر سلامتی عواقب بدی برایم داشته باشند... سرسری گوش می‌کنم. لوران از راه می‌رسد و مرا از بیمارستان به خانه می‌برد. فکر دائم ایران، پریشانی ایران، بدبختی ایران، و امید به نجات ایران که از ضمیرم خارج نمی‌شود، مدتی است که او را کلافه کرده است. به دنبال کدامین خیال محال است که چنین می‌پویم؟

در اندرون من خسته دل ندانم کیست

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

مرداد ماه فرا می‌رسد، و هنوز از شناسنامه خبری نیست. زمان و زمین را در می‌نوردم. وکیل ایرانیم را تحت فشار قرار می‌دهم. از او خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم، تهدیدش می‌کنم و دست آخر از او پوزش می‌طلبم و باز روز از نو روزی از نو. اوایل آبان ماه، وکیل ایرانیم از تهران زنگ می‌زند. می‌گوید از من نامه انتقاد از خود، و تعهد حسن رفتار می‌خواهند. به دستخط و امضای خودم!

از کوره در می روم و فریاد می کشم:

– من هیچ دست‌خطی نمی‌نویسم. سر به سر من گذاشته‌اند، یا سر به سر شما؟ اگر می‌خواهند، می‌توانند با روش‌های شناخته شده، در محل از من امضا بگیرند. آن‌ها که در گرفتن ندامت‌نامه ید طولایی دارند. تا وقتی در خاک فرانسه هستم، نه نامه‌یی می‌نویسم، نه جمله‌یی، نه کلمه‌یی، و نه حتی حرفی از حروف الفبا. اصلاً و ابداً. آدم، جان بدهد بهتر است.

– خانم این‌جوری پای تلفن داد نکشید. بدون فریاد هم صدایتان رساست. و گوش‌ها هم تیز هستند.. تا نامه نباشد شناسنامه هم نیست! من که قانونگذار این مملکت نیستم! وظیفه من حفظ منافع شماست به نحو احسن. ولی دیگر توقع زیادی از من نداشته باشید.

از او معذرت خواهی می‌کنم. گوشی را می‌گذارم، و به آقای سفارتی تلفن می‌زنم. صدایم از خشم می‌لرزد. همان داد و بیدادی را که با وکیلیم کرده‌ام با او هم می‌کنم؛ و با غیظ تمام می‌گویم:

– گردن مرا هم بزنید (عبارتی که مکرراً بر زبانم می‌آید) یک کلمه برای احدى نمی‌نویسم. آخر سر هم آقای سفارتی را سبک‌سرانه تهدید می‌کنم که «اگر نگذارید از طریق قانونی وارد کشورم بشوم از راه غیر قانونی وارد می‌شوم. همان طوری که قبلاً هم شده‌ام». طبق معمول همیشگی، خیلی آرام پاسخ می‌دهد:

– مجبور به نوشتن چیزی نیستید. یک ساعت دیگر به شما تلفن می‌زنم.

قولش قول است. شناسنامه من در تهران حاضر شده است، و وکیل من می‌تواند برود و آن را تحویل بگیرد. به محض ارائه شناسنامه به کنسولگری، پاسپورتم صادر خواهد شد. البته باید با همسر سابقم به کنسولگری بروم که طلاق، در شناسنامه و پاسپورت جدیدم قید شود. «وگرنه می‌توانید وارد ایران شوید، ولی برای خروج، موافقت او لازم خواهد بود». انگار خودم نمی‌دانستم.

اواسط آذرماه، تشریفات اداری شتاب می‌گیرد. نظر به این که احوال شخصیه من طبق مقررات، مورد تأیید واقع شده است، ولو این که مدارک مربوطه هنوز به دست من نرسیده‌اند، آقای سفارتی دستور صدور پاسپورتم را می‌دهد. اما چون هنوز بخت بد از سر من دست‌بردار نیست، کسانی که قرار بود شناسنامه مرا دستی به من برسانند، مرتباً سفر خود را به تعویق می‌اندازند. چون دی.اچ.ال از تهران به فرانسه خوب کار نمی‌کند. زمین و زمان را بر هم می‌زنم که هر طوری شده شناسنامه کذائی را به من برسانند. فعلاً بروم سراغ حل مشکلات دیگر.

وقتی «انقلاب» عشق را به کامتان سرنگ می‌کند

– رفتنی شدم. مدارکم حاضر است. نمی‌خواستم پیشاپیش به تو بگویم...

ساکت می‌شوم که بغضم نترکد!

پنج سالی می‌شود که لوران به من مقرر آمده که دیگر از این دمدمی مزاجی ایرانی‌ها جاننش به لب رسیده است. بعد از ماجرای دستگیری‌ها و خودسوزی‌های مجاهدین در فرانسه، مرا تحت فشار قرار داده بود که باید موضعم را روشن کنم، و استعفای خودم را با ذکر دلایل، علنی سازم. چرا در قبال

مجاهدین تا این حد مأخوذ به حیا، و دچار محذور اخلاقی هستیم؟ مجاهدینی که همواره «می‌خواهند مسائل را از موضع قدرت حل کنند. حال آن‌که برحق‌ترین خواست‌های جهان را هم نمی‌شود فقط از موضع قدرت پیش برد.»

در جای همیشگی‌اش روی صندلی راحتی نشسته است. چای می‌آورم. دست‌هایم را در دست می‌گیرد و با بغض و چشمانی پر از اشک می‌گوید:

– از تو تمنا می‌کنم بیا و از خیر این سفر بگذر. بی‌وقفه حرف می‌زند. نمی‌توانم جلوی اشکم را بگیرم.

– باید بروم. خواهش می‌کنم مرا ببخش. سعی کن که مرا بفهمی.

– با کمال تأسف برای خودم، تو را می‌فهمم. مثل همیشه. پس بگذار من هم با تو بیایم. با صدائی لرزان خواهشش را تکرار می‌کند در حالی که می‌داند قبول نمی‌کنم.

– من یا تنها به این سفر می‌روم، یا اصلاً نمی‌روم.

حالا باید دنبال بعضی مسائل دنیوی خود از جمله اسلامی کردن ازدواجمان برویم. برعکس دوستم آندین، لوران قول می‌دهد که اگر به زندان بیافتم خودش شخصاً به اوین بیاید و برایم پرتقال بیاورد.

ازدواج به سبک ایرانی

بازگشت به چلوکبابی و محضرخانه ایران واقع در خیابان شانزله‌لیزه. این بار به اتفاق لوران. رستوران خالیست. در انتظار جناب ملای عاقد، در گوشه‌یی می‌نشینیم. لوران می‌گوید دکوراسیون محضرخانه ما عیناً شبیه کافه‌های بدنام سال‌های ۱۹۵۰ فرانسه است.

راست می‌گوید: میز و صندلی‌ها در نهایت کج سلیقه‌گی. نوری سبز رنگ و بی‌رمق. پرده‌هایی ضخیم و مورب. موسیقی آمبیانس خیلی «پرچربی». و گارسن‌های بی‌حالت. ولی نه از روسپی خبری هست، و نه از مشروبات الکلی اثری! خیلی دیر شده است، ولی ملا هنوز تشریف‌فرما نشده‌اند. به او تلفن می‌زنم. عذرخواهی می‌کند. تا ده دقیقه دیگر می‌رسد. توضیح می‌دهد:

– همین الآن خدا خدا می‌کردم زنگ بزنید. چون شماره تلفنتان را همراه نداشتم. که ناگهان زنگ تلفن دستی‌ام به صدا درآمد و دیدم شما هستید! اگر می‌دانستم تا این حد مستجاب‌الدعوه هستم چیز مهم‌تری از خداوند متعال طلب می‌کردم!

و می‌زند زیر خنده! لوران، حاج و واج به من نگاه می‌کند. نگاهش را می‌خوانم: «فقط قادر به چانه زدن با خداست!»

ملا با تعارفاتی از قبیل «خیلی خوشوقتم که دوباره افتخار زیارت شما را پیدا کردم. خاصه آن‌که این بار برای امر خیر است»، سر صحبت را باز می‌کند. چون تا چند لحظه‌یی دیگر «افتخار خدمت» برای انجام تشریفات نکاح اسلامی خواهد داشت، می‌کوشد خیال لوران را آسوده کند:

– چیز پیچیده‌یی نیست ... جناب آقای داماد (انگار که ۱۸ سال زندگی مشترک ما یکسره به پیشیزی

نمی‌ارزد) می‌دانند که باید به اسلام مشرف شوند؟

لوران جواب می‌دهد:

– البته.

ملا فرشتیان باز می‌افزاید که:

– البته آن هم کار چندان پیچیده‌یی نیست. و شروع می‌کند به ایراد اورادی که لوران هم باید تکرار کند. از قضا لهجه عربی لوران مایه تحسین او می‌شود. ملا فرشتیان پس از هر لاله‌الله، محمدرسول‌الله جرعیه‌یی دوغ هورت می‌کشد. و به همین سادگی، لوران به دین مبین اسلام مشرف می‌شود! به راستی که امر پیچیده‌یی نبود. به او مبارک باد می‌گوید.

– آیا مایلند یک نام ایرانی هم داشته باشند؟

و می‌افزاید:

البته اجباری نیست.

لوران می‌گوید:

– خودم یک نام دارم: ابوالفضل!

در حالی که چشم در چشم ملا دوخته‌ام می‌گویم:

– آن هم نام یکی از اولیاء. اگر قرار بر نام است، چه بهتر که نام، نام اسلامی باشد. مگر نه؟

– واقعاً مطمئن هستید که می‌خواهید نامتان ابوالفضل باشد؟

لوران، جدی می‌گوید:

– بله مطمئنم. ابوالفضل. نه بیشتر، نه کمتر!

ملا فرشیان نگاهی گذرا به من، که لابد لبخندی شیطنت‌آمیز دارم، می‌اندازد. چیزی نمانده بپرسد دستش انداخته‌ایم یا موضوع نام جدی است.

دل‌م می‌خواهد به او بگویم:

– ابداً! اجازه چنین جسارتی به خود نمی‌دهیم! این نامی است که لوران واقعاً دوست دارد. یادگار پیرزنی است نود ساله که دیگر زنده نیست. او، لوران – این مرد فرنگی که زبان مادری او را به این روانی حرف می‌زند – را بسیار عزیز می‌داشت، و به او مباحثات می‌کرد. پیرزن که از تلفظ اسم کذائی او عاجز بود، او را «لوقان» می‌خواند. و عاقبت، او را ابوالفضل نامید. بدیهی است که من این قصه-ها را که یادگارهای مهر و وفا و هجر است برای ملافرشیان بازگو نمی‌کنم. یک چشم خندان است و چشم دیگرم گریان. با یاد گذشته‌ها. از اندیشه فردا – این حفرة سیاه – و از حال و حضوری که خود، عین غیاب است. باری، و چه بسا که ملا فرشتیان میان هزل و جد، هم‌چنان سرگشته مانده باشد. در چلوکبابی محضرخانه «خانه ایران»، واقع در خیابان شانزله‌لیزه، جناب ملا فرشتیان پس از «بله‌بران»، زن و شوهر بودن من و همسر را رسماً اعلام می‌دارد.

مشتریان رستوران – که کم کم پر می‌شود – دور و بر ما سخت مشغول خوردن هستند و دل از عزا در می‌آورند، و روحشان هم خیردار نیست که در مجلس ازدواج مذهبی دو لامذهب شرکت دارند که یکی از آن دو، دست بر قضا از «تروریست‌های سابق» نیز هست. عقدنامه و قبالة ازدواج،

مطابق مقررات، و پس از امضاء، تسلیم لوران می‌شود، ولی دوباره باز پس گرفته می‌شود. گویا جناب ملا ذکر دو نکته جزئی را از یاد برده است. اولی: قید تبصره‌ی مطابق شرع مقدس حاکم بر جمهوری اسلامی ایران به شرح آتی: «مرد می‌تواند هر وقت بخواهد زن خود را طلاق دهد.» (ماده ۱۱۳۳ قانون مدنی ایران). البته زن چنین حقی ندارد. بیچاره لوران از بس مقالات، کتاب‌ها و گفتارهای مرا ماشین نویسی کرده است و به بحث نشست است، این همه را از بر می‌داند. ملا ادامه می‌دهد:

– البته چنانچه زن هم بخواهد که دارای چنین حقی باشد، باید در عقدنامه تصریح شود. بلی، می‌خواهد که تصریح شود. ملا مراتب را در عقدنامه قید می‌کند. و دومی: ذکر میزان مهریه که بر اساس شرع انور، اجباری است. پنهانی می‌خندم و می‌گریم، و با لحنی طنزآمیز می‌گویم که اگر لوران نتواند شتر گیر بیاورد باید هزینه یک سفر دور دنیا را در وجه «این‌جانبه»، پرداخت نماید! شرط، در ورقه ازدواج، ثبت می‌شود.

از این پس لوران – ابوالفضل – به دامادی یکی از برجسته‌ترین دانشمندان ایران در آمده است! ملا بالای منبر می‌رود:

– راستی، این فریبا خانم بودند که موجب علاقه ایشان به فرهنگ ایران شدند؟ پاسخ می‌دهم:

– خیر قربان! حکیم عمرخیم دهری بودند. بدون آن که کوشش به حرف من بدهکار باشد هم چنان داد سخن می‌دهد:

– مهمان‌نوازی افسانه‌ی مردم ایران، اصیل است و واقعی. (دست و دل‌بازی ایشان در کاربرد صفات تفضیلی و عالی نیز به هم‌چنین!). منبع ابوالفضل در دل همه ایرانیان جا خواهد داشت!

ملا با وجد و طمأنینه، اوراد و عبارات مرسوم ازدواج را سر داده است، و من در خیال، جماعتی از هموطنان را مجسم می‌کنم که فریاد برداشته‌اند: «ای ابوالفضل! ای محبوب دل ما ایرانیان!» می‌خواهم بزنم زیر خنده. خوشبختانه ملا به مطلب دیگری می‌پردازد. اینک به نمایندگی از سوی پدرم (کاری که ندارد!) آن چه را مرحوم پرفسور، مانند هر پدر ایرانی می‌توانست برای فرزند دل‌بند خود آرزو کند، به ابوالفضل می‌گوید. انگار خواب می‌بینم. آیا دوباره دختری بیست ساله شده‌ام یا ستاره سینمای یک فیلم «بالیوودی»؟ ملا، با آرزوی «سفیدبختی»، آخرین دعای خیر را در حق ما می‌کند:

– انشاء الله که خداوند ما را از شر یکنواختی، این آفتی که قاتل عشق است، محفوظ بدارد.

لوران – ابوالفضل – از ته دل می‌خندد. فکرش را می‌خوانم که پنداری با خود می‌گوید: زندگی تمام وقت با زنی این چنین مایه شر، و آن وقت، یکنواختی؟ حاشا و کلاً!

از قضای روزگار، این مفهوم «یکنواختی»، سبب یکی از نخستین و آخرین بگو مگوهای شده بود میان من و پدرم. بیست و دو ساله بودم و دل در گرو یک عکاس فرانسوی داشتم. می‌خواستم از تحصیل در دانشگاه سوربن دست بکشم و با او به سیر آفاق بروم. مادرم که از شدت حرص و جوش، کم مانده بود سکنه کند، پای پدرم را که معمولاً وارد این درگیری‌ها نمی‌شد، به میان کشید. دختران او آزاد بودند و از هر حقی بهره‌مند. ولی ترک تحصیل مرا نمی‌شد سرسری گرفت.

- اگر بتوانی به من ثابت کنی که عشق و تحصیل با هم منافات دارند، می‌گذارم بروی، و دعای خیر من بدرقهٔ راحت خواهد بود!

شروع می‌کنم به استدلال که بله، زندگی بدون تجربه چه معنا دارد! زندگی را نمی‌توان فقط در کتاب‌ها آموخت! آیا سفر برای کسی که می‌خواهد جهان را از آن خویش کند، بهترین مکتب نیست؟ و غیره... هر دلیلی که پیش می‌کشم، بی‌درنگ، به دست پدر، از هم فرو می‌پاشد. حرفش را قطع کرده و باز شروع می‌کنم به دلیل تراشیدن. و دست آخر هم نتیجه‌گیری که:

- بابا، چرا درک نمی‌کنی که من از یکنواختی بیزارم؟ یکنواختی، کشندهٔ آدم است. در این‌جا پدرم شکیبائی خود را از دست می‌دهد:

- دخترم، پدر پیرت در برابر چرندیات تو رنگ می‌بازد.

و با لحنی سرد می‌افزاید که ماشین تن آدمی چیزی جز مجموعه‌یی از یکنواختی‌های پی‌درپی نیست: دم زدن، خور و خواب و دفع. و اگر چنین نبود، زندگی هم نمی‌بود. اگر بروم و دور جهان را بگردم هم باز از این یکنواختی‌ها گزیری نخواهم داشت. انسان از راه اندیشیدن، تأمل، تحلیل، و رد عقاید پیش ساخته و قالبی، می‌کوشد تا به گونه‌یی متفاوت و موقتی از قید یکنواختی‌های «خوبستن» وارهد.

- تا وقتی که تو این چیزها را بیاموزی هنوز خیلی مانده. حالا می‌خواهی بروی، برو. و در حالی که انگشت سبابه بر پیشانی می‌نوازد از جا برمی‌خیزد:

- این‌جاست! همه چیز این‌جاست. چه در دریای کارائیب با امواج دست به گریبان باشی، چه بر نیمکت‌های دانشگاه سوربن نشسته باشی.

باری، بدین‌سان بود که باز بر نیمکت‌های دانشگاه سوربن نشستیم. بی‌اختیار به جناب ملا لبخند می‌زنم. شاید از زمانی که همدیگر را دیده‌ایم، این اولین لبخندی باشد که از سر صدق نثار او کرده‌ام. ذوق می‌کند: شاید فکر می‌کند که از خطبه او خیلی کیف برده‌ام! مراسم تحویل پاکت محتوی حق‌الزحمه به انجام می‌رسد و خداحافظی می‌کنیم، تا ازدواج یا طلاق آتی! کسی چه می‌داند! لوران دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

- ابوالفضل، مثل یک مسلمان واقعی، ترا به شام دعوت می‌کند. ولی اول باید یک رستوران حلال پیدا کنی. در راه، یک بند حرف می‌زند و برای دلخوش کردن من، مسخره‌بازی در می‌آورد.

بیا و سال‌ها از ظلم و جور آخوند و جنایات و مکافاتش فریاد بزن؛ بیا و سال‌ها خوراها مدرک در باب حقوق پامال شدهٔ بشر، بر دوش بگیر و به اروپا و آمریکا سفر کن و خاورمیانه را در هم بنورد؛ بیا و سال‌ها بخشی از حقوق خودت را در صندوق انجمنی که برای پناهندگان ایرانی تأسیس کرده‌ای واریز کن که آن‌ها به محض دریافت کارت پناهندگی خود بزنند به چاک و حتی پشت سرشان را هم نگاه نکنند... و این همه، برای این که عاقبت در حضور یک آخوند، آنهم آخوندی قلابی و بی‌عمامه، بنشینیم و در آن چلوکبابی بی‌روح و روان خیابان شانزه‌لیزه، دوغ سر بکشیم و گوش به توضیح دقایق زبانشناختی فارسی و مراسم نکاح اسلامی دهیم.

- همهٔ شما ایرانی‌ها فقط مایهٔ آزارید. همه‌تان مایهٔ آزارید!

می‌زنم زیر خنده. به رستوران می‌رسیم. لوران - ابوالفضل - که ناچار، تسلیم سفر من شده است

سفارشات خود را تکرار می‌کند:

– فریبا خانم، به قول آن ملا، می‌دانم که چه آتشی در دل داری. ولی مواظب باش خودت در آن آتش نسوزی! پس ترا به خدا آن‌جا که رسیدی جلوی آن زبانت را بگیر. همه می‌خواهند من در ایران خفقان بگیرم!

لوران می‌افزاید:

– بدان که اگر بلائی سرت بیاید، آقای سفارتی عاقبت به خیر نخواهد شد.

– حالا که مسلمان تمام عیاری شده‌ای خیال‌داری تروریست تمام عیار هم بشوی؟

– اگر تو در آن‌جا طوریت بشود، تروریست هم می‌شوم.

دسامبر ۲۰۰۶

برای هر قاضی، این کتاب دلیل ارتداد است

جنگ اعصاب ادامه می‌یابد. تاریخ حرکت من از ۱۴ دسامبر به ۱۹ دسامبر عقب می‌افتد. ولی شناسنامه‌ام سه روز قبل از این تاریخ، به دستم می‌رسد. آخرین مراجعه من به سفارت فراموش ناشدنی است:

میرزابنوبسی که طلاق من و همسر سابقم را به ثبت رسانده است، مرا به یک سالن انتظار، راهنمایی می‌کند. و آقای سفارتی مرا در آن‌جا می‌پذیرد. ایشان یکی دو سؤال در مورد کتاب اول من، «زن تبعیدی»، دارند. (تنها کتاب ترجمه شده من به فارسی توسط «عموجان»، با عنوان «رؤیا و کابوس ایران»). مثل همیشه بسیار مبادی آداب است. در حالی که در چشمم نگاه می‌کند با من حرف می‌زند. من هم چشم در چشم او دارم؛ و به نوبه خود، مؤدبانه، ولی با صراحت تمام، به حرف‌های او پاسخ می‌دهم.

به جنگ ایران و عراق که می‌رسیم، مکالمه رنگ تندی به خود می‌گیرد. در مقابل انتقادات من، به آثار زخمی که به یادگار این جنگ بر تن دارد افتخار می‌کند. به ناگاه می‌گوید:

– خانم، شما توی این کتاب به تمام مقدسات ما توهین کرده‌اید. در ایران هر قاضی‌یی می‌تواند شما را به جرم ارتداد، محکوم به اعدام کند.

– تهدید می‌کنید؟ قبول دارم. ولی، حقیقتاً باور دارید که برای اعدام شدن در ایران نیازی به کتاب و حکم دادگاه هست؟ زهرا کاظمی زیر سُم‌مضربه های آدم قلیچماق خودکامه‌یی که اختیار مرگ و زندگی مردم را به دست دارد جان داد. تا آن‌جا که به من برمی‌گردد، عقیده‌ام عوض نشده است: انسان، میراست. پس چه بهتر که سرفراز بمیرد. من از این آقایان واهمه‌یی ندارم. ولی سپاسگزارم که باز هم یادآور شدید که شیشه عمر من در دست آن‌هاست.

با صدائی که نرم‌تر از آن نمی‌شود، می‌گوید:

– خانم، خیالتان آسوده باشد. باز هم تکرار می‌کنم که سفر شما بدون هیچ مشکلی انجام خواهد گرفت. اما مگر شما طرفدار آزادی بیان نیستید؟ پس بگذارید بنده هم از این حق استفاده کنم. والسلام! پرسش‌های دیگر او مربوط است به مجاهدین خلق که نمی‌داند چرا و چگونه... به هر

پرسش او با پرسش دیگری پاسخ می‌دهم:

- چگونه می‌توان تحمل کرد که در قرن بیست و یکم انسان‌ها «قانوناً» سنگسار شوند؟ هر چند من دیگر خود را به جای وجدان جهان نمی‌گیرم، ولی آرمان‌هایم را از یاد نبرده‌ام.

- متقابلاً، خانم، من هم روش‌های مبارزاتی کسانی را که شما از آن‌ها سال‌های آزرگار دفاع کردید به جد رد می‌کنم.

آقای سفارتی که از نارسایی‌های جمهوری‌اش آگاه است، طرفدار پر و پا قرص تحول داخلی است. امیدوار است به شماری از این حضرات حالی کند که کارکرد جهان امروزین چگونه است.

با لحنی خشک به او گوشزد می‌کنم که:

- ایران آزمایشگاه نیست. ایرانی‌ها هم موش آزمایشگاه نیستند! به جای «تدریس»، باید هر چه زودتر جلوی ظلم و جور این حضرات را گرفت. و یک کلمه هم برای خاتمه و تفریح:

- خیلی خوشحالم که در دوره زمامداری آقای احمدی‌نژاد به ایران می‌روم نه در دوره آقای خاتمی. به این ترتیب، دقیقاً می‌دانم با چه کسی سر و کار دارم: یک نژادپرست واقعی. یک جنگ طلب. و یک

تمامی‌خواه. او می‌داند چه می‌گوید و چه می‌کند. چرا چنین می‌گوید و چرا چنین می‌کند. با او همه چیز بسیار روشن است. برعکس، من از آدم‌هایی که شهامت عمل کردن به عقاید خود را ندارند سخت‌گریزانه‌م. در امور سیاسی، چرب‌زبان‌ها از همه خطرناک‌ترند. آقای خاتمی یکی از آن‌ها بود. در

دوره «شکوه‌مند اصلاح‌طلبی»، ده‌ها روشنفکر به طرز وحشیانه‌ی کشته شدند، ده‌ها دانشجو سر به نیست شدند، و زنان بسیاری سنگسار شدند. هم‌زمان با آن، جناب رئیس‌جمهوری، سخنرانی‌های

شیرین ادا می‌فرمودند، به سفرهای قشنگ می‌رفتند و لبخندهای عسلی تحویل این و آن می‌دادند، و تئوری‌های آن‌چنانی در باب گفتگوی تمدن‌ها به هم می‌بافتند! آیا اصول عالی‌ه‌یی که ایشان از آن دم

می‌زدند نمی‌بایست ایشان را به استعفا وامی‌داشت؟ بعد از آن همه وعده و وعید بی‌اساس که ایجاد

امید کرده بود؟ اقلأً فقط یک استعفا ناقابل...

سرانجام، پاسپورتم حاضر است. آقای سفارتی می‌پرسد تاریخ خروجتان از ایران همان ۱۹۷۷ است؟

- نخیر! ۱۹۸۵ است. (به سفر غیر قانونی خود اشاره دارم). لبخندی می‌زند و می‌گوید:

- خروج قانونی را عرض کردم!

شب همان روز با دوستم آنی شام می‌خوریم. با خنده‌هایی همراه وحشت می‌گوید:

- تو دیوونه‌ای. آخه چرا خودت رو این جوری دم تیغ می‌دی؟ حتماً موقع سخنرانیت فیلمت رو هم برمیداشتن.

- زنده باد سینمای ایران!

با این‌که به شانس و اقبال من اعتقاد دارد ولی دلواپس است. مخصوصاً چون تاریخ عزیمت، نزدیک شده است. آرامش می‌کنم و می‌گویم:

- ترجیح می‌دهم از همین حالا رو راست، بازی کنم. آن‌هایی که منتظر من نشسته‌اند خوب می‌دانند با چه کسی طرف هستند. من هم همین‌طور.

با نگاه آبی و روشنش به من خیره می‌شود. سرش را با آن موهای انبوه بور، تکان می‌دهد و لبخند می‌زند. برایش توضیح می‌دهم که طی این تشریفات اداری، بهای سنگینی به عنوان بیعانه این تصمیم دشوارم پرداخت کرده‌ام؛ یکی پا نهادن در سفارتخانه‌یی که ترجیح می‌دادم تا زمانی که «شرع مقدس» در کشورم حاکم است آن را به عنوان نمایندگی ایران به رسمیت نشناسم! دیگری حجاب به سر کردن اجباری به خاطر عکس اوراق شناسایی. حجابی مسخره که هم مقام زن را نزول می‌دهد و هم مرتبه خدا را. آخر این چه خدایی است که از موی سر بندگان خویش فراری است؟ و بالاخره سفر پیش از وقت به کشوری که رییس‌جمهوریش با نفی یکی از فجیع‌ترین تراژدی‌های عصر جدید یعنی کشتار یهودیان، نفرت خود را به سوی جهان و جهانیان عریده می‌کشد. و آخر سر، نتیجه می‌گیرم:

- در امور سیاسی، همیشه انتخاب، بین بد و بدتر است. من در دو جبهه پیکار می‌کردم: یکی جبهه نبردی رویاروی با جمهوری اسلامی؛ و دیگری جبهه مبارزه در اندرون شورای ملی مقاومت ایران که به دموکراتیک بودن آن سخت امید بسته بودم. متأسفانه در این هر دو جبهه به حکم منطق خلل‌ناپذیر توازن قوا شکست خوردم. در مصاف آوندها به جز موشی کوچک نبودم؛ و در قاموس مجاهدین خلق هم همین‌طور. یک فرد - گیریم نابغه (که من نیستم) - در برابر سازمانی که نیروی اجرائی را در دست خود دارد چه می‌تواند بکند؟ من در پیکارهای مرحله‌یی خود شکست خورده‌ام. اما نه در جنگ اصلیم. حداقل نه هنوز. یا امیدوارم که چنین باشد. در هر صورت، پایان قصه‌های عشقی معمولاً غم‌انگیز است...

آنی با مهربانی به من نگاه می‌کند و می‌گوید:

- تنها "پاسیوناریا"ها (Pasionaria مبارز سیاسی پرشور) در سیاست دم از عشق می‌زنند...
- من نه اهل سیاست، بلکه اهل مبارزه بودم.

وصیت‌نامه من

- فریبا چیکار می‌کنی؟ «آنی» است که این را تلفنی از من می‌پرسد.

- دارم وصیت‌نامه می‌نویسم.

- شوخی می‌کنی؟

- نه. با اینکه من اهل شهادت نیستم، ولی کار از محکم کاری عیب نمی‌کند! وصیت‌نامه سیاسی من از واجبات است، ولی نمی‌دانم با آن پول‌هایی که به بانکهای سوییس سپرده‌ام چه کنم!

- می‌توانی در آخرین لحظه تصمیمت را عوض کنی. این را فراموش نکن.

از او تشکر می‌کنم، و گوشی را می‌گذارم. کمی بعد، لوران روی میل همیشگی‌اش روبروی من نشسته است.

- حاضری وصی قانونی من بشوی؟

سر می‌جنباند. سخت پریشان است. یک رونوشت از وصیت‌نامه سیاسی و دیگر مدارک مربوط به سال‌های مبارزهام را که در اختیار دکترهدایت متین دفتری، وکیل سرشناس و عضو سابق شورای ملی مقاومت ایران،

گذاشتهام به او می‌دهم:

– به دکتر، اعتماد کامل دارم؛ ولی می‌خواستم تو هم حواست جمع باشد تا اگر برای من اتفاقی بیافتد نگذاری کسی از من بهره‌برداری سیاسی کند.
باز هم سری تکان می‌دهد و چیزی نمی‌گوید.
– می‌توانم در چند کلمه برایت توضیح بدهم؟
دفترچه‌ای را به سوی من دراز می‌کند.

آن چه می‌نویسم وقت زیادی نمی‌گیرد. چون چیزی یا چیز زیادی را مالک نیستم. اسامی خواهرزادگان و برادرزاده را می‌نویسم که مایلیم جواهرات مادرم به آن‌ها واگذار شود. نام شماری از دوستانم که دلم می‌خواهد یادگاری‌هایی از من داشته باشند را می‌نویسم. و آخر سر هم اسم شخصی را که مسئول چاپ دستنوشته‌های پدرم، از جمله نامه‌های عاشقانه او به مادرم است.

چمدان

هر دو پاسپورتم روی فرش است. پاسپورت فرانسوی برای خروج از فرانسه و ورود دوباره به فرانسه؛ و پاسپورت ایرانی برای ورود به ایران و خروج از آن. چند مجله، یک دفترچه نو، یک تقویم کتابی ۲۰۰۷ انتشارات گالیمار، تلفن دستی جدیدم، دو کتاب به دقت انتخاب شده (یکی «السیره»، زندگانی پیامبر اسلام به روایت اصحاب او تألیف محمود حسین^{۱۳}، و دیگری یک رمان هندی به نام زاهد هوس^{۱۴})، ده سی‌دی از جمله پرده‌های اول غروب خدایان، موزیک متن فیلم «حال و هوای عاشقی» (In the Mood for Love)، و آوازهایی از بیلی هالیدی! چند عکس خانوادگی، به علاوه عکس لوران در هندوستان، و کیف کوچک آرایش و دارو که پر از شیشه‌های قطره رسکیو (Rescue) همراه با یادداشتی از آنی است: «بی‌دریغ مورد استفاده قرار بگیرد، برای جلوگیری از جیغ و داد راه انداختن!». کیف دستی‌ام آماده است، اندک لباس‌های خود را در چمدان کوچکی قرار می‌دهم: دو شلوار، دو تریکو، دو لباس زنانه، دو روسری – که کاشف به عمل می‌آید اصلاً مناسب نیستند – رنگ‌ها همه یا سیاه یا سفید یا خاکستری. در آخرین دقیقه، لوازم ورزشی را هم (که به‌پردی نخواهند خورد) اضافه می‌کنم. دو کمر بند که یکی از آن‌ها نازک است و مرا می‌ترساند: «جون می‌ده واسه خفه کردن». چرا این فکر به سرم زد؟ شانه‌ها را بالا می‌اندازم و به بستر می‌روم.

سرانجام، عزیمت

شب کوتاهی را گذرانده‌ام. در انتظار تاکسی که تا چند دقیقه دیگر می‌رسد، داخل آپارتمان می‌چرخم. چند دقیقه دیگر برای دوباره زیستن بیست و هشت سالی که در این آپارتمان زندگی کرده‌ام. آپارتمان

^{۱۳} De Mahmoud Hossein, Grasset, 2006

^{۱۴} De Sudhir Kukar, Seuil, 2001

کوچکی که مادرم از آن بیزار بود، و هر بار که برای دیدن من می‌آمد می‌گفت:

- در شأن دختر من نیست.

- در شأن دختر تو اینه که در یک آپارتمان دویست متری با زبان بسته و با گوش بسته، خودش رو زندونی کنه؟

- چرت و پرت نگو دعوا من می‌شه‌ها!

از جلوی بخاری سنگی رد می‌شوم. بر مرمر سرد آن دست می‌کشم و چشم بر هم می‌گذارم.

پانزده سال از فوت مادرم - در دوری او و من از همدیگر - می‌گذرد. قبل از کتاب‌های «ایران، کناره‌های خون» و «زن تبعیدی» (یا «رؤیا و کابوس ایران»)، و کتاب‌های دیگرم، در همین آپارتمان کوچک بود که اولین مقاله «ضدانقلابی» خود را نوشتم. در آن زمان چیزی در این خانه نبود به جز کتاب‌های روی زمین تلنبار شده، یک میز و صندلی، یک تختخواب و یک یخچال و یک کامپیوتر. آن وقت‌ها ساده لوح تر از امروز بودم. به معجزه اعتقاد داشتم. فکر می‌کردم به صرف افشاگری می‌توان مسیر حوادث را عوض کرد...

از آپارتمان کوچک خود، موقتاً خداحافظی می‌کنم. و امیدوارم که این خداحافظی، فقط برای مدت کوتاهی باشد. و حالا تسکین یافته و مسرور از راهی شدنم هستم. صفحه‌یی ورق می‌خورد. صفحه جلالی وطن. «این آزمون سرگیجه» که انسان‌هایی در حق انسان‌هایی دیگر روا می‌دارند. سفر غیرقانونی سال‌های ۱۹۸۵-۱۹۸۶ یک واکنش طاغیانانه بود. این سفر، سفر مهر و وفایی فروتنانه است اما.

تهران - بازگشت

۱۹ دسامبر ۲۰۰۶

«مرگ بدون درد، با پرواز ایرفرانس»

در هواپیمای ایرباس شرکت هواپیمایی ایرفرانس، پرواز شماره ۵۵۱، به آقای خسروی فکر می‌کنم که استاد کلام‌بازی، شعارسازی و مزه‌اندازی بود. هر بار که با فردی سوار هواپیمای ایرفرانس می‌شد، این کلام را مرتباً تکرار می‌کرد: «مرگ بدون درد، با پرواز ایرفرانس». آقای خسروی فوت کرده است، و نمی‌دانم آیا دختر کوچکش را که یکی از بهترین دوستان دوران کودکی من بود پس از رسیدن به تهران پیدا می‌کنم یا نه. در واقع باورم نمی‌شود که این هواپیما قرار است در تهران فرود بیاید.

دخترکی از مادرش می‌پرسد:

- پرواز، شش ساعته یا پنج ساعت؟

- یا الله راه برو ببینم. من چه می‌دونم.

شلوار جین، پوتین‌های کابویی، موهای ژل زده، ناخن‌های لاک خورده و خال خالی. دختر، مادرش را هل می‌دهد و می‌گوید:

– I'm fed up.^{۱۵}

پولوور چسبان و دکلته عمیق، شلوار سیاه بغل چاک، موهای رنگ زدوده، مادر، ساک مارک لویی و ویتونش را زمین می‌گذارد و داد می‌زند:

– سام! می‌تونی کمک‌مون کنی... For God sake (محض رضای خدا). با لباس ورزشی و کفش کتانی، سام، همسر ایرانی او، «سیتیزن» آمریکا بدون این که حتی سرش را برگرداند فریاد می‌کشد:
– مگه خودتون چلاقی!

پشت سر آن‌ها سایر اعضای خانواده سر می‌رسند و مرا در محاصره‌ی واقعی می‌گیرند: صندلی‌های طرف راهرو، جلو و پشت سرم را به اشغال خود در می‌آورند. جار و جنجال و برج بابل. از این صندلی به آن صندلی متلک و شوخی و غرغر با زبانی دوگانه. یک زبان ایرانی آمریکائی با تک‌و توکی «ددی»، «مامی»، «اوه، سو فانی!»، «ری یلی؟»، «ویل‌بی‌فان!»، «گری‌ت!». صحبت از ازدواجی است که قرار است به مناسبت آن، یک هفته تمام جشن و پایکوبی در کار باشد. نیم میلیون دلار هزینه. هزار مهمان از جمله پسر یکی از مستبدان که گویا نصف لوس‌آنجلس مال اوست. (اسم او را در گوشی به هم می‌گویند). کمی آنوتر، حاجی آقائی نسبتاً سالمند با ریش سفید و انگشتری فیروزه در کنار همسرش که سر اندر پا، پوشیده است. خوب، دیگر شکی نیست که ما واقعاً راهی تهرانییم. گوشی «واک من» را بر گوش‌ها، و ماسک خواب را بر چشم‌ها می‌کنم. گوش به «غروب خدایان»، و جامی شامپانی در دست، در منتهای تنهایی، به جشن بازگشت خود می‌نشینم.

صدای خلبان را می‌شنوم:

– هم اکنون فرود خود را به سوی تهران آغاز می‌کنیم...

مهماندار، یادآوری می‌کند که صرف مشروبات الکلی، اکیداً ممنوع، و لباس اسلامی اجباریست. «خانم‌ها لطفاً روسری‌هایشان را فراموش نکنند». خالای مثل داروی بی‌هوشی وجودم را بی‌حس می‌کند. خمینی در پاسخ سؤال یکی از خبرنگاران که از تبعیدگاه نوفل‌لوشاتو تا تهران او را همراهی کرده بود، در مورد این‌که چه احساسی دارد، با لحنی بی‌تفاوت گفته بود «هیچ!». نکند که وجه مشترکی با «پدر انقلاب مقدسمان» دارم؟ نه؛ احساس خلاء، «هیچ» نیست. این به معنای تخلیه ایست نشاط‌آور، تسکین‌بخش، و از سر سبکبالی. ای کاش می‌توانستم این سرخوشی را در تمام طول سفرم حفظ کنم!

^{۱۵} حوصله ام سر رفته...

فصل دوم

حضرات کمیته پیشواز

به محض این‌که بر زمین فرودگاه مهرآباد پا می‌گذارم تجسّمی غریب مرا به تبسم و می‌دارد: پاپ است در حال بوسه زدن بر خاک مهرآباد! خوشبختانه من پاپ نیستم و زمین بوسی را فراموش می‌کنم. در پای پلکان، جوانی ریش تراشیده، لوحه‌یی در دست دارد. نام من و چند تن دیگر بر آن نوشته شده است. چند لحظه بعد، در جوار زن و مردی سال‌خورده در مینی‌بوسی با صندلی‌های گود افتاده نشسته‌ام. و ده دقیقه بعد، در سالن وی. آی. پی.^{۱۶} فرودگاه هستم؛ سالنی است با تزئینی نامناسب، بیش از حد گرم، دودزده، و پر از افراد خسته و کوفته که لابلای آن‌ها گارسن‌های خواب‌آلود، در رفت و آمدند. یک هماهنگ‌کننده «تاکی واکي» به گوش هم سخت مشغول و در تکاپوست. نگاهم بر فراز میزهایی با زیرسیگاری‌های لبریز از ته سیگار، قوری‌ها، فنجان‌ها، لیوان‌ها، بشقاب‌هایی با ته مانده‌های شیرینی، و بطری‌های نیمه خالی آب. می‌دود، و دو نفر را نشان می‌گیرد. گاه این یکی را و گاه آن دیگری را. یکی جوان است و دیگری کمتر جوان. این‌ها همان دو نفری هستند که در گمرک به پیشواز من آمدند و پاسپورتم را از دست کارمند مربوطه گرفتند. کمی دورتر از شلوغی، در گوشه‌یی از سالن نشسته‌ایم. جوان با لبخندی فرمایشی، انگشتی فیروزه در انگشت، خود را به عنوان مسئول «دفتر حقوق بشر، وابسته به وزارت امور خارجه» معرفی می‌کند. همکارش که مسن‌تر است، با ته ریش، و صورتی چهارگوش، نیم لبخند، چشمان ریز و فرّار، و انگشتی‌های عقیق بر انگشتان، ساکت است و حرفی نمی‌زند. اسم‌هاشان به خاطر نمی‌سپارم. به آن‌ها خیره می‌شوم. جلو متلک‌پرانی خود را می‌گیرم: «کاملاً طبیعی است که در جمهوری اسلامی، از قضای روزگار، سرویس امنیتی، دفتر حقوق بشر بشود!» چرا که نه! در روزگار ما، کلمات از معانی خود تهی شده‌اند. آن‌ها را به جا و نا به جا به کار می‌برند. مگر نه این است که دولت آمریکا از عبارت «تکنیک بازجویی شدت یافته» به جای کلمه «شکنج» استفاده می‌کند؟ بنابراین، به نگاهی در چشم آن آقا بسنده می‌کنم و می‌پرسم:

– منظورتان دفتر حقوق بشر اسلامی است؟

با لبخندی تصدیق می‌کند. و هر دو به تعارف می‌افتند. حالا از من می‌پرسند که آیا چای، بیسکویت، شیرینی میل دارم؟ نه! متشکرم! بطری آب روی میز از سرم هم زیاد است. وحشتناک گرم است، و شال پشمی‌یی که به جای روسری، به سر کشیده‌امش تاب و توان از من گرفته است. این دو نفر، انگار زیاد راحت نیستند. جوان یک بند حرف می‌زند:

^{۱۶} شخصیت‌های بسیار بارز Very Important Personality

– من با خیلی از ایرانی‌های دور از وطن (کلمه «تبعیدی» را به کار نمی‌برد) که به دامن مام میهن بازگشته‌اند سر و کار داشته‌ام. همه می‌گویند که ای کاش زودتر برگشته بودیم. حیف از این سال‌های گران‌بهای عمر که در خارج تلف کردیم. کسانی که در خارج زندگی می‌کنند تصویر درستی از کشور و آن‌چه در کشور می‌گذرد ندارند. او را از اشتباه بیرون می‌آورم. / من آن‌چه را در کشورم می‌گذرد خیلی با دقت دنبال می‌کنم. آن هم از طریق روزنامه‌های ایرانی که از فقر مردم، تورم، بی‌کاری، افزایش باور نکردنی تعداد معتادان و روسپیان خبر می‌دهند. بله، می‌دانم. مرا در تلویزیون دیده است، و بعضی از سخنرانی‌هایم را گوش کرده است، و بعضی از مقالاتم را خوانده است، و خوشحال است که از نزدیک هم مرا می‌بیند! از خود می‌پرسم که او چطور می‌تواند از دیدن کسی که آن همه در دم و هجو جمهوری اسلامی و رهبران آن نوشته است خوشحال باشد؟ دروغ می‌گوید یا راست؟ به خودش مربوط است، نه به من! برای جلوگیری از حرافی در مورد دیر آمدن من به وطن و افسوس خوردن ایشان از این بابت، علت اصلی بازگشتم را بار دیگر تکرار می‌کنم: رفتن بر سر خاک پدر و مادر، به مناسبت صدمین سال تولد پدر. و از خودم می‌پرسم: «باز معطل چه هستیم؟». چمدان! در انتظار چمدان، به دختر خاله پیرم فکر می‌کنم که لابد در سالن انتظار، بی‌قرار منتظر من است. طی حدود نیم ساعت – زمانی که به نظرم تمامی ندارد – بحث می‌کشد به گرمایش جو زمین، انتخابات فرانسه، کاندیدا شدن خانم سگولن رویال، ماجرای جدال ژاک شیراک و سارکوزی، انتخابات شهرداری‌ها در ایران، و غیره... سؤال و جواب‌ها با فرد بزرگتر است که لابلای حرف‌ها مرتب می‌گوید «امیدوارم در این‌جا به شما خوش بگذره». گرما، خستگی، شال پشمی که روی سرم سنگینی می‌کند و دارد خفهام می‌کند، و صدای درونی‌یی که دست از سرم برنمی‌دارد و بی‌وقفه نهب می‌زند:

«آیا قادری به احساسات ضد و نقیض خود سر و سامانی بدهی؟»، «قبول داری که وضعیت غریبی است؟»، «غریب؟ نه. حال گیر!»، «کلافه و درب و داغان، در خدمت آقایان مأمور دستگاه اطلاعاتی «حکومت دینسالار» هستی»، این‌ها از چه قماشند؟ چماقدارند؟ کارمند دفتری‌اند؟ المأمور معذور تیر خلاص زن‌اند؟ از کجا بدانی؟ همان بهتر که ندانی! به تو چه مربوط است؟ تو که حتی اسمشان را هم نمی‌خواهی بدانی.»، «می‌ترسی؟»، «نه».

«چه احساسی داری؟ نفرت؟ احساس حقارت نسبت به این‌ها؟ نه. این‌ها در واقع به هیچ وجه برایم مطرح نیستند. حتی حضورشان هم ملموس نیست.

درون فضایی نامرئی و محصون قرار گرفته‌ام که مرا از شر دنیای این‌ها حفظ می‌کند. دنیایی که سال‌های نوری با دنیای من فاصله دارد. هم‌چون گذشته بر ضد این رژیم خواهم بود. همچنان که بر ضد همه دشمنان آزادی و حقوق ابتدائی نوع بشر. آرزو دارم که به آن درجه‌یی از وجدان فردی دست یابم که در تیزترین لبه روح آدمی قرار دارد، و مطلقاً دروغ به خود را بر نمی‌تابد. و انسان برای وصول به چنین کیفیت روحی، به منتهای تواضع و درستی نیازمند است. از این دو نفر، از این پس با عنوان‌های «جناب حقوق بشر» و «جناب خوش بگذره» یاد می‌کنم.

اما اضافه کنم که به گفته سمیر کثیر «نمی‌توانیم در برابر مخالفانمان ایستادگی کنیم، ولی در همان

حال از برخورد انتقادی با خودمان غافل بمانیم». از این پس سعی می‌کنم از برخورد انتقادی با خود غافل نمانم، و آن را به اوج برسانم. از فقدان ترس در خود، هم خوشحالم و هم درشگفتی. مسأله، ترس جان نیست. به آن خو کرده‌ام. مسأله، آن «ترس‌ریزه»هایی است که آرام آرام خوره روح می‌شوند، بی‌آنکه شناسایی آن‌ها میسر باشد: ترس از نگاه دیگران، ترس از قضاوت‌های قالبی، ترس از زخم زبان این و آن. فردا، «من و میدان کارزار»... فردا در کارزار جدید خویش... فردا، «اگر جستم از دست این تیززن»، از آن دیگران هم بیش از این آقایان نخواهم ترسید. با خود عهد می‌بندم که از این پس یک تنه بجنگم. برای من مرحله نونینی آغاز شده است. در این جا و بر خاک نیاکان که همیشه الهام بخش من بوده‌اند. اما فعلاً، آن چه رشته افکارم را می‌گسلد، کلام جناب حقوق بشر است:

– اگر خانم سگولن رویال در انتخابات برنده شود خیلی خوب است. برای فرانسه مایه افتخار است که رئیس‌جمهور آن یک زن باشد. شما چی فکر می‌کنید؟

عجب! ظاهراً جناب حقوق بشر، جناب حقوق زن نیز هستند! دیگر توان فکر کردن ندارم. خستگی و گرما امان از من گرفته‌اند.

– از چمدان، خبری نیست؟

– خانم! پیش پای شماست.

با خود فکر می‌کنم که با وجود همه تفتیش‌ها و بازرسی‌ها، باز هم نسبتاً زود به دستم رسیده است.

هتل لاله اتاق ۱۱۲۰

اتاق، بیش از حد گرم شده و از ناله شهری که پیش پایم گسترده است به لرزه درآمده است. پنجره را کاملاً باز می‌کنم. ناله به فریاد بدل می‌شود. فریادی که گه‌گاه صدای سوت ماندنی تداوم آن را می‌گسلد. باید بین گرما و غرش دردآلود شهر، یکی را انتخاب کنم. همزیستی با دومی را ترجیح می‌دهم. سالن انتظار فرودگاه مهرآباد، بخش مراجعین را دوباره در ذهن خود مجسم می‌کنم. همان‌جا که اندکی پیش در آن پی دخترخاله ام می‌گشتم... زنانی با چادرهای سیاه. با روسری‌های گلدار. با چهره‌هایی بی‌رنگ و رو. با چهره‌هایی پر رنگ و رو. با مش‌های رنگ زودده. با بغل‌هایی پر از گل. دوربین‌های عکاسی به سینه. رگبار فلاش‌ها با رسیدن مسافران. گریه‌ها. خنده‌ها. بوسه‌ها... دخترخاله را پیدا نمی‌کنم. با این حال، بیچاره زن سالمند آمده بود و درست کنار در خروجی، منتظر ایستاده بود. ولی نه من او را شناخته بودم و نه او مرا شناخته بود... به محض خروج از فرودگاه، از عطر ایران سرمست می‌شوم. هر کشوری عطر مخصوصی دارد. عطر ایران، ترش و شیرین است! ترشی لیمو و گردوی نمک زده و شیرینی لبو. ولی در آن دور و بر، نه گردوفروشی هست و نه لبوفروشی.

نه! به واقع، این، عطر زندگی من است که هوا را پر کرده است. شاید از تجریش می‌آید. تجریشی که در عهد کودکی با دختردایی‌ها، و با دایی غلامرضا، برای گلگشت، به آن‌جا می‌رفتیم... در مسیر فرودگاه تا هتل، فقط یک بنا را شناختم: برج آزادی واقع در میدان آزادی. «آزادی!» تا به

حال چند نفر را در میدان آزادی ما به صلابه جرثقیل‌ها حلق آویز کرده‌اند؟ این سؤال را از جناب حقوق بشر که آنچنان بلبل زبانی می‌کرد و من دیگر گوشم بدهکارش نبود، پرسیدم... تلفن دستی را بیرون می‌آورم و به لوران زنگ می‌زنم. شتابزده می‌گوید:

– به هتل که رسیدی دوباره تلفن کن.

ظاهراً هنوز خیالش راحت نشده است... هتل اینترکنتینانتال سابق تبدیل به هتل لاله شده است به کاریکاتور مسخره‌یی از هتل پنج ستاره. کج سلیفگی در همه جای آن حکم‌فرمایی مطلق دارد. کارکنان هتل به دو دسته تقسیم می‌شوند: دسته اول، سلام می‌کنند، بسیار مؤدبند، و به مخاطب، «شما» می‌گویند. دسته دوم، در نهایت بی‌ادبی، چنان به بانوان مسافر «تو» می‌گویند که انگار با خدمتکاران زیر دستشان طرف هستند. این تضاد به ظاهر ساده را – که نشانی از تضادهای مطلقاً غیر ساده ایران کنونی را با خود دارد – در تمام طول سفر تجربه خواهم کرد. بعد از تحویل پاسپورت، و پرداخت پیشاپیش کرایه دو شب اول اقامت به صورت وجه نقد (البته که کارت‌های اعتباری مغرب زمین، در ایران فاقد اعتبارند!)، اجازه می‌یابم به اطاق خود بروم. قبل از هر کار دیگر، عکس‌های عزیزانم را که به صورت دو بعدی همراهیم می‌کنند، از چمدان بیرون می‌آورم و روی میز کنار تختخواب ردیف می‌کنم. رنگی یا سفید و سیاه. و بعد، به دخترخاله ام تلفن می‌کنم:

– خدا را شکر که رسیدی! اینقدر معذرت خواهی نکن. نه، خسته نیستم. برو بگیر بخواب. فردا به هم تلفن می‌کنیم.

گوشی را می‌گذارم. زنگ تلفن به صدا در می‌آید. لوران است:

– خدا را شکر، داخل هتل هستی!

در ایران از دست خدا نمی‌شود فرار کرد! ظاهراً لوران هم متوجه این امر شده است. وقت خفتن است. زیر پتو می‌خزم. گوله‌های ضد صوت در گوش، و چندین قطره جانانه از داروی «رسکیو» زیر زبان. این شب اول در ایران را باید راحت بخوابم. آقایان کمیته پیشواز، فردا صبح، سر ساعت ده به دیدنم خواهند آمد!

۲۰ دسامبر ۲۰۰۶

نکند قرار بازداشت کذائی را سازمان د.اس.ت. صادر کرده باشد!

جناب «حقوق بشر»، و جناب «خوش بگذره» با مردی درشت هیكل و تنومند آمده‌اند. مرد، ریش اصلاح شده و موهای جو گندمی دارد. بی‌شک و شبهه، رییس کل است! خود را معرفی می‌کند. اسمش را به خاطر می‌سپارم. در گوشه خلوتی از لابی هتل می‌نشینیم. سلام و تعارف کوتاهی می‌کند و بی‌درنگ به سراغ مجاهدین خلق، این «فرقه تروریست»، می‌رود. رئیس، اقامه دعوی خود را با فراغ بال، و با استناد به اعداد و ارقام، و با تکیه بر «واقعیات»، بیان می‌کند. و من که گوشم از این حرف‌ها پر است، هیچ نمی‌گویم. چشمان نافذ رئیس، دائماً به سوی من خیره است. بدون عکس‌العمل، و با دقت تمام به سخنان او گوش می‌دهم. آن دو نفر دیگر نفسشان در نمی‌آید.

جناب «خوش بگذره» گاه و بی‌گاه ریشخند مرموزی می‌زند که من از درک معنای آن عاجزم! رییس، به فصل مربوط به «ستون پنجم فرقه، که در جنگ ایران و عراق در خدمت صدام حسین بود»، رسیده است. ممکن است کار به درازا بکشد. در فکر آنم که چه استراتژی‌یی اختیار کنم. از قرار معلوم، «حقوق بشر» و «خوش بگذره» گزارش‌های خود را ارائه داده‌اند. بی‌تردید گزارش‌های این دو، صحت و سقم اطلاعات رییس در بارهٔ مرا - که باید دقیق باشند - تکمیل کرده است. این آقای رییس، مرا به خوبی می‌شناسد. سریعاً متوجه می‌شوم که سر و کار من نه با کودکی است ساده، و نه با مردی ابله. کما این‌که زیرکی او به زودی بر من ثابت می‌شود. ظاهراً به راحتی از میدان بدر نمی‌رود. امثال مرا زیاد دیده است و جوگیر نمی‌شود. دو راه بیشتر ندارم: یا باید او را دست کم بگیرم و از موضع بالا با او برخورد کنم و با رفتارم به او بگویم که «من از تو سرم و حرفه‌ایت را به چیزی نمی‌گیرم»، یا طبق سفارش‌هایی که در پاریس به من شده است، مصلحت آنست که دم فرو بندم و دست بالا، گاه نیم لبخندی تحویل بدهم و نیم نگاهی سرورمنشانه ببندازم، و یا... ولی مسأله، این است که من اهل این بازی‌ها نیستم، و در واقع، یک گزینه بیش ندارم، گزینه‌یی بس شوپنهاوری. یعنی: تو آن می‌کنی که هستی. تا مغز استخوان، خود باش و بس! باید به دفاع از اصولی برخیزم که به آن‌ها پابندم، و جای چانه زنی نگذارم و بی‌هیچ پرده‌پوشی حرف خود را بزنم. کوتاه سخن، باید رفتار خویش، پیش گیرم. ای بسا این اندرز همان کسی می‌توانست باشد که برای تجدید عهد با او آمده‌ام: پدرم. پیشخدمت، چای می‌آورد. رییس، نفسی تازه می‌کند. روسری که تنها بخش ناچیزی از موهایم را پوشانده، بروی شانه‌هایم می‌لغزد. فرصتی است طلایی برای من تا به ستیز با این نماد ریای حاکم بر این دیار، که مغز زنان را به دیگ جوشان تبدیل کرده است، برخیزم. این فرمودهٔ مستبدانه و ابلهانه، برای چیست؟ چطور می‌توان پذیرفت که در قرن بیست و یکم، زن ایرانی نتواند حتی لباس خود را، خود انتخاب کند؟ این تنها پاسخ من است به اقامهٔ دعوی بلند بالای رییس علیه مجاهدین. تا بعد...

خستگی بر من مستولی می‌شود و دمی در خود فرو می‌روم. روزم را مرور می‌کنم: صبح سحر، لباس ورزشی به تن، پائین آمده بودم تا کمی نرمش و رفع خستگی کنم.

- سالن ورزش دارید؟

- نه. متأسفانه هتل فقط سونا دارد که آن هم مردانه است!

- عجب احمقی هستم! سؤال چرا؟ صد البته که در جمهوری اسلامی، سونا فقط متعلق به مردان است.

- حق دارید. بله، می‌دانم، خانم‌ها در ایران امکانات زیادی ندارند.

کارمندی که این را می‌گوید از دستهٔ متمدنین هتل چی‌هاست که به مشتریان سلام می‌گویند و آن‌ها را «تو» خطاب نمی‌کنند. جملهٔ کارمند هتل را برای جناب رییس تکرار می‌کنم و به آهستگی روسریم را جمع و جور می‌کنم. به روی خودش نمی‌آورد و بی‌درنگ حرف از سینما می‌زند! سینما هنر مورد علاقهٔ اوست. «جناب سینما» به من توصیه می‌کند که در مدت اقامتم بعضی از فیلم‌هایی را که حتماً راجع به آن‌ها زیاد شنیده‌ام، ببینم. الحق معلوماتش در زمینهٔ سینما بد

نیست. کاش در همان زمینه مانده بودند! اما نه! صحبت از سینما، برای تَفَنن است! بعد از چای می‌رویم سر موضوعات جدی. یعنی همانا مجاهدین! حرف‌هایش را تا آخر گوش می‌کنم؛ ولی ناگاه از کوره در می‌روم:

– همان‌طور که قبلاً بارها گفته‌ام و تکرار کرده‌ام، و گزارشش را هم که لابد به عرضتان رسانده‌اند، اگر گردنم را هم بزنید، به جبر و زور، کلمه‌یی از من نخواهید شنید. چه این‌جا چه جای دیگر. اگر مایلید می‌توانید امتحان کنید و مرا به ناکجاآباد ببرید. من هیچ‌گونه بیانیۀ سیاسی ندارم. استغفای من از شورای ملی مقاومت ایران، خود گویای همه چیز است!

– خانم، چرا شلوغش می‌کنید! خیالتان تخت باشد کسی کاری به کار گردن شما ندارد. اجباری هم از هیچ نظر در کار نیست! ولی از شما، به عنوان یک پژوهشگر و روزنامه‌نگار، توقع داشتم بیش از این‌ها بی‌طرفی را رعایت کنید.

برایش تکرار می‌کنم که او هم‌چون افراد دیگر سرویس امنیتی‌شان از اعتقادات من کاملاً با خبر است. و اما در مورد بی‌طرفی، تنها با استناد به دلائل انکارناپذیر است که بی‌طرفی، به اثبات می‌رسد!

– دلائل؟ تا بخواهید به شما دلائل ارائه می‌کنم: بایگانی سرویس‌های مخفی حزب بعث، که حکومت فعلی عراق آن را علنی کرده، پر است از دلائل خیانت سازمان مجاهدین خلق. راجع به قربانیان مجاهدین، خودشان به ترور کردن آن‌ها با افتخار، اذعان می‌کنند. تعداد قربانیان، با دقت تمام سرشماری شده است. هزاران نفر را آن‌ها سر به نیست کرده‌اند.

او مدام حرف می‌زند و پشت پلک‌های تحریک شده من، چهرۀ قربانیان تروریسم دولتی جمهوری اسلامی رژه می‌روند: چهرۀ زیبا و شریف میشل رجوی که از شدت درد و رنج، از ترکیب افتاده است. چشمان پر هراس دختر نازنینش که او هم‌چون من، پدرش، کاظم رجوی استاد دانشگاه را می‌پرستید. پدری که در روز روشن، در یکی از کانتون‌های سوئیس – این کشور کاملاً بی‌طرف – به ضرب گلوله از فاصلۀ نزدیک، از پای درآمد. چهرۀ پریشان دختر فروهرها را به یاد می‌آورم و در اندرون به خود می‌لرزم. عکس او در صفحه اول روزنامه «لیبراسیون»، بیمارم کرده بود: برادرش را تنگ در آغوش گرفته بود و دست به سوی آسمان داشت. نگاهی گمگشته. لبانی در هم فشرده... همه چیز در او، جنایت فجیعی را فریاد می‌کرد که سلاخان سرویس‌های مخفی ایران در حق پدر و مادرش روا داشته بودند. صدای شکسته و لرزان دختر برومند، یار و دست راست شاپور بختیار را می‌شنوم. هر دو را با سلاح سرد به قتل رسانده بودند.

دوباره در ذهنم به تماشای فیلم سنگسار زنان، که به طور غیرقانونی از ایران خارج شده بود، می‌نشینم. و عکس‌هایی را که «سازمان عفو بین‌الملل»، از دزدی خردسال و هشت ساله پخش کرده بود، از نظر می‌گذرانم، و این‌که چگونه به حکم شرع انور، بازوی «مجرم» را زیر چرخ یک کامیون، خرد و خاکشی می‌کنند.

عکس اول: پاسداری کودک خردسال را بر زمین، می‌خکوب نگه داشته است.

عکس دوم: به زور بازوی او را دراز می‌کند.

عکس سوم: کامیون نزدیک می شود.

عکس چهارم: چهره ورچروکیده و در حال تشنج از فرط درد کودک...

فریادم در گلو خفه می شود. برای خودم چای می ریزم. و برای این که حواسم را به جای دیگری مشغول کنم به آقای «خوش بگذره» نگاه می کنم. هم چنان زیرریشی می خندد. چند روز بعد، از آن پسرک خردسال و آن منظره هولناک، با رییس حرف می زنم، و به او می گویم که این منظره، مرا تا آخر عمر دنبال خواهد کرد، و به خاطر همین یک طفل هم که شده باشد، من دست از سر آن کسانی برنخواهم داشت که به نام اسلام در حق کودکان خردسال مجازات‌هایی این چنین غیر انسانی روا می دارند. اکنون که آن مناظر زجرآور را کم کم از خاطر می زدایم، این جناب سینماست که فصل مربوط به «زندان های مجاهدین» را می گشاید. دیگر حوصله‌ام را واقعاً سر برده است.

- خیر آقا، همان طور که بارها نوشته‌ام و بارها، از جمله به نماینده سفارتان، گفته‌ام مجاهدین شکنجه‌گر نیستند. نه زندان مجاهدینی در کار بود و نه آن‌ها کسی را شکنجه کردند. دلیل آن همین بس که همه این به اصطلاح زندانیان، آزادند و در هر گوشه جهان به تهمت و افترا به مجاهدین مشغول. رئیس، بفهمی نفهمی صدایش را بلند می کند:

- بفرمایید خودتان تحقیق کنید. من نشانی قربانیان را در اختیاران می گذارم. اشکال فرقه‌ها وابستگی ابدی اعضا، از جمله اعضای سابق آن‌ها به رهبرانشان است!

از کوره در می روم:

- مرا هالو گیر آورده‌اید؟ من از دلائل ساخته و پرداخته شما یک خروارش را در جیب دارم. قرار بازداشت بین‌المللی علیه من خاطرتان هست؟ این مدرک، سراپا قلابی است. به من بگوید بینم عوامل شما احمق‌اند یا نابغه؟

جناب حقوق بشر که به من زل زده است به روی خودش نمی آورد. جناب «خوش بگذره» زیر ریشی پکی می زند زیر خنده. و جناب سینما بی پروا قاه قاه می خندد. تئوری شگفتی دارد: این قرار بازداشت باید کار دستگاه امنیتی فرانسه (DST) باشد! مزاح می کند؟ نخیر، خیلی جدی است.

- عرض به خدمتتان، این کار سابقه دارد. هم چنان که اطلاع دارید سازمان مجاهدین و شورا، در لیست معروف سازمان‌های تروریستی ثبت شده‌اند! در واقع سازمان سیا بارها به خاطر تشابه اسمی این تروریست‌ها با دیگران مرتکب اشتباهاتی شده است. و چه بسا اتحادیه اروپا هم از زمانی که نام مجاهدین را به نوبه خود وارد لیست تروریست‌ها کرده است، مرتکب همان اشتباهات باورنکردنی سازمان سیا شده باشد.

پس به احتمال قوی، قرار بین‌المللی بازداشت من هم از همین جا آب می خورد! به خود می گویم حتماً جناب سینما برای این شوخی تلخ، قبلاً با آقای ویلپن (نخست‌وزیر وقت فرانسه) مشورت کرده است. چرا که آقای ویلپن هم پس از تحقیقات، به این نتیجه رسیده بودند که داستان این قرار بین‌المللی بازداشت، فقط یک اشتباه ناشی از تشابه اسمی بود و دیگر هیچ!

حالا نوبت من است که از ته دل بخندم. نمی دانم طنز سیاه رییس است که مرا مجذوب کرده است یا خونسردی او.

رئیس دوباره هجوم می آورد:

– شما که این قدر سنگ آن ها (مجاهدین) را به سینه می‌زنید چرا از شورا استعفا دادید؟

– من سنگ هیچ کسی را به سینه نمی‌زنم، مگر سنگ حقیقت را.

و به او یادآوری می‌کنم که من هرگز در دفاع از آرمان‌ها و خواسته‌های برحق، نیازی به مهر دوست یا بغض عدو، نداشته‌ام. در بیان این نکته، با کمال تأسف، کمی از واقعیت به دورم. چرا که در طول سال‌های مبارزه چه بسا گرفتار شور و احساسات بیرون از اندازه بوده‌ام.

– در یک کلام به عرضتان می‌رسانم که خیال ارضاء کنجکاوی شما را به هیچ وجه ندارم. روزی که من خودم تصمیم بگیرم، وظیفه خود را انجام خواهیم داد و دینی را که به فرزندان ایران دارم ادا خواهیم کرد. خاطرات دوران مبارزه را، آن روز خواهیم نوشت، و شما هم اگر صبر داشته باشید می‌توانید این خاطرات را بخوانید.

قبل از خداحافظی، رئیس بدون مقدمه می‌پرسد:

– راستی، می‌دانید مسعود رجوی کجا مخفی شده است؟

دل می‌خواهد به او بگویم: «در جیب بنده! اگر هم زیاد شیطونی کنی آقا خرگوشه را از جیبم در میارم‌ها!». اما به همین پاسخ بسنده می‌کنم که «لابد با هم‌زمانش است». با وجود خستگی طاقت‌فرسا، به نوبه خود، از او می‌پرسم که آیا بن‌لادن، مهمان جمهوری اسلامی او نیست. رئیس لبخند می‌زند:

– اولاً این که طبق اظهارات یکی از مسؤولان عالی‌مقام آمریکایی، «رجوی نه در عراق است و نه در خاورمیانه!». قابل توجه است که آن آمریکایی ناقص‌العقل، با همه عالی‌مقامی خود نمی‌داند که عراق هم در خاورمیانه واقع شده است! الحق که این آمریکاییان عجب هوشمندانی هستند! ثانیاً راجع به بن‌لادن که امیدوارم به درک واصل شود، عرض کنم خدمت شما که چرا؛ ما چند فقره از موجودات القاعده‌یی داریم که هیچ کس حاضر به پذیرششان نیست به جز آمریکایی‌ها. ولی آن‌ها به همین خیال باشند! نه یمن حاضر است، و نه عربستان سعودی، که اتباع جا تنگ کن خود را از ما پس بگیرند. اگر بخواهید می‌توانم آن‌ها را تقدیم حضورتان کنم!

آیا روزی خواهد رسید که قربانیان، و همچنین دژخیمان را، به فراموشی بسپارم؟

دارم از گرما خفه می‌شوم. باید این اتاق را عوض کنم. دفتر یادداشت‌م را باز می‌کنم و در صفحه اول، بی‌هیچ گاه‌شماری و ترتیبی، به نوشتن این سطور می‌پردازم:

«از زمان خاتمی، استراتژی رژیم مبتنی بر آن است که بدنه مجاهدین را به سمت خود جلب کند، و اگر بتواند، سران سازمان را – که در حدود سی نفری بیش نیستند – پس بگیرد. برای اجرای این سیاست، بودجه‌یی بی‌حساب در نظر گرفته شده است... یادم باشد از رییس بپرسم که چرا این همه پول و نیرو خرج سازمانی می‌کنند که ادعا دارند منفور مردم است... آیا رییس می‌خواهد بداند که من دقیقاً کجای کارم؟ استعفای من از شورای مقاومت ملی ایران واقعاً جدی است؟ شاید فکر می‌کند

عامل نفوذی هستم و مأموریتی ویژه دارم. این تصویری احمقانه است... شاید مرا سبک و سنگین می‌کند تا قیمتم را بدانند؟ مگر نه اینست که هر کسی را به شرط پرداخت بهایش می‌توان خرید؟...» ... «خبر یافته‌ام که هتل لاله هم مثل بسیاری از هتل‌های بزرگ، متعلق به بنگاه مستضعفین است که یک دولت مالی در داخل دولت است به سرکردگی رهبرانقلاب. سوآلی ابلهانه: نکند من هم با پرداخت صنّار و سه شاهی کرایه هتل دارم بر ثروت جناب رهبر می‌افزایم؟...»

دفتر یادداشت را می‌بندم. روی تخت دراز می‌کشم. و پدرم را مورد پرسش قرار می‌دهم. از وقتی که او فوت کرده است، در خلوت خود با او حرف می‌زنم.

میان انبوه ادعاهای جناب سینما اطلاعاتی واقعی هم وجود دارند. مثلاً مورد آن مبارز سرباز که باعث ورشکستگی پدر و مادرش شده است... فقط این یک مورد نیست: پدران و مادران برای کمک مالی به فرزندان خود خون دل می‌خورند. به ویژه از آن زمان که دانسته‌اند جگرگوشه‌هاشان در دوزخ عراق به دام افتاده‌اند. و فرزندان که با دروغ‌های بی‌شرمانه به پدر و مادر، آن‌ها را سر کیسه می‌کنند. من می‌دانم که در منطق مجاهدین، فدا کردن همه چیز و همه کس برای مبارزه «برحق»، جایز، و حتی واجب است. از هر چه بگذریم باید اذعان داشت که این پدر و مادران اگر از مدت‌ها قبل، خود پرچم مبارزه برافراشته بودند، کار فرزندان‌شان به این‌جا نمی‌کشید. آیا هدف وسیله را توجیه می‌کند؟ آیا کسی دارای این حق است که خانواده خود را فدای اعتقاداتش کند، و در این راه، از مهر و اعتماد آن‌ها بهره‌جویی کند؟ صدای پدرم را می‌شنوم که از قول نیچه می‌گوید:

– عواقب اعمال ما، عاقبت، پنجه در موی‌هامان می‌افکنند، فارغ از این‌که ما در این میانه اصلاح شده باشیم یا نه.

و می‌افزاید:

– زندگی، تکرنگ نیست، و اگر به نیروهایی ناشناس، ایمانی راسخ نداشته باشی، باید سرانجام، تعادل، و پاسخ سوآلات خود را در ژرفای اندیشه خود جستجو کنی.

این بود آن‌چه پدرم به آن باور داشت.

با یک خبیز، از جا بلند می‌شوم. تهران، شهر من، شهر هشت‌پاگونه، زشت و زخم خورده، منتظر من است. قبل از ترک هتل، چند تلفن می‌زنم: به دخترخاله‌ام، که باید در منزل دختر بزرگش به دیدن او بروم. به همکار وکیل ایرانی‌م. و به آقای سودبخش، یکی از دانشجویان سابق پدرم. از ترس این‌که مبدا تلفنم تحت کنترل باشد، از فحاشی – عادت بدی که نمی‌توانم از شرش خلاص شوم – می‌پرهیزم، و متناسب با طرف صحبت‌م خود را سانسور می‌کنم. خیابان فاطمی، سیاه است از جمعیت و اتومبیل. بوتیک و رستوران و انواع کاسبی. این خیابان در سمت چپ پارک لاله قرار دارد که زمانی وعده‌گاه و پناهگاه دختران فراری بود. در سمت راست هتل، یک کانون فرهنگی قرار دارد با برنامه نمایشگاه‌ها و کنفرانس‌ها روی دیوار آن.

هوا گرم، شهر پر گرد و غبار، آلوده و خفگی‌آور است. ولی محله، تمیز است و روی پیاده‌روها خاکروبه به چشم نمی‌خورد. تا خانه دختر خاله‌ام ده دقیقه راه است. با گام‌های سریع، راه می‌روم. فارغ از فکر کردن به این‌که کسی در تعقیب من هست یا نیست. باورم نمی‌شود که در تهران

هستم. سخت است قبول کنم که مادر در چند کیلومتری این جا زندگی می کرد. به دشواری می توانم در این گذار دوباره از سنگلاخ، میزان تنهائی خود را دریابم. ولی ضرورت عبور از خیابان، فکر گذار، سنگلاخ، و تنهائی را از سرم بیرون می راند. سنگینی ترافیک، از حد تصور خارج است! ماشین ها رعایت چراغ قرمز را نمی کنند! پیاده ها هم همین طور. این ها مثل دیوانه های زنجیری، از لابلای اتومبیل هایی که دائم بوق می زنند عبور می کنند. در هیاهوی صدای ترمز لاستیک ها بر آسفالت داغ، و بد و بیراه گفتن های پیاده ها و سواره ها به یکدیگر، پاسبانی بی خیال، با سوت خود ور می رود و زحمت این را به خود نمی دهد که حداقل توی آن فوت کند.

حالا که گردن ما سالم در رفت، مفتکی زیر ماشین راننده های ناشی نرویم! بدبختی این است که اگر در این جا کارم ساخته شود، هیچ کس باور نخواهد کرد که این، یک تصادف محض بوده است! جلوی چراغ قرمز که اگر آبی تند هم بود فرقی نمی کرد - چون کسی کاری به کار آن ندارد - میخ شده ام، و جرأت آن ور خیابان رفتن را ندارم.

- بیابین با من!

مرد غول آسائی است که با چشم هایی سرخ، مرا ورنانداز می کند. نکند از محافظین حضرات است؟

- مال این جا نیستی. معلومه! بخواهی منتظر بشی حالا حالا این جا موندی!

مثل نابینایی گمشده می چسبم به پهلوی مرد غول آسا، و به ساحل نجات می رسم. پیدا کردن یک غول راهنما، اولین درسی است که به هر کسی که خیال عبور از یکی از خیابان های پایتخت ایران را داشته باشد، باید داد.

خانواده یی که باز می یابم

پس از سی سال، سوسن، نوه خاله ام را می بینم. تغییر زیادی نکرده است. اولین بار است که با شوهرش روبه رو می شوم. مردی است ملایم و آرام، و با کندی بسیار و سبک سنگین کردن هر کلمه قبل از ادای آن، حرف می زند. سالن پذیرایی، وسیع است و آفتابی و ساکت. احساس می کنم که از حضور من ناراحتند. حق هم دارند. نمی دانند و شاید هم نخواهند بدانند که چرا و چگونه برگشته ام. دخترخاله پیرم که با موهای چون برف، عیناً شبیه مادرش، خاله بزرگ، و نیز یکی از دایه های ما، به موقع از راه می رسد و یخ حاکم بر فضا را می شکند. خیلی خوش لباس است، و پیراهن خرمایی رنگ و روسریش با همدیگر هم خوانند. توضیح می دهد که دیروز در کدام قسمت فرودگاه منتظر من ایستاده بود. از سوالاتی که ممکن است ایجاد ناراحتی کند پرهیز می کنیم. تنها سوالاتی که اسباب نگرانی آن هاست راجع به مجاهدین است. همیشه مجاهدین. باز هم مجاهدین!

- نمی ترسی یک وقت بکشندت؟

بی ربط بودن سؤال کمتر اذیتم می کند تا تصویری که از «رفقای سابق» در اذهان ایجاد شده است: تبلیغات جمهوری اسلامی و اشتباهات بی شمار خودشان - از جمله، روابط عمومی نادرستشان - ضربه یی کاری بر مجاهدین وارد آورده است. نگرانی از کشته شدن من به دست مجاهدین، در این

خانه، به گذشته بر می‌گردد؛ همه آن‌ها فکر می‌کنند که پسرعموشان، که از سران مجاهدین بود، به دستور رؤسای سازمان سر به نیست شده است. هر چه سعی می‌کنم به آن‌ها حالی کنم این حرف دروغ است به خرجشان نمی‌رود.

نوه خاله‌ام، با شک و تردید می‌گوید:

- فکر می‌کردم دیگر با آن‌ها نیستی!

این منطق مانوی و دو بعدی، که نزد خود مجاهدین نیز وجود دارد، مایه آزار همیشگی من است. دختر خاله‌ام روحانی‌زاده و از هواداران قدیم خمینی است. و گویا حافظه‌اش ضعیف است. ولی من مایل نیستم درگیر جدل شوم. حتی الامکان سعی می‌کنم که از مرگ مشکوک مادرم هم ذکری به میان نیاورم. از خانواده خبرهایی ملال‌آور به من می‌دهند: زن پسر خاله‌ام سرطان گرفته است و دخترخاله دیگری دچار افسردگی مزمن است. با ورود نوه‌های زن سال‌خورده، سرانجام جو سنگین حاکم درهم می‌شکند. دیشب از انگلیس وارد شده‌اند. در آن‌جا به دنیا آمده‌اند و در آن‌جا زندگی می‌کنند. نخستین بار است که این دو فرزند نازنین را می‌بینم. دختر، که سن بیشتری دارد، دوره تحصیلات پزشکی را تمام کرده است و در یک سازمان غیردولتی فعال است. برای ایران پروژه‌هایی دارد:

- توی این کشور، همه چیز قر و قاطی است، ولی روابط انسانی در مقایسه با رفتار سرد انگلیسی‌ها، فوق‌العاده است.

پسر، که نوجوان است کمتر حرف می‌زند ولی او هم سخت دل‌بسته ایران است و هر بار که می‌آید، به همه جا سفر می‌کند. هر دو فارسی حرف می‌زنند. ولی با لهجه غلیظ انگلیسی. آن‌ها مرا به فکر هزاران جوان نسل دوم مهاجران ایرانی می‌اندازند که تحصیل کرده و پر شورند و ذهنی باز نسبت به جهان دارند و از دو فرهنگ بهره‌ورند. با دیدن نوه‌های دخترخاله، به خود می‌گویم تنها شانس این کشور، جوانانند. جوانانی که درون مرز، در حد امکانات موجود، گرم پیکارند. جوانانی که برون مرز، نشو و نما یافته‌اند اما سخت به ایران می‌اندیشند. سرمایه واقعی ایران فردا، آنانند. به شرط این که دوباره جنگی در نگیرد و آرزوهای آینده ما در آتش آن نسوزد. قبل از خداحافظی، برای انجام پاره‌یی امور روزمره از آن‌ها راهنمایی می‌خواهم: از کجا یک تلفن دستی محلی کرایه کنم؟ یک اتومبیل و یک راننده قابل اعتماد از کجا گیر بیاورم؟ کافه اینترنت دار نزدیک به هتل کجاست؟ کجا یک گل‌فروشی خوب می‌توانم پیدا کنم؟ و سؤالات دیگری از این دست. با دادن آدرس یک آژانس تاکسی که یکی دو خیابان آنورتر از منزلشان است، نوه خاله‌ام بدون آن که خود بداند گران‌بهاترین هدیه دوران اقامت در ایران را به من می‌دهد، و آن آشنائی با آقا حمید، راننده تاکسی‌رانی است.

سر راه برگشت به هتل، جلو یک دکه آب میوه‌فروشی توقفی می‌کنم، و اولین آب‌لیمو شیرین را بعد از سال‌ها می‌نوشم. از طعم آب لیموشیرین چیزی نمانده گریه‌ام بگیرد. این هم برای من حکم کیک مادلن برای مارسل پروست را دارد. آب لیمو شیرین را یک‌جرعه سر می‌کشم و به جنگل آشفته ترافیک قدم می‌نهم. حالا دیگر تجربه دارم. «راهنمای عبور از خیابان» خود را انتخاب می‌کنم. جوانیست تنومند با شلوار جین، عینک مشکی و موهای فرفری. قدم به قدم دنبال او راه می‌روم. یک تاکسی، دیوانه وار بوق می‌زند. به طور ناخودآگاه مثل زالو به راهنما می‌چسبم. برمی‌گردد

و در گوشی به من می‌گوید:

– واسه ما ارزون تر حساب می‌کنی؟ وضع مالی خرابه!

هاج و واج نگاهش می‌کنم و واپس می‌روم.

– خجالت نمی‌کشی احمق؟ من سن و سال مادرت را دارم.

– خوب که چی؟ به سنت نمی‌خوری! از مش سفیدت خوشم میاد. طبیعیه یا رنگش کردی؟

او را رها می‌کنم و با سری افکنده از لابلای اتومبیل‌ها، در حالی که مسأله فحشا را در ذهن نشخوار می‌کنم، رذ می‌شوم. فحشایی که یک «گناه» پیش پا افتاده شده است؛ در مطبوعات انعکاس گسترده یافته است؛ و سینماگران به آن پرداخته‌اند. روسپی‌گری، و فقر و اعتیاد – خواهران دو قلوی آن – مدت‌هاست که از اجزای جدائی ناپذیر عرف و اخلاق جمهوری اسلامی شده‌اند. این کژروی‌های ناشی از فشارهای شرع مقدس. به قول نیچه: «شرنگی در کام «اروس»^{۱۷} ریختند که بر اثر آن نمرود ولی به فساد و تباهی گرفتار آمد.»

تلویزیون در خدمت دین مبین

دو ساعت تا وقت قرار ملاقات با مهندس «سودبخش»، دانشجوی سابق پدرم، فرصت دارم. در هتل، می‌توان به کانال‌های سی، ان، بی‌بی‌سی، یورونیوز، دو کانال عربی که یکی از آن‌ها متعلق به حزب‌الله است، و چند کانال داخلی، دسترسی داشت...

تلویزیون داخلی که در مدت اقامتم، روزی یک ساعت – البته با از این کانال به آن کانال رفتن – به نظاره آن می‌نشینم، تماشاگاه مناسبی است برای سیر و سلوک در دو جهان موازی این دیار. دو جهانی که کم و بیش، در همزیستی مسالمت آمیز به سر می‌برند. به منظور آشنایی بیشتر با زیر و زبر روان شکافتگی یا اسکیزوفرنیای حاکم بر جامعه، سعی می‌کنم برنامه‌های اجتناب‌ناپذیر را مرتباً دنبال کنم. گرچه باید اعتراف کرد که این کار، حوصله بسیار می‌طلبد:

۱- امام شناسی: زندگی، مرگ، صفات (اعم از واقعی، ساختگی و افسانه‌یی)، تعالیم، کلمات قصار، نصایح (واقعی و منسوب) دوازده امام (از جمله دوازدهمین که در کودکی درون چاهی پنهان بوده است و پس از آن، غایب شده است)...

۲- شهیدشناسی: زندگی، مرگ، صفات و غیره، شهدای شمارناپذیر انقلاب: آخوند، سرباز، پاسدار و غیر پاسدار...

۳- اسلام‌شناسی: نماز، روزه، زیارت...

^{۱۷} رب النوع هوس Eros

۴- قرآن‌شناسی: تفسیر و تعبیر قرآن، ایراد خطبه مطابق تفسیر فلان عالم اسلامی یا امام خمینی و دیگران...

۵- سیاست‌شناسی اسلامی: پخش و بازپخش خطبه‌های نماز جمعه...

سایر برنامه‌های کانال داخلی، کم‌وبیش شبیه کانال‌های تلویزیونی دیگر نقاط جهان است. بگذریم از تأکید بر نقاط نظر اسلامی، حتی در «اخبار». برنامه خردسالان، مباحثه، میزگردهای سیاسی، اجتماعی، پزشکی با حضور کارشناسان ایرانی با معرفت جهانی! برنامه‌های فرهنگی، فیلم‌های تلویزیونی ناظر به موارد اجتماعی (بیکاری و اعتیاد، زنان و طلاق، جوانان، مسائل جنسی) یا برنامه‌هایی با مایه مذهبی از قبیل زندگی امامان. فیلم‌های تلویزیونی خارجی (بخصوص ژاپنی!)، فیلم‌های سینمایی ایرانی و خارجی (از جمله - و بیشتر - فیلم‌های آمریکائی!). خلاصه اخبار، و اخبار، که در آغاز شب، بعضی از کانال‌ها بیشتر به آن می‌پردازند. چهره جهان با حک و اصلاح ایدئولوگ‌های جمهوری اسلامی.

در اولین تماشای برنامه‌های تلویزیونی، از شرح زندگی «تندگویان» مستفیض می‌شوم: یک «فدائی امام» به قول خودش. مهندس است، و در زمان جنگ ایران و عراق وزیر نفت بود. اولین بخش زندگی «پرافتخار» او در مبارزه با رژیم شاه گذشته است. و آن طور که مجری برنامه مدعی است، در زندان شاه، زندانبانان مانع نماز خواندن او می‌شدند. در بخش بعدی، نوبت به نطق‌های آتشین او می‌رسد، و سپس جریان دستگیری او در عراق را در جنگ ایران و عراق از زبان پدر و مادرش می‌شنویم (یکی نیست از آن‌ها بی‌رسد که مگر شما آن‌جا بودید!) و این که چگونه با خودداری از نوشتن نامه به خانواده‌اش در طول اسارت، به صدام و عراقی‌ها «سیلی روحی» می‌زد! همکاران سابق، کارمندان زیردست، و دوستانش در وصف نیک نفسی او، شخصیت او، شجاعت و ایمان او و غیره... سنگ تمام می‌گذارند. صدای گوینده ناپیدای صحنه‌ها، عشق لایزال او را به امام و شهادت، به عرش اعلی می‌رساند.

ولی برای من، از همه گیرانتر، پاره فیلم‌هایی از نطق‌های اوست: در زمان جوانی، آن‌گاه که تازه درجه مهندسی خود را از یکی از دانشگاه‌های معروف تهران گرفته است، با صدایی نرم و آرام ولی پرشور سخن می‌گوید. ظاهراً چنین برمی‌آید که او یکی از پیروان راستین خمینی، و از آن کسانی‌ست که می‌پندارند که از برکت انقلاب اسلامی، ایران بهشت روی زمین خواهد شد. راستی اگر او زنده مانده بود، امروز با ملاحظه نتیجه کار چه می‌گفت و چه می‌اندیشید؟

از سرگذشت او چیز زیادی نمی‌دانم. حتی از چگونگی مرگ او. شهید میدان جنگ است؟ ولی باید اذعان کنم که شجاعت و ایثار، ایمان کورکورانه، و شتاب او در «وصول به درگاه حق تعالی که به تأخیر افتاده...»، مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد. با وجود آن که در مورد او تأخیری در وصول به ذات باری حاصل نشد و او جوان مرد. کانال را عوض می‌کنم. برنامه کودکان و نوجوانان با دو «فیلمک» (اسپات) فرهنگی آغاز می‌شود که یکی در باب حجاب «برتر» یعنی چادر سیاه، و دیگری در خصوص ضرورت مطالعه است.

پرده اول: دختر بچه‌یی زیبا چون گل، پیچیده در چادری سیاه توضیح می‌دهد که چرا مرورید جز در صدف خود نمی‌تواند پرورده شود. صدف را گاه «پوشش» و گاه «پوسته بسته» می‌نامد، و چنین

نتیجه‌گیری می‌کند که آری، دختر یا زن، و صدف، هر دو یکسانند! ما به منزلهٔ مرواریدهایی هستیم که ارادهٔ خداوند متعال بر آن قرار گرفت که پوستهٔ دیگری بر ما ارزانی دارد تا درخشش و پاکی ما محفوظ بماند. نتیجهٔ اخلاقی، آن که حجاب برای زن چون صدف است برای مروارید! استدلالی روشن، استوار و راحتی بخش! هاج و واج مانده‌ام.

پردهٔ دوم: جوانی با مهربانی خطاب به ابن سینا (که نقش او را هنرپیشه‌یی ریشو و نزار با عمامه‌یی چندلایه بازی می‌کند) چنین می‌پرسد:
- به من بگو، ای ابن‌سینای بزرگ، چرا کتاب خواندن کاریست نیکو؟ چرا در جهان به تدریس کتب می‌پردازند؟

و یکی از بزرگترین اندیشمندان جهان توضیح می‌دهد که در آن زمان که حکمت و دانش او در مدارس شکوهمند شرق تدریس می‌شد، اروپا در قعر ضلالت و ظلمت دست و پا می‌زد! و نتیجه، آن‌که به برکت «ما مسلمین» بود که آن‌ها - یعنی اروپاییان - عاقبت بیدار شدند و به خود آمدند. گیریم این مطلب، چندان خلاف واقع نباشد، ولی آشکارا کمی سرهم‌بندی شده است. کاش می‌شد از هنرپیشهٔ ریشو پرسید:

- تو ای نیای عالیقدر! هان، برگوی تا بدانم که ما مسلمین، هم اکنون در کدامین قعر ضلالت و ظلمت دست و پا می‌زنیم؟ و چرا؟

باری، مهم این است که بر ما واضح و مسلم شد که البته مطالعه، برای جوانان کاریست بسیار مفید. ذکر این نکته که این امر بستگی به نوع مطالعه دارد، البته بیهوده است! اخبار صدا و سیما به‌طور عمده در مورد پی‌آمدهای تازه‌ترین جنگ لبنان، و بمب‌گذاری‌های پر قربانی عراق است. با زمینهٔ تصویری صحنه‌های جگرسوز، تنها خبری که از فرانسه به دست می‌رسد نظرخواهی از جوانان است که ۴۰ درصد آنان از سیاستمداران خود - چه راست و چه چپ - سلب اعتماد کرده‌اند؛ و در همان زمان، صحنه‌هایی چند، از پی‌هم می‌آیند: یک سو خیابان شانزده‌لیزه در آستانهٔ جشن نوئل (چراغانی با شکوه و اتومبیل‌های لوکس) و دگر سو عکس‌های زجرآور بی‌خانمانان. دست بر قضا زنان عابر همه از شمار زنان چارقند به سر هستند. این‌که در کشوری ثروتمند مثل فرانسه، بینوایان از سرما می‌میرند، البته که مایهٔ شرمساریست. اما ببینیم در خود جمهوری اسلامی، دومین صادرکنندهٔ گاز، و سومین تولیدکنندهٔ نفت جهان، چه می‌گذرد؟

سری به بعضی حومه‌های پایتخت کافی خواهد بود تا به چشم خود، فقر روزافزون و فراگیری را که روزنامه‌های داخلی سالهاست به افشای آن پرداخته‌اند - بدون آن که باعث دلسوزی کسی و به ویژه زمامداران دست اندر کار شود - ببینیم.

با یکی از دانشجویان پدرم

سر ساعت هفت بعد از ظهر، پایین می‌آیم. آقایی که از جا برمی‌خیزد و با محبت و گرمی برای سلام گفتن دست پیش می‌آورد، تقریباً هفتاد ساله است. بار اولی که او را دیدم چهل سال هم

نداشت. زمان شاه، دانشجویی با گرایش چپ و زندانی سیاسی بود که با دخالت پدرم او را آزاد کرده بودند. از آن زمان، نسبت به پدرم حالت مرید و مرادی داشته است. حالتی که پدرم اگر زنده بود به هیچ وجه قبول نمی کرد. مهندس سودبخش لحن موزون و آرامی دارد. و این حالت او، آرامش خاصی به مخاطب می بخشد. خیلی از دیدن من در ایران خوشوقت است. از غلبه احساسات، بغض در گلویم می نشیند. چای سفارش می دهم. از پدرم حرف می زند:

- خانم، آدم هایی چون او دین بزرگی بر گردن ما دارند. عشق و ارادات به اشخاصی از این تراز، در اعماق وجود ما نهفته است. هیچ حکومتی نمی تواند چنین واقعیتی را ندیده بگیرد.

در تمام طول این سفر شاهد چنین اظهار محبت هایی از سوی اشخاص مختلف خواهم بود. مهندس، از سال های هراس آور پیشین، و تحولات راستینی که با سرکار آمدن خاتمی ایجاد شد یاد می کند! از محاسن دوران زمامداری خاتمی بسیار خواهم شنید. به او می گویم که:

- شخصیت خاتمی هیچ خوشایند من نیست.

می خندد و می گوید که شما این صراحت لهجه را از پدرتان به ارث برده اید. ولی با من هم عقیده نیست. می گوید درک حال و روز مردم برای کسانی که در این جا زندگی نکرده اند مشکل است. پیشنهاد می کنم فعلاً این بحث ها را بگذاریم برای بعد، تا او از صدمین سالگرد تولد پدرم - که در تبریز، زادگاهش - جشن گرفته شد بگوید.

- برگزاری این مراسم که حتی اجازه تشکیل آن با اشکال برخورد کرد کار ساده ای نبود. کسانی که جرأت می کنند او را بی دین قلمداد کنند به این سادگی ها از میدان بدر نمی روند. ولی انجمن ریاضی دانان و سازمان های غیردولتی علمی دست از سر مقامات برداشتند. آخر الامر، اجازه، از دفتر خود خامنه ای صادر شد... مراسم، خیلی با شکوه بود، و از سوی رسانه ها انعکاس گسترده ای یافت. جای شما خالی. یکی از شرکت کنندگان که از دانشجویان سابق پدر شما بود، و در حال حاضر از مقامات برجسته علمی یکی از دانشگاه های کاناداست، می گفت تز دکترای پدرتان را، که در حضور الی کارتان (Elie Cartan) از آن دفاع کرده بود، باید از نو کشف کرد. لابد توجه فرموده اید که توپولوژی و جغرافیای فضا...

گوش می کنم ولی دنبال کردن مطلب بر من میسر نیست: ریاضیات من افتضاح بود و هست! دست از توضیحات خود می کشد. انگار فکر مرا خوانده است. می گوید از این که مطلع شده که من از دایره سیاست، بیرون رفته ام خوشحال است.

- آن چه مملکت بیش از هر چیز به آن نیاز دارد، میراث معنوی پدر شماست. ما باید به دنبال یک تحول فرهنگی باشیم، و به نظر من، جهت تحولات به این سوست. با مطلق گرایی پیکار کردن، و با نسبیت زیستن. استاد چنین پیکاری، پدرتان بود. ناگهان از من می پرسد که احساس پشیمانی ندارم؟

- نه، من از هیچ چیز پشیمان نیستم. این راهی بود که باید طی می کردم.

- شما هم مثل پدرتان یکرو و یکرنگ هستید.

- البته استعداد او را ندارم! و تفاوت ره بسیار است. کما این که مادرم همیشه می گفت: «ادای باباتو در نیار، اون نابغه بود، اما تو رو همه فکر میکنن دیوونه ای!».

می‌خندد. می‌خواهد این سال‌های آخر عمرش را فقط وقف هشترودی کند. بعد از اعلام این برنامه آتی زندگانش! بدون مقدمه می‌پرسد:

– امیدوارم از چیزی یا کسی نگرانی نداشته باشید.

خیال این زندانی سیاسی سابق را که از این نوع گرفتاری‌هایی که فعلاً گریبان‌گیر من است به خوبی خبر دارد، آسوده می‌کنم. اما او چون فراز و نشیب این کشور را از زمان شاه تا به حال شناخته است، فکر می‌کند کسی که از دوران کودکی در مغرب زمین زندگی کرده است، قادر به درک معنی استبداد شرقی نیست.

قرار ملاقات بعدی را می‌گذاریم و از من خداحافظی می‌کند. این مرد مسن را که در حال خروج از هتل است، با نگاهم دنبال می‌کنم و لحظه‌یی او را در دوران جوانیش، وقتی که تازه داماد شده بود، می‌بینم. مراسم ازدواج مهندس سودبخش، در خانه ما برگزار شد. او تازه از زندان آزاد شده بود و کسی حاضر نبود کمکش کند. اما پدرم که دانشجویان خود را فرزندان خود می‌دانست، از مادرم خواسته بود که سفره عقد مهندس سودبخش را با تشریفات خاص، آماده کند.

گرما و این سر و صدای یکنواخت که انگار از اعماق زمین برمی‌آید نمی‌گذارد بخوابم. تلویزیون را روشن می‌کنم ژان روشفور (Jean Rochefort) و جانی هالیدی (Johnny Halliday) را می‌بینم! نصف شب است و آخرهای فیلم. از دوبله جانی هالیدی به زبان فارسی، به خنده افتاده‌ام. اگر در اتاقم میکروفون کار گذاشته باشند حتماً جنابان «سینما»، «حقوق بشر» و «خوش بگذره» فکر می‌کنند که من پاک خُل شده‌ام. صبح، از دست پرده‌یی که بد نصب شده بود و تختی که لقی می‌خورد و حوله‌های نمناک، به زبان‌های فارسی و فرانسه بد و بی‌راه گفته بودم. و حالا هم که از خنده روده بر شده‌ام.

جانی هالیدی، وسط آسفالت نقش زمین شده و جان به جان آفرین تسلیم می‌کنند... آن هم در حال تکلم به زبان فارسی! و من از خنده به سکسکه افتاده‌ام.

در هتل لاله تهران، قهرمان آخرین رمانم را باز یافته‌ام.^{۱۸} بیش از چهل سال به عقب برمی‌گردم. به زمانی که برای اولین بار ایران را به قصد پاریس و کشف دنیای نو ترک کرده بودم. و اینک برای کشف خویشتن بازآمده‌ام. دور شمسی و قمری کامل شد و این هم آخر خط. خنده بی‌اختیار، باز امان از من می‌گیرد. لااقل خنده برای سلامتی بد نیست.

۲۱ دسامبر ۲۰۰۶

آسوده بخوابید که شهدا بیدارند!

کله سحر از خواب می‌پریم. از تخت پایین می‌آیم. مبل‌های استیل عهد بابل و آشور را جابه جا می‌کنم. برای نرمش احتیاج به فضا دارم. لک‌های روی موکت، حالم را می‌گیرند. سجاده را باز می‌کنم. کش و

^{۱۸} ازدواج من با جانی در نتردام دوسیون.

J'ai épousé Johnny à Notre Dame de Sion, Seuil, 2006

قوس و ورزش پا. این هم عبادت من برای بقا. پایین می‌روم که بگویم اتاقم را عوض کنند ... در این اتاق، گرما غیرقابل تحمل است. اولین فرد دسته بی‌تربیت‌های هتل را که با «تو» گفتن، اتاق ۹۳۵ را به من پیشنهاد می‌کند سر جایش می‌نشانم.

– مگه با دختر عمه ات سرو کار داری؟

نفر دوم را هم که باز برای تعویض اتاق من، وثیقه می‌خواهد، می‌فرستم دنبال کارش!

– خانوم جان، شما نمی‌تونین این‌جا زندگی کنین!

این را دربان مهربانی که دارد ائانه مرا به اتاق دیگر می‌برد، با لحن آهنگ‌دار خود می‌گوید. لهجه شمالی دارد و لحنی دلنشین که مرا به یاد دایه‌ام می‌اندازد. چشم‌های روشنش به من لبخند می‌زنند. از او می‌پرسم از زندگی‌اش راضی است. خدا را شکر می‌گزارد که با این همه بی‌کاری، باز او سر کاری است. حقوقش زیاد نیست، ولی در عوض انعام هم دارد. با این حال اگر اتفاقی بیافتد – بیماری یا تصادفی مثلاً – زندگی او پاک به‌هم خواهد ریخت. هزینه تحصیل بچه‌ها زیاد است. تازه اگر درشان را هم تمام کنند کار از کجا گیر بیاورند؟

بسته بودن افق آینده، نگرانی اصلی هم‌وطنان است. در مدت اقامت، این اظهار نگرانی را به چندین روایت مختلف می‌شنوم. دردها مشترک هستند و نگرانی‌ها عمیق.

راجع به هولوکاست چه فکر می‌کند.

– چی چی کاست؟

به او می‌گویم که داستان چیست. با کمی احساس خجالت می‌خندد. اصلاً در جریان نیست. مردم با این چیزها کاری ندارند. می‌گویم «این چیزها» یعنی چه؟

– خوب همین دیگه. اتم و متم و یهودی و مهودی! مشکل ما این‌ها نیست! گوشت نیست بدیم بچه‌هامون بخورن، اینه مشکل ما!

این موضوع را هم، صرف‌نظر از بی‌تفاوتی، یا دشمنی نسبت به دولت اسرائیل (نه مردم آن)، مکرراً می‌شنوم.

به آژانسی که نوه خاله‌ام نشانی آن را داده بود تلفن می‌زنم. اتوموبیل آزاد و آماده ندارد. یک تاکسی خالی در خیابان پیدا می‌کنم و به راننده می‌گویم مرا در خیابان ولی عصر پیاده کند. راننده، برای رفتن به خیابان پهلوی سابق، شاهراه اصلی اتصال شمال و جنوب تهران، یکی از پل‌های کمربندی مرکز شهر را پیش می‌گیرد. این کلاف اختاپوسی، چهره تهران را مخطط کرده است: توسعه بی‌رویه پایتخت، و مشکل ترافیک و آلودگی هوا، زندگی دوازده میلیون جمعیت شهر را به صورت حقیقی و به صورت مجازی، مسموم ساخته است. شهرسازی؟ شهرسازی کدام است؟ زیبایی شهر؟ این واژه جایی در این دیار ندارد! هم‌خوانی؟ خوردنی است یا نوشیدنی؟

شهر شهدای همیشه در صحنه، بس غبارآلود است. با خودم فکر می‌کنم که اگر زنان شهید هم این شانس را می‌داشتند که تمثال هایشان دیوارهای شهر را مفتخر کند، زنان دست‌اندرکار جمهوری اسلامی، خود را برای شهادت کاندیدا می‌کردند؟ گمان نمی‌کنم.

به نظر می‌رسد که میان حضور دائم دو بُعدی سردمداران در قالب تمثال، و عدم حضور فیزیکی

آن‌ها برای رسیدگی به امور جاری مملکت، رابطه مستقیمی وجود داشته باشد. مردم به حال خود رها شده‌اند، با روزگار دست و پنجه نرم می‌کنند و به این در و آن در می‌زنند تا بلکه امور خود را بگذرانند. زندگی، غالباً خلاصه می‌شود به نفس کشیدن و به تنازع بقا. ثروت، روابط، و ظرفیت هم‌ساز شدن با محیط، البته روزگار را برای تعداد کمی از مردم، قابل تحمل می‌کند.

مردم با این که از نفس افتاده‌اند و از نا رفته‌اند، به محض این که فرصتی از سوی رسانه‌ها به آن‌ها داده شود، برای شکوه از روز و حال خود، فوراً انرژی لازم را باز می‌یابند. در این عرصه، الحقی که در جمهوری اسلامی آزادی بیان داریم! بله، آزادی اخم و تخم، غرغر، بد و بیراه و اوقات تلخی تا بخواهید هست! البته نه در صدا و سیما، فقط در کوچه و بازار، در تاکسی‌ها و در مترو، در فروشگاه‌ها و رستوران‌ها، در چهار دیواری اختیاری خانه، البته انتقاد، مجاز است: حتی از رهبر، از پدر انقلاب، از چهارده معصوم، از رسول اکرم، و حتی از خود خدا! دق دلی خودتان را خوب خالی کنید، و بعد به جنگ ابر و باد و مه و خورشید و فلک بروید. یعنی حقوق‌های چند ماه عقب افتاده‌تان، سوءتغذیه بچه‌هاتان، قطع آب و برقتان و غیره.... و وقتی باد به توفان بدل شد آن وقت باید با بی‌کاری و پی‌آمدهای آن، یعنی افسردگی و دل‌مردگی دست و پنجه نرم کنید. تا زمانی که به سرزمین سحرآمیز بهشت مواد مخدر پرتاب شوید.... سردمداران جمهوری اسلامی، از در و دیوار پایتخت به شما لبخند ملیح می‌زنند؛ در حق شما دعای خیر می‌فرمایند؛ و شعار و اندرز و موعظه بارانتان می‌کنند! شماری از آنان - نه از دست پائینی‌هاشان - همراه نور چشمی‌ها، فک و فامیل و یاران، به پر کردن حساب‌ها در بانک‌های سوئیس مشغولند (یا دقیق‌تر «کره دی سوئیس، فرست بوستون» (Credit Suisse First, Boston) و حتی به ذهنشان هم خطور نمی‌کند که شاید عده‌یی محتاج نان شب باشند. کسی چه می‌داند؟ شاید هم بگویند: «نان ندارند؟ خوب، پس گوشت بخورند!».

وقتی خبرنگاران با جرأتی پیدا می‌شوند و سوء استفاده‌های میلیاردی را بر ملا می‌کنند، یکی از کله‌گنده‌های رژیم، بادی به غیغب می‌اندازد و می‌گوید: «این‌ها متعلق به بیت‌المال مسلمین است که اگر روزی خدای ناخواسته اسلام به خطر افتاد، به کار آید.» یا آن دیگری که چون چشمی به مال دنیا ندارد، با پای برهنه به مجامع رسمی دنیا می‌رود تا صداقت و امانت و شرافتمندی خودش را به رخ بکشد و سیاست توسعه‌طلبانه خود را این‌طور توجیه کند. برای او، مسأله، ایران نیست؛ بلکه دنیا است! آری، بیچاره ایران برای این دسته از حضرات خیلی کوچک است.

به راستی هم کسانی که سودای ابرقدرت شدن منطقه را در سر دارند، آیا می‌توانند دنیا را دست کم بگیرند؟ «رهبر مسلمین جهان» شدن به این سادگی‌ها نیست. چرا که جهان، بسیار پیچیده است و به راحتی دُم لای تله نمی‌دهد و نمی‌گذارد که عده‌یی، یک تنه، پرچم مبارزه با استکبار غرب را به طور عام، و استکبار آمریکا را به طور خاص، به اهتزاز درآورند. البته باید اذعان داشت که سردمداران ایران تا به امروز گلیم خود را چندان بد هم از آب به در نکشیده‌اند. سیاست‌بازان غربی، از جهات بسیار، بهترین یار و یاور آخوندها در اوج‌گیری باور نکردنی قدرت آنان بوده‌اند. در پایان باید گفت که زمامداران جمهوری اسلامی، فکر می‌کنند که جرج دبلیو بوش، این خطرناک‌ترین مرد جهان، که عراق را به گورستان ملتش تبدیل کرده است لیاقت درس دادن به کسی را ندارد. و

اما رؤسای جمهوری فرانسه، از میتران به بعد، در باره حقوق بشر، خوب بلبل زبانی می‌کنند، ولی در عمل، عین خیالشان نیست که در کشورهای جنوبی، حقوق بشر به‌طور مستمر، پایمال می‌شود. چرا که حساب حساب است و کاکا برادر. روی همین اصل است که کشوری مثل فرانسه با همه لائیک بودنش، در مقدم شخصی مثل خاتمی فرش قرمز پهن می‌کند و با ریاکاری تمام در مهمانی‌هایی که در حضور او برگزار می‌شود از سرو مشروبات الکلی خودداری می‌کند و ایشان را به خاطر پیشرفت‌های چشمگیر دموکراسی در ایران به هنگام ریاست جمهوری‌شان، مورد تبریک و تمجید قرار می‌دهد. حال آن‌که، درست در زمان تصدی خاتمی بود که سنگسار رواج کامل داشت و قتل‌های زنجیره‌ای اتفاق افتاد.

با این‌همه، میان زمامداران فرانسوی و جرج دبلیو بوش - این دیوانه قرن بیستم، که بی‌شبهت به دکتر «نو»ی فیلم‌های جیمزباند نیست - فاصله زیادی وجود دارد. مگر نه این‌که جرج دبلیو بوش، شکنجه را در گوانتانامو و ابوغریب، رسمی و قانونی کرد؟ به یمن وجود او و فصاحت دوران‌زمامداری اش، سردمداران جمهوری اسلامی، به خود غره هستند.

تاکسی از میدان آرژانتین عبور می‌کند. قلبم در سینه، به شدت می‌تپد. در دو قدمی خیابان گاندی و خیابان وزرای سابق که اسمش را خالداسلامبولی (قاتل انورسادات) گذاشته‌اند هستیم. «می‌تونین از کوچه ۳۱ رد بشین؟» آدرس خانه ماست. جایی که مادرم دیگر در آن نیست.

به راننده می‌گویم جلوی پلاک ۳۱ نگه دارد. قصد آمدن به این‌جا را نداشتم. خیال پیاده شدن را هم نداشتم. ولی جلوی در هستم و دارم زنگ می‌زنم. انگشتانم نرده‌های در ورودی را می‌فشرند و زانوهایم سست شده‌اند. صدای زنی از بلندگوی در به گوش می‌رسد. لهجه غلیظ آذری دارد. هم ولایتی خودمان است. اهل آذربایجان، زادگاه پدرم. حیف زبانشان را بلد نیستم. حالم منقلب شده است. با صدایی گرفته، خودم را معرفی می‌کنم. چند لحظه‌ی سکوت. و زن در را باز می‌کند. لبخند بر لب، زیبا، خوش ظاهر، تقریباً سن مادرم را قبل از فوت دارد. از او عذرخواهی می‌کنم و می‌پرسم که آیا می‌توانم چند لحظه‌ی را داخل خانه بگذرانم. با کمی دستپاچگی می‌گوید: «البته». از وجود من خبر نداشت! یعنی منظورش اینست که... می‌دانم، اصلاً نگران نباشد. من بیست سال است از ذهن‌ها زدوده شده‌ام. اگر فقط از ذهن جمهوری اسلامی زدوده شده باشم، طبیعی است. چون با همدیگر دشمنی داریم. ولی کسانی که آن‌ها را «خودی» می‌پنداشتم نیز بر هستی من خط بطلان کشیده‌اند. از ترس و از بی‌همتی و از سر سودجویی. بالاکشیدن مال غیر با استفاده از آب گل‌آلود. فقط همین را از ماجرا می‌دانم.

در «هال» آپارتمان، می‌خکوب شده‌ام و جرأت نمی‌کنم چشم به سوی اتاق پدر و مادرم بگردانم.

- آیا می‌توانم یک روز دیگر، با خیال راحت تر بیایم؟

- هر وقت بیایید خوش آمده‌اید.

با تنی رنجور و روحی متلاطم، سوار تاکسی می‌شوم.

از سر گرفتن گذر عمر در کافه سیراکوز

تاکسی، مرا پائین خیابان ولی عصر پیاده کرده است. جلوی یک کافه تریا مکث می‌کنم. سرم گیج می‌رود. وارد می‌شوم. زن جوان، سیخکی جلوی من ایستاده است و به طرز غریبی مرا نگاه می‌کند. میز و صندلی‌های خالی را نگاه می‌کنم و یک‌باره متوجه می‌شوم که داخل یک مغازهٔ مبل‌فروشی هستم... به او می‌گویم اشتباه کرده‌ام.

— می‌توانم چند دقیقه بنشینم و تلفنی بزنم.
— البته.

مرا به داخل دفتر مغازه می‌برد. کارفرمای زیبای او زنی است با صورتی گرد، چشم‌های درشت مشکی، لب‌های غنچه‌یی، و لپ‌های قرمز. / مرا به یاد خورشید خانم کتاب‌های دوران بچگی می‌اندازد. به من لبخند می‌زند و دندان‌های سفیدش را می‌بینم. به سفارت فرانسه تلفن می‌کنم. آقای «رینه»، کارمند عالی‌رتبهٔ سفارت، و پسرعموی یکی از دوستان نزدیک، از شنیدن صدایم اظهار خوشوقتی می‌کند. از احوالم جویا می‌شود. می‌گویم:

— مشکلی ندارم.

در جواب می‌گوید:

— همه در پاریس از شنیدن این خبر خوشحال می‌شوند.

از بابت قطعنامهٔ سازمان ملل متحد راجع به ایران دلوایس است. می‌پرسد:

— می‌توانیم همدیگر را ببینیم؟

— نمی‌دانم، بعداً تلفن می‌کنم.

گوشی را می‌گذارم. خورشید خانم با لبخند شیرینش می‌پرسد:

— چای میل دارید؟ از فرانسه حرف زدن من کیف کرده است. خیلی زبان فرانسه و فرهنگ و کشور فرانسه را دوست دارد. می‌دهد:

— انگار داشتید می‌خواندید...

هنوز تحت تأثیر شوکی هستم که از دیدن خانهٔ خالی از ساکن عزیزش به من وارد شده است. ولی مهمان‌نوازی و لطف و محبت این زن چون مرهمی است بر جان. دلم می‌خواهد به گردنش بیاویزم و او را غرق بوسه کنم. اما فقط از او نشانی نزدیکترین کافه را می‌پرسم.

— همین بغل است. طبقهٔ بالا. برای همین است که متوجه نشدید...

دیگر، کافه‌های قدیم که در پیاده رو باز می‌شدند وجود ندارند: کافه‌هایی که نام‌هاشان، خود، دعوتی به سفر بودند... سیراکوز... چاتانوگا... که در آن با دوستان، و با مادر، ساعت‌ها وقت خوش داشتیم... مکانی که به آن پا می‌گذارم، با میز و صندلی‌های زمخت و کج سلیقه، و مبل‌های ناراحتش، توی ذوق می‌زند. اگر دور و بر من فارسی حرف نمی‌زدند، اگر پارک ساعی را، که فاصله ایست بین من و خانهٔ ما، پیش رو نداشتم، اگر نگاه جوانان، آن حالت خاص ایرانی‌یی را نداشت که آدم تا ایرانی نباشد نمی‌تواند آن را حس کند، فکر می‌کردم در یک محلهٔ مردمی قاهره یا عمان

هستم. آری، ایران عرب گونه شده است.

«زنی، قهوه‌یی، در پیش‌رو، بر سر میزی نشسته است که روزنامه‌های لوموند و نیویورک تایمز، روی آن هم‌جوار روزنامه‌های اطلاعات و جامعه هستند. عینکی سیاه بر چشم دارد و روی به پارک ساعی. می‌گرید و بی‌اختیار اشک می‌ریزد. جوانانی که متوجه او شده‌اند، صدای خود را پایین آورده‌اند و از گفت و خند باز ایستاده‌اند.»

کله نقش بچه گربه زخمی روی دفتر یادداشت‌م راه، که این سطور را در آن نوشته‌ام، ناز می‌کنم و دفتر را می‌بندم. قهوه را در یک جرعه سر می‌کشم و برای خوردن داروی «رسکیو» به دستشویی می‌روم. مرسی آئی. پیامکی برایش می‌فرستم: «در جوار پارک دوران کودکی. با دلی پر خون.» اشک‌هایم را پاک می‌کنم. تهران از زمان سفر بیست سال پیش من تا به حال خیلی فرق کرده است. در شهر، دیگر نه از پاسدار و بسیجی خبری هست، نه از پست‌های گشت و بازرسی، نه از پست‌های نظامی صحرائی مجهز به ضدهوایی، و نه از نیروهای امنیتی و نیروهای حزب‌اللهی برای دهشت افکندن بر جان مردم. ندیدن نیروهای بسیجی، تا آخرین دقیقه اقامت، فکر مرا به خود مشغول داشته بود. بیست سال پیش، کافه‌های کنار خیابان پهلوی، گرچه رونق و جلای سابق را نداشتند، ولی هنوز برقرار بودند. تهران حکومت نظامی، تهران زخم خورده و آسیب دیده هنوز هم تهران من بود. ولی اکنون تهران، «دگرجا»یی است که بیگانه‌یی چون من نمی‌داند که این «دگرجا» کجاست و چیست.

پشت شیشه کافه، در این وقت شلوغی، ترافیک، سنگین است. در تاکسی‌های اشتراکی و اتوبوس‌های پر از مسافر، چادرهای سیاه بر چهره‌های خسته زنان مسافر، دهان‌بند زده‌اند؛ و در تاکسی‌های دربست، روسری‌های گران قیمت مارک‌دار، به چهره‌های آرایش کرده دیگر زنان مسافر جلوه بیشتر بخشیده‌اند: تهران هم مثل پایتخت‌های دیگر، شهر یک بام و دو هواست.

قهوه دوم را هم، ضمن خواندن مقاله‌یی از نیویورک تایمز ۹ دسامبر، تمام می‌کنم. عنوان مقاله، این است: «عراق در آتش، و ما گرم خرید.» اقامه دعوی «باب هربرت» علیه سیاست‌خاورمیانه‌یی بوش، ساده و بی‌پیرایه است. نه آرایه‌های لفظی دارد، و نه درشت‌گویی و ناسزا. از مغازه‌های آمریکا می‌نویسد که مورد هجوم آمریکائیان شتابزده‌یی قرار گرفته‌اند که در آخرین فرصت، سرگرم خریدهای شب عید کریسمس هستند، در حالی که در «صدر سیتی» و سایر شهرهای عراق، کشتار از پی کشتار ادامه دارد. به جوانان حاضر در کافه می‌نگرم، که بی‌توجه به من، از نو سرگرم کار خویشند. از تصور حمله احتمالی آمریکا به ایران، به خود می‌لرزیم.

آقای باب هربرت، متشکرم! در این دیار هر قدر تکرار کنیم که مردم آمریکا با آقای بوش فرق دارند باز کم گفته‌ایم. بر ما مردم ایران است که به جهانیان بگوییم و باز هم بگوییم که ایرانی‌ها ربطی به احمدی‌نژادها و خاتمی‌ها ندارند. به محض این که در تاکسی می‌نشینم، از راننده در باره انتخابات می‌پرسم. می‌گوید:

- من به اصول‌گراها رأی دادم.

- چرا؟

- چون بقیه همه دزدن! هر چی بیشتر می‌دزدن باز بیشتر حرص می‌زنن. گرسنه‌هایی هستن که انگار سیری ندارن. یه آدم حسابی [احمدی‌نژاد] پیدا شده که می‌خواد جلو دزدی‌هاشونو بگیره. نمی‌ذارن... شما دیدین که چطور و با چه رویی این گروهی آشغال از نمایندگی بهزاد جزایری دفاع می‌کرد؟ این مردک، به قول خودش، حتی پول خرید یه دست لباس درست و حسابی برای رفتن به مجلس را نداشت. حالا صفرهای موجودی بانکی‌اش رو نمی‌شه شمرد. یا اون کوسه [رفسنجانی] رو بگیرین، که هزار زور زد تا تونسست دوباره نماینده مجلس خبرگان بشه. می‌دونین چرا واسه انتخاب شدنش بوق و کرنا راه نمی‌اندازه؟ چون از بس دزدیده نمی‌خواد تو چشم‌ها بیاد. می‌دونه که فقیر و بیچاره‌ها، که روز به روز هم زیادتر می‌شن، چشم دیدنش رو ندارن. مشکل این‌جاست که نمی‌ذارن احمدی‌نژاد بیچاره کارش رو بکنه...

- چه کسایی نمی‌ذارن؟ چرا؟

- آخه توجه داشته باشین که همه اینا قوم و خویش همدیگه‌ان. امکان نداره به جون هم بیفتن. همه بین خوداشون وصلت کرده‌ان. دختر این یکی عروس اون یکیه. آقا زاده فلانی، داماد دشمن خونی باباشه...

- پس به این حساب، بالاخره انقلاب، خوب بود یا بد؟

راننده تاکسی، چراغ قرمزی را رد می‌کند. راننده اتومبیلی که نزدیک بود با ما تصادف کند بوق می‌زند. راننده ما شیشه را پائین می‌کشد:

- حاجی ببخشین. چشم دیگه نمی‌بینه، خیلی وقته نخواهیدم. از...

- خوبه! برو پی کارت.

پاسبانی که به تیر چراغ برق تکیه داده است، با بی‌خیالی تمام، به سیگار خود پک می‌زند.

با تعجب می‌پرسم:

- پاسبان‌های این‌جا همیشه این‌قدر با گذشتند؟

- اگر تصادف شده بود جلو می‌اومد. والا کاری ندارن. آخه، درآمدشون حتی از ما هم کمتره. واسه چی خودشونو خسته کنن؟ پرسیدین هنوز از انقلاب دفاع می‌کنم؟ انقلاب تموم شد، دیگه مال گذشته‌هاست. البته جنبه‌های خوبی هم داشت. پوست مردم کنده شد، ولی پخته شدن. از این به بعد، نه این آقایون می‌تونن ما رو هالو گیر بیان و نه هیچ‌کس دیگه...

این گفت‌ووشنود، مرا از دست آن اخلاق سگی که دچارش شده بودم نجات می‌دهد. آه، این راننده تاکسی‌های شگفت‌آور ایرانی! کمی فیلسوفند، بسیار جامعه‌شناسند، اهل سیاستند، و تا بخواهید بلبل زبان. بی‌هیچ تردیدی باید آن‌ها را از ناظران معتبر جامعه ایران دانست. در هتل، مریم خانم، همکار وکیل ایرانییم منتظر من است. زنی است کاربر، پر انرژی، و فعال حقوق زنان. چهل و چند ساله است و مادر دو دختر نازنین. سخت‌کوش است و دارای درآمد مکفی. ولی او هم به همان اندازه دربان هتل، نگران آینده فرزندان خود است. در اتاق هتل، او را می‌پذیرم. پول نقد، یک تلفن دستی محلی، و اوراق لازم جهت انجام تتمه تشریفات اداری را برایم آورده است. می‌پرسد:

- همه چیز خوب پیش می‌رود؟

خاطرش را از این بابت آسوده می‌کنم. از سختی‌های زندگی در جمهوری اسلامی می‌گویم که یکی و

دو تا نیستند. چند توصیه هم به من می‌کند. خیلی راحت و آزادانه حرف می‌زند. آری، از زمانی که احمدی‌نژاد بر سر کار آمده است نگرانی اکثر مردم، عمیق‌تر و ملموس‌تر شده است. آیا کنفرانس احمدی‌نژاد را در مورد نفی کشتار یهودیان دنبال کرده است؟ راجع به آن چه فکر می‌کند؟

- می‌دانید؟ اکثر ما مردم کاری به این کارها نداریم. این جور کارها بیشتر مصرف خارجی دارند. بی‌خبر نیستیم، ولی ما بیش از این‌ها درگیر مسائل روزمره خودمانیم. یک رفتن معمولی به سر کار، از این سر شهر تا آن سر شهر، خودش مکافاتی است... تازه این از مشکلات پیش پا افتاده ماست. مریم خانم، بعد از تنظیم صورت کارهایی که باید با هم انجام دهیم خداحافظی می‌کند و می‌رود.

هر طوری شده باید دخترعمویم را پیدا کنم

به آژانس تاکسی که دخترخاله‌ام توصیه کرده است، تلفن می‌زنم، و آدرس قدیمی ناهید، دختر عمویی را که قرار است به خانه‌اش بروم، به استانداردچی می‌دهم. می‌گوید تاکسی تا نیم ساعت دیگر می‌رسد، و اسم راننده تاکسی هم آقاحمید است. از وقتی به تهران رسیده‌ام در به در دنبال ناهید می‌گردم. او و دو فرزندش تنها بازماندگان خانواده پدری‌م‌اند. از زمان فوت مادرم، رابطه ناهید با دخترخاله‌هایم قطع شده است.

شماره تلفن سابق او جواب نمی‌دهد، و نمی‌دانم که آیا محل منزلش عوض شده است یا نه. آقاحمید، راننده تاکسی، زعفرانیه را خوب می‌شناسد. می‌گوید که یک ساعت تا آن‌جا راه داریم. چون از ساعت شش به بعد ترافیک سنگین می‌شود. صدایی ملایم و کمی کش‌دار، و نگاهی ژرف دارد. حرکاتی کند ولی دقیق. و ملایمتی خارج از حد وصف. سبیل‌های سفید و پر پشت و چهره لاغر و موزون و پیشانی بلند، خیلی او را شبیه نیمایوشیج کرده است. نیمایی که عمویم ضیاء هشترودی، پدر ناهید، مشوق و مدافع او بود...

شاهراه کمربندی شمال شهر و ارتفاعات را پیش می‌گیریم. نزدیکی‌های الهیه که می‌رسیم، هوا قابل تنفس‌تر می‌شود. با شگفتی تمام، در خاطره‌هایم، الهیه را باز می‌شناسم. این محله‌های مرفه‌نشین، که نسبت به مرکز شهر خلوت‌ترند، در کمرکش کوه نشسته‌اند، و در دوردست‌ها به البرز می‌پیوندند. اما در محاصره برج‌های نوساخته قرار دارند.

- از وقتی رسیده‌ام، حتی یک بسیجی یا پاسدار به چشمم نخورده است! انگار کم‌کم دلم دارد برایشان تنگ می‌شود! کجا قایم شده‌اند؟
سر صحبت را بی‌اختیار با کلمه «بسیجی» باز می‌کنم. حس می‌کنم که بدون دلیل، به آقاحمید، اعتماد دارم.

- اوضاع عوض شده. حتی بسیجی‌ها هم دیگه بسیجی‌های قدیم نیستن. مثل خفاش، شب‌ها بیرون میان. یه کمی با جوونا عین موش و گربه قایم موشک‌بازی می‌کنن. مختصر پولی به جیب می‌زنن و می‌رن بگیرن بخوابن.

- یعنی دیگر دست از آزار مردم برداشته‌اند؟
- نه دیگر تا این حد. اگر درگیری ایجاد بشه با کسی شوخی ندارن.
- پس دیگه مردم، تحت کنترل نیستن؟
- اختیار دارین! البته که هستن! ولی نه از طرف بسیجیا و نه به واسطه وضع سر و لباس. مثلاً پیدا بودن موی سر خانم‌ها، یا لباس‌های تنگ و چسبان. حالا ایران دیگه تحت کنترل لباس شخصی‌هاس که با چیزای جدی کاردارن: دانشجویانی که زیادی اعتراض کنن یا کارگرایی که زیادی حرف بززن.
- آقاحمید، اتومبیل را مقابل ساختمانی واقع در خیابان ناز متوقف می‌کند. خیابان همان خیابان است و شماره پلاک، همان شماره پلاک خانه دختر عمویم است، ولی از ویلای مسکونی آن‌ها اثری برجا نیست! جای آن را یک ساختمان چند طبقه گرفته است.
- غیرممکن است. باورم نمی‌شود.
- وسط کوچه، ویلان و سرگردان ایستاده‌ام و نمی‌دانم چه کنم. آقاحمید به طرف اتومبیلی که در حال خروج از پارکینگ ساختمان مجاور است می‌رود. خانمی به سوی من می‌آید.
- همان زن مسن که...؟
- با ناباوری به او نگاه می‌کنم. دلم می‌خواهد بگویم که نه، مسن نیست: چهل سالی بیش نداشت که... ولی اکنون سی سال از آن زمان سپری شده است. اغلب از یاد می‌برم که خودم هم دارم کم‌کم پا به سن می‌گذارم.
- سرم را به علامت تصدیق تکان می‌دهم.
- از این‌جا رفته‌اند. شاید آن‌ها که خانه قبلی را خریده‌اند و درحال حاضر ساکن این ساختمانند، بدانند کجا...
- زنگ آپارتمان اول:
- نه، خبر نداریم...
- زنگ آپارتمان دوم:
- متأسفم، من اصلاً آن‌ها را نمی‌شناسم.
- زنگ آپارتمان سوم:
- قدیمی‌ترین مستأجر این ساختمان، خانم و آقای فلانی در آپارتمان پنجم زندگی می‌کنند.
- زنگ آپارتمان پنجم:
- شما کی هستید؟
- شاید این صدای من است که به یاری من نمی‌آید. یعنی تا این حد پریشانم؟ ظاهراً چنین است.
- آقا حمید، به جای من پاسخ می‌دهد:
- شب بخیر! این خانم دختر عموی خانم ناهید است. خارج از کشور زندگی می‌کند. سری به این‌جا زده است... خودم دنباله را می‌گیرم. صدایم لرزان است. اما باکی نیست.
- خواهش می‌کنم اگر می‌دانید ناهید کجاست...
- زن جوان، دختر عموی مرا خوب می‌شناسد. مادرش از دوستان ناهید است، ولی ناهید، دیگر در

تهران زندگی نمی‌کند.

- اگر پشت کوه قاف هم رفته باشد، دنبالش می‌روم.

شماره تلفن دستی‌ام، شماره تلفن هتل، و شماره تلفن وکیلیم را به او می‌دهم...

- خیالتان راحت باشد. قول می‌دهم دنبال کار را بگیرم.

و برای اطمینان خاطر بیشتر من، شماره تلفن دستی خودش را هم می‌دهد. از شوق احتمال دیدار مجدد ناهید سر از پا نمی‌شناسم. خوشحال و قدردان و دست‌خوش تأثرات. آقاحمید که از حال درون من نیک آگاه است (چگونه؟ این سؤالی است که هنوز از خود دارم)، به آرامی رانندگی می‌کند. از خیابان‌های مشجر با درختانی که سنش ده سال می‌شود، سرعت را کم می‌کند و اتومبیل را کنار درخت چناری متوقف می‌سازد. بی‌هیچ کلامی، از اتومبیل پیاده می‌شود، و چند دقیقه بعد، با چای و خرما برمی‌گردد. می‌گوید:

- لیوان شسته است.

من که نمی‌دانم چگونه از او سپاسگزاری کنم، او را به شام دعوت می‌کنم، و او دعوت مرا رد می‌کند.

- از شما متشکرم خانم، ولی برای شما «خوبیت» نداره...

آیا فردا برای تاکسیرانی آزاد است؟ بله، اگر لازم شود جمعه‌ها هم کار می‌کند. برای سحرگاه فردا تاکسی را رزرو می‌کنم. به در که می‌رویم! جمعه‌ها کوهستان، فرارستان اهالی تهران می‌شود.

دولت مبتنی بر قانون؟

آری، ولی فقط در صدا و سیما!

هنوز ساعت نه شب نشده است که به هتل می‌روم. آیا باید به دوستان دوستان خود که «کارشناسان شب‌های تهران» و پارتی‌های آن‌چنانی هستند که جز دوستان نزدیک، به آن راه ندارند، تلفن بزنم؟ به هیچ‌وجه حال و هوای چنین کاری را ندارم. پیشاپیش می‌دانم چه خبر است: سالن‌های مجلل، کوکتل‌های خوشگوار، موزیک‌های پرهیاهو، زیباترین زنان جهان برای آقا پسرهای شیک و آلامد. همان «برنامه»هایی که پانزده سالیست پاره‌یی از مطبوعات غرب کشته و مرده‌اند.

در سال ۱۹۸۵ مقاله‌یی در روزنامه فرانسوی «لیبراسیون»^{۱۹} تحت عنوان «پانک‌های خمینی» به چاپ رساندم که در باره زندگی زیرزمینی جوانان مرفه و سرکش آن زمان بود. با این تفاوت که در ۱۹۸۵ یعنی در اوج جنگ ایران و عراق، جرأت می‌خواست کسی از فرموده‌های امام سرپیچی کند؛ حال آن‌که امروزه پارتی‌های تازه به دوران رسیده‌های نوکسبه فقط به درد همان مطبوعات غربی ویژه «مردم سرشناس» (پیبیل People) می‌خورد، که از آزادی دختران ایرانی که در ملأعام لاس

^{۱۹} Libération.

می‌زنند، در پارتی‌های خصوصی رقص و پایکوبی می‌کنند، و جامشان را یک‌جرعه سر می‌کشند، داد سخن دهند. این امر تا به آن حد واقعیت دارد که به محض این که پام دو باره به پاریس رسید، دیدم مجله ماهانه «ژه‌ئو» (GÉO) دوباره شماره مخصوصی به «ایران» اختصاص داده است، و برای هزار و یکمین بار، باز همان رپرتاژهای آن‌چنانی را تحت عنوان «عشاق تجریش» و غیره... به زیور طبع آراسته است. پائین می‌روم تا از دکه، یک آبجو بدون الکل بخرم. فروشنده که «کارشناس تلفن دستی محلی» است، با صبر و حوصله، طرز کار تلفن را به من یاد می‌دهد. جوانی است چاق، خوش سر و زبان و فوق العاده با مزه.

با خنده به من می‌گوید:

– می‌دونم بالاخره به آبجوی «بدون فلسفه» عادت می‌کنین. به زودی دیگه نمی‌تونین بدون این آبجو سر کنین. (اشاره به برخورد اولمان دارد که با اعتراض گفته بودم: «واقعاً که من از فلسفه این آبجوی بدون الکل سر در نیاوردم»).

پول قوطی آبجو را می‌دهم، و نگاهی به لباس شخصی‌هایی که در مبل‌هایشان، و در چرت فرو رفته‌اند می‌اندازم و به خود می‌گویم چند نفر از آنان به خاطر «شخص بنده» این‌جا هستند؟ فردا وقتی ببینند که من صبح کله سحر، هتل را ترک می‌کنم آیا تازه شستشان خبردار نمی‌شود؟

ساندویچی سفارش می‌دهم و کانال‌های تلویزیون را مرتب عوض می‌کنم. در این ساعت، انتخاب زیادی ندارم: ریشویی که آیتی را سر هم می‌کند؛ یک فیلم تلویزیونی با منشأ نامعلوم؛ و میزگردی در باب حقوق، که آن را برای هضم این ساندویچ نامرغوب و آبجو «بدون فلسفه» مناسب‌تر می‌یابم. از جمله مجری برنامه که «خوب، دیگر وقت زیادی نمانده» پی می‌برم که باید آخرهای برنامه باشد. یک آخوند و دو غیرآخوند که یکی از آن‌ها حزب‌اللهی است، گرم بحث در مورد حقوق هستند، که با توجه به آن همه حقوق پایمال شده در کشور، لابد موضوع داغی است. آن چنان که از نام‌های قید شده برمی‌آید، شرکت‌کنندگان، یکی شخصی است بنام دکتر مصالح؛ و دیگری شخصی به نام دکتر بلائی. و نام نفر سوم به خاطر نمی‌آید. با این حال، چند دقیقه بعد پی می‌برم که یکی از دو نفر دکترها – نه شخص حزب‌اللهی – که ریش اصلاح شده و لباس‌های مرتبی دارد، حقوقدان است و استاد دانشگاه. آخوند هم می‌بایست دست‌اندرکار تدریس باشد. و اما در مورد مرد ریشو نمی‌توان حدس زد که این «آقای محترم» اصولاً چکاره است؟ به جای حرف زدن کلماتی را بلغور می‌کند و اشارات او به آیات کلام‌الله چنان درهم و برهم است که حتی آن آخوند هم از فهم آن درمانده است! در عوض، گفتگوی بین آخوند – که اتفاقاً چندان هم کم مایه نیست – و حقوقدان، قابل توجه است. حقوقدان توضیح می‌دهد که: «در دیار غرب، حقوق بشر مبتنی بر آزادی فردی است، و حق مالکیت که به تفسیر موسع، شامل حق اختیار آدمی بر تمامیت تن و وجود او نیز می‌شود، آزادی کلام و بیان و غیره را هم در برمی‌گیرد، مشروط بر این که مخل آزادی دیگران نشویم. یعنی شناخت و رعایت آزادی غیر».

آخوند که آشنا به فلسفه غرب و علم کلام است، از وابستگی متقابل فرد و جمع سخن می‌گوید، و سپس به شرح معنای مسؤولیت فردی و مسؤولیت جمعی می‌پردازد، و با استناد به آیات قرآن، همه

افراد جامعه انسانی را به پیکره‌ی واحد تشبیه می‌کند، و عاقبت هم‌داستان با حقوقدان نتیجه می‌گیرد که چنانچه حقوق فردی انسان تأمین نباشد، کارکرد جامعه دچار اختلال خواهد شد. در واقع انسان به گفته قرآن مسئول اعمال خویش است، ولی همین که حقوق اولیه یک جامعه رعایت نشد، فرد، دیگر در قبال اعمال خود مسؤولیتی نخواهد داشت: خوب، چه عالی! پس از آن که شرکت‌کنندگان در میزگرد به رسم ادب به گفته‌های نامفهوم مرد ریشو گوش فرا می‌دهند، برنامه با اشاره به عدالت و همبستگی اسلامی خاتمه می‌یابد و سخن پایانی بر عهده آخوند است: «یک جامعه مبتنی بر عدل و داد، وامدار حداقلی است در قبال افرادی که آن را تشکیل می‌دهند. ولو این که این افراد، افرادی شایسته نباشند. و یک جامعه ظالمانه باید همانند فردی جنایتکار به پای میز محاکمه کشیده شود! و گرنه تاریخ قضاوت خواهد کرد...»

فرد حزب‌اللهی دنبال می‌کند: «بله، بله، البته! حتماً! و به جمع مؤمنینی می‌پیوندد که می‌روند تا سالروز وصلت امیرالمؤمنین علی با حضرت فاطمه را جشن بگیرند.»

باری، بدین‌سان من شاهد نمایش بارزی از همزیستی مسالمت‌آمیز دو جهان‌بینی شدم، که یکی حاصل عصر روشنائی بود، و دیگری برآیند تاریخ‌اندیشی بلغورگر محلی.

۲۲ دسامبر ۲۰۰۶

زیبائی، این زبان مشترک همه انسان‌ها، همه جا یکسان است

ساعت چهار صبح، یکباره از خواب بیدار می‌شوم. به منظور رفع تشنگی، برای اولین بار به سراغ یخچال اتاق هتل می‌روم. و به خنده می‌افتم: به جای یخدان، گاوصندوقچه‌ی جاسازی و تعبیه شده است. به یاد سفر قاچاقی بیست سال پیش می‌افتم و زنان بلوچ که یخچال‌های آخرین مدل اهدائی شوهران قاچاقچی خود را تبدیل به گاوصندوق جواهرات کرده بودند. در آن زمان هنوز آن مناطق حاشیه کویبر برق‌کشی نشده بود، ولی با این گاوصندوق یخچالی هتل که هم برق دارد و هم کار می‌کند چه باید کرد؟ شاید به درد «آبجوهای فلسفه‌دار» و ودکا بخورد!

با شلوار گرمکن، پولوور، مانتو و کفش‌های کتانی به لابی می‌روم. کفش‌هایی که اصلاً به درد کوهنوردی نمی‌خورند، در حالی که آقاحمید، مثل اکثر اهالی تهران که مرتب از شهر به کوه‌های برف پوش پناه می‌برند، کاملاً برای کوه مجهز است. در آن وقت سحر، تهران خلوت است و هنوز غرق خوابی عمیق. مقصد ما، درکه است در فاصله ۲۵ کیلومتری. نیم ساعت راه است و فرصتی برای آشنائی بیشتر با آقاحمید که قبلاً کارمند اداری بوده است، مدتی کارهای ساختمانی کرده است، و بعد هم در رستوران به کار پرداخته است، ولی در کسب و کاری که می‌خواست خود کارفرمای خود باشد ورشکست شده است، و بدین ترتیب مانند هزاران تن دیگر روی به رانندگی تاکسی آورده است.

- توی این شهر جنون‌زده، تاکسی و مسافر و راننده تاکسی همه سرگردونن. برای کسی که نخواهد انسانیت خودش رو از دست بده، کوه هم یه وسیله است. کوه، شما رو به اندیشه می‌بره و آرامش

می‌بخشدتون.

آقاحمید ادامه می‌دهد:

– شما هم اگر مدت مدیدی این‌جا بمونین مثل ما راه گم می‌کنین. اون وقت شما هم همونقدر محتاج کوه می‌شین که ما شده‌ایم.

در چند کلمه می‌گویم چه کسی هستم و برای چه به این‌جا آمده‌ام.

– آها! پس شما دختر پرفسور هشترودی هستین.

کمی تردید. و باز ادامه می‌دهد:

– به هر حال، من افتخار می‌کنم که...

– که چی؟

– ... حالا بعداً می‌گم، شاید... مایه خوشحالی منه که شما رو برای تنفس، به اون بالاها می‌برم! حاضر جوابی و تک مضراب‌های آقاحمید، به شرط آن که گوشش به موسیقی نباشد، برای من همان قدر لازم و حیاتی خواهند شد که هوای کوهستان.

آقاحمید، رهرو راستین راه فرزنانگان ایران است. «نشین بر لب جوی و گذر عمر بین حافظ» که مرتباً تکرارش می‌کند، انگار چکیده فلسفه اوست. از موسیقی کلاسیک مغرب زمین خوشش می‌آید؟ بلی. و بدینسان پا به پای خدایان، رو به غروب ریچارد واگنر، راهی در که می‌شویم.

آقاحمید، به دین باورمند است، ولی اهل نماز و روزه و غیره نیست...

– مثل اکثر بچه مسلمونای ایرونی دیگه.

ولی خدای او هیچ دخلی به خدای آن پست فطرتانی که لوله اسلحه خود را در دهان او چپاندند، ندارد.

– اوائل انقلاب بود... من هرگز به طرف کسی حتی یک سنگ هم پرت نکرده‌ام. از خشونت بیزارم و هیچ‌وقت قاطی سیاست نمی‌شم. آشکارا از سران رژیم، از فساد آن‌ها و تاریک‌اندیشی بسیاری از آن‌ها انتقاد می‌کنم. ولی در عین حال بر این باورم است که خمینی آدم خوبی بود! در قاموس او خوب بودن انسان، راست و درست بودن اوست. می‌گویم:

– مگر همین خمینی نبود که حکم بر قتل عام زندانیان سیاسی داد؟ از این موضوع خبر چندانی ندارد. «ولی کژروی‌های پاره‌یی از این زندانیان را نیز نباید فراموش کرد.»

منظورش «عملیات نظامی» مجاهدین یا به قولی «اقدامات تروریستی» آن‌هاست. تا راوی که باشد. آقاحمید، تنها مصداق آن ضرب‌المثل نیست که می‌گوید «وای بر احوال غایب که همیشه مقصر است». او هم مانند بسیار کسانی که از آن‌ها می‌پرسیدم، می‌گوید که در اوائل انقلاب تا چه حد هواخواه و دوستدار مجاهدین بود، ولی بعداً...

راستی چرا ایرانیان به مرور زمان از مجاهدین بریدند؟ دلالی که می‌آورند مختلف است. ولی نه همیشه معتبر. و تأیید کننده این واقعیت واحد است که هر مقاومتی، هر چه باشد، وقتی به برون مرز افکنده شد، در دراز مدت به انزوا دچار خواهد شد. به نظر آقاحمید، گسست پیوندها با مردم، و از دست رفتن زبان مشترک با مردم، نشان ره گم‌کردگی است!

آیا دلیل تبعید طولانی مرا می‌داند؟ فکر نمی‌کنم. و از او نمی‌پرسم. آقاحمید، گویی به‌طور طبیعی زخم‌های درون و جراحات سرگشوده را احساس می‌کند. اگر از «عدم وابستگی» او مطمئن نبودم، اگر او نگاهی چنین ژرف و شفاف نداشت، و یا اگر یکی از سردسته‌های مبارزه بودم، حتماً فکر می‌کردم که او یکی از بهترین عوامل «حضرات» است که دقیقاً فراخور حال من آموزش یافته است. حرف خود را دنبال می‌کند:

– باید بگذاریم زمان کار خودش رو بکنه. وقتی خدا ببینه که دیگه کاسه صبر مردم لبریز شده، اون وقته که نگاهش عوض می‌شه.

– نگاه کی؟ نگاه مردم یا خدا؟

– هر دو در یک زمان، خانم!

جبریگری آقاحمید، ریشه در همان لطافت طبع خاص ایرانیان دارد. همان که ایران را در چشم‌انداز خاورمیانه سیاره‌یی جداگانه می‌سازد. وقتی مردم ببینند که دیگر کاری از دست خدا ساخته نیست، آن وقت است که قیام می‌کنند! آقا حمید ادامه می‌دهد که مسافر تاکسی (که من باشم) غرق در اندیشه بی‌برگ و نوائی مادی و معنوی هموطنان خویش نباید فراموش کند که «مردم، مصرف‌کننده‌اند و طبیعت سازنده». تعبیر او را با تعبیر دیگری پاسخ می‌دهم:

– پس اگر خدا به داد من نرسد من باید به داد خدا برسم.

بامدادان در درکه

از ماشین پیاده می‌شویم. سیپده تازه دمیده بر قله‌های برفین، با صرفه‌جویی تمام، هوا را روشن می‌کند. زیبایی جایگاه، که خاطره گنگی از آن دارم، هوش‌ریاست. خانه‌ها بر کمرکش کوه نشسته‌اند و رودخانه زیر پایمان در غوغاست. در دو سوی راه کمندوارمان، درختان کهن سر به هم آورده‌اند. در دوردست‌ها چراغ‌های کم فروغ قهوه‌خانه‌های قدیمی و پناهگاه‌ها، زیر هلال هنوز پیدای ماه، سوسو می‌زنند، و در آن پیرامون جنبنده‌یی نیست.

– آیا این محل، ایمن است؟

– صد در صد خانم! من خودم اکثراً همین ساعت‌ها این‌جا می‌روم و خیلی از خانم‌های تنها رومی بینم که به طرف قله‌ها می‌رن.

– نکند بسیجی‌ها و پاسبان‌ها بالای درخت‌ها کمین کرده باشند.

– نه، ولی اگر درگیری پیش بیاد فوراً حاضر می‌شن. رازی که من نمی‌تونم بهش پی‌برم.

نیم ساعتی می‌شود که فقط ما دو نفر در تاریکی، و از کوره راه‌های برف گرفته بالا می‌رویم. راهپیمایی با این کفش‌های کتانی نامناسب واقعاً طاقت‌فرساست، و پاهایم یخ زده‌اند. در حدود ساعت شش، جماعتی انبوه فرا می‌رسند: زوجها، مردان و زنان تنها، با لباس کوه، «پانکی»های جوان (به قول خودشان) با موهای وز زده یا ژل زده، پرسینگ، شلوارهای براق چرم نما یا ورزشی! بسیجی‌ها از دکور و انات با اون‌فورم زیتونی رنگ (مردان، با دستار فلسطینی و زنان با چادر سیاه)

همه با بی‌اعتنایی تمام از کنار هم می‌گذرند.

در کوره راه‌های صعب‌العبور، دختران بسیجی، چادرها را هر چه محکم‌تر به کمر می‌زنند. از ترس آن‌که مبدا تنش‌ها با تن پانکی‌های جسوری که قدم به قدم سر پی آن‌ها دارند، برخورد کند. می‌خواهند بدینسان از هر شوک اسلام‌شکنی احتراز جویند. به جای شرکت در «گفتگوی تمدن‌ها» که تا آن حد مورد علاقه آقای خاتمی بود، در این‌جا تماشاچی دو فیلم صامت هستیم که هم‌زمان روی پرده رفته‌اند. و حقا که فیلم‌هایی هستند بس گویا و خموش، از گفتگوی بیهودگی‌ها. بیهودگی‌هایی در اوج کمال خویش، بر حسب زمان‌ها، آدم‌ها، و موقعیت‌ها. آن‌سو «خواهر زینب»ی است در نهایت زیبایی. با نگاهی سرورمآبانه به جوانی پانکی که بر آنست تا از او پیشی گیرد و رویاروی محو جمال او شود. این‌سو زن جوانی است با شلوار جین چسبان و کاسکت. چنان گرم مرمت آرایش خویش، که گویی راهی شب‌نشینی است. نویسنده و گوینده زبرنویس فیلم‌ها در مورد انحطاط جوانان ایرانی، همانا آقاحمید است:

– صفحه‌یی از تراژدی زندگی جوانان ما هم اکنون در پیش چشم ماست. گله بسیجی‌ها و گله پانکی‌ها هر دو سرگشته و بی‌اعتنا به یکدیگرند، ولی علی‌رغم ادا و اطوار خود، نیک می‌دانند که هر دویشان رو به سوی پرتگاه دارند. دسته‌یی مقلد منحط‌ترین مظاهر فرهنگ غرب شده‌اند، و گروهی دیگر به نشخوار اسلامی زهرآگین و هضم نشدنی سرگرمند... و هر دو ارزش‌های اصیل ایرانی را از دست نهاده‌اند...

سُر می‌خورم و محکم نقش زمین می‌شوم. زمان صرف صبحانه فرا رسیده است! تا اولین قهوه‌خانه به راه خود ادامه می‌دهیم. مهربانی و مهمان‌نوازی قهوه‌چیان همانند هوای کوهستان، روح افزاست. به آقاحمید می‌گوییم:

– البته در ایران، جوانان بسیار فرهیخته، و بیدار و رزمنده هم فراوان داریم. اعتصابات و تظاهرات اخیر دانشگاه‌ها شاهد این مدعاست.

آقاحمید راضی می‌شود که از فرزندان خود نیز بگوید: پسر بزرگش به دنبال کار، ترک تحصیل کرده است؛ دخترش با داشتن نمره‌های درسی درخشان در دانشگاه، چندان امیدی به یافتن کار، بعد از پایان تحصیلات خود ندارد.

– نگرانی من و همسرم فقط از این بابته که نکنه بچه‌های ما هم در اون «چاله»‌هایی بیفتن که جوونای افسرده و دلمرده در اون‌ها افتاده‌ان.

اغلب از استعاره «چاله» استفاده می‌کند که اعتیاد، خودفروشی، همجنس‌گرایی و خودکشی را در برمی‌گیرد. او را کاملاً درک می‌کنم. چرا که خود به مدد آمار و ارقام از ژرفای این چاله‌ها آگاهم. ایران در نرخ خودکشی و مصرف مواد مخدر، رکوردشکن است.^{۲۰} سر راه بازگشت، از برابر کلبه

^{۲۰} «...» از هر بیست نفر ایرانی یک نفر معتاد به نوعی مواد مخدر است. بر اساس گزارش سازمان ملل، ایران در رأس کشورهای مصرف‌کننده مواد مخدر قرار دارد. [...]»، روزنامه همشهری ۱۱ ژوئیه ۲۰۰۷. همچنین به «زنان ایرانی» (اثری که قبلاً ذکر آن آمد) مراجعه شود.

بهمین رد می‌شویم. انسانی گوشه‌نشین که آقاحمید او را «بهمین آنتیک» می‌خواند. منظور او از «آنتیک» انسان‌هایی هستند در خور توجه، که به جای متن، خود را در حواشی جامعه قرار داده‌اند. بهمین، که تک و تنها در دامنه کوهستان منزل گزیده است، از محل فروش محصولات طبیعی و صنایع کوچک دستی، امور خود را می‌گذراند. کتابخانه‌یی قابل ملاحظه دارد، و موسیقی واقعی گوش می‌کند. این آقای محیط زیست که چند سالی را در خارج از کشور گذرانده است، با این در و آن در زدن توانسته است قطعه زمین کوچکی در نزدیکی درکه دست و پا کند، و جواز ساخت بگیرد. حیف که به خاطر بسته بودن مغازه بهمین عتیقه نتوانستم او را ملاقات کنم، ولی به هر حال توانستم شماری از هماندهای او را ببینم. اکثر این افراد، از پناهندگان سیاسی سابقند که مثل نیویورک و لندن و پاریس، تهران را هم نتوانستند تحمل کنند، و در گوشه‌یی دور افتاده از کشور، در «آبگینه حبایی» گریخته و روزگار می‌گذرانند.

نزدیکی‌های ظهر است که به هتل برمی‌گردم و پاکتی را که وکیلیم در آنجا برایم گذاشته است می‌یابم. پاکت، حاوی اسکناس‌های نو با تصویر خمینی است. یادداشتی هم گذاشته‌اند: «مواظب دزدی کیف، مانتو، تلفن دستی و غیره باشید. اگر چیز دیگری لازم داشتید در خدمت هستیم.» فوراً پایین می‌روم تا بدهی خودم را به هتل بپردازم. دو ساعت دیگر باید به آقاحمید بپیوندم.

«کونگ فوی روح» یا چگونه باید از لابلای جهان‌های موازی، ماریج زد

درست حدس زدید. اصطلاح از آقاحمید است. در مرکز شهر هستیم که عملاً تحت اشغال قوای «ناجا» در آمده است. این هم یکی از بازی‌های روزگار است. «ناجا» معنی «ناکجاآباد» یا «هیچستان» را هم می‌دهد!

اطراف دانشگاه تهران، تا چندین کیلومتر مربع در قرق مأموران پلیس، مأموران ضد شورش، لباس شخصی‌ها و پاسداران است. پاسدارها (گر چه آن‌ها هم لباس شخصی به تن دارند) به خاطر ریش پر پشت و نگاه سبانه و رفتار خشونت‌آمیزشان، به راحتی قابل تشخیص‌اند. این هم خود نوعی اونیفورم است که برای ترس‌افکندن بر جان مردم نیازی به براق و پاگون ندارد. پاسدارها که توسط لباس شخصی‌های دیگری دوره شده‌اند، در مقابل پست‌های ایست و بازرسی جا گرفته‌اند. گوش‌ها چسبیده به «تاکی واک»، مراحل نماز جمعه را قبل، در حین، و بعد از برگزاری، زیر نظر دارند.

به محلی که آقاحمید باید مرا در آن پیاده کند راهی نیست. نزدیک یکی از پست‌های ایست و بازرسی توقف می‌کند و از اتومبیل پیاده می‌شود تا کسب اطلاع کند. به یک پاسدار نگاه می‌کنم که نگاه هرزه‌اش به همه سو در گردش است. روسری من به زحمت روی سرم بند است. نگاه پاسدار با نگاه من برخورد می‌کند. چشم غره می‌رود که نگاه پائین بیاندام. شیشه اتومبیل را پائین می‌کشم و چانه را بر دست تکیه داده و به او خیره می‌شوم. سر لج افتاده‌ام. خاطرات سفر غیرقانونی پیشین به سر وقتم آمده است که طی آن پاسدارهای انقلاب با وحشت‌افکنی به تو حالی می‌کردند که اگر دست از پا خطا کنی راهی دوزخت می‌کنند. مگر نه این که نزدیک بود سر هیچ و پوچ

شلاق بخورم؟ مگر نه این که به محض عبور از مرز به دست یکی از این مفرغی‌ها دستگیر شدم، و اگر به هویت واقعی من پی برده بودند شاید در جا اعدام می‌شدم؟

پاسدار غول‌پیکر در حالی که چیزهائی در «تاکای واکای» خود وز وز می‌کند، آرام آرام به اتومبیل ما نزدیک می‌شود. آقاحمید که مشغول مذاکره با یک پاسبان است، ناگاه چنان از جای می‌جهد که گویی اتومبیلش دچار حریق شده است. با لیخندی ملکوتی جلوی پاسدار سبز می‌شود:

– برادر با هزار معذرت، این خانم باید سر یک مریض بروند، ولی سرکار پاسبان نگفتند از چه راهی باید رفت به خیابان...

– این‌جا توقف ممنوع است.

از من چشم برنمی‌دارد، و من نیز هم‌چنان به او زل زده‌ام.

– ضمناً اگر نمی‌خواهی جوازت را بگیرند، به مسافرت بگو حجابش را رعایت کند...

من بلافاصله روسری‌ام را میزان می‌کنم و سخت در غضبم. این پست فطرت می‌داند چگونه مردم را وادار به اطاعت کند. آقاحمید، پا به گاز، ماشین را به حرکت درمی‌آورد.

– چطور می‌توانید با این همه نرمی و ملایمت با این‌ها حرف بزنید...

– خانم من نزدیک به سی ساله که سابقه کونگ فوی روحی دارم.

می‌زنم زیر خنده. چند روز بعد، به جناب سینما می‌گوییم:

– پاسدارهایتان که جمعه گذشته اطراف دانشگاه را گرفته بودند واقعاً ترس‌آورند. قیافه‌شان جداً انسان را به هراس می‌اندازد!

– قضاوت از روی ظاهر افراد آیا با اصول مورد اعتقاد شما منافات ندارد؟

– فقط ظاهر نیست. مگر ایجاد ترس، علت وجودی آن‌ها نیست؟ من که چنین فکر می‌کنم. و آن‌ها هم خوب از عهده برمی‌آیند. در این مورد نسبت به سفر قبلی من تغییری ایجاد نشده است. رئیس در حالی که از ته دل می‌خندد می‌گوید:

– مثل این که شما هم بدتان نمی‌آید دستگیرتان کنند.

درست است. شاید دلم می‌خواست این جمعه ۲۲ دسامبر ۲۰۰۶ دستگیر شوم تا ببینم در زندان‌های جمهوری اسلامی چه می‌گذرد. ضمناً به جناب «حقوق بشر» و سرویس‌های اطلاعاتی این فرصت را بدهم که سراسیمه به کمک من بشتابند!

مادر ای درد هجران من!

با وجود ترافیک خیابان‌ها آقاحمید مرا جلو خانه دخترخاله پیرم از تاکسی پیاده می‌کند. از چای داغ، بخار برمی‌خیزد. دخترخاله، از درون جعبه‌یی مدارکی در پیوند با مرگ مشکوک مادرم، بیرون می‌کشد. مرگی که بین ۱۹ تا ۲۲ دسامبر ۱۹۹۱ روی داده است. جزئیات شوم پیش از مرگ و پس از مرگ مادرم فراتر از توان دریافت من است. ناگاه با خود می‌گویم: این افسانه است که واقعیت را باورکردنی می‌کند نه واقعیت که افسانه را. هر آن‌چه را در کتاب «ایران، کناره‌های خون»، به مدد

خیال و تصور آورده بودم، هم اکنون در جهان واقعیت در پیش روی دارم. می‌خواهم خداحافظی کنم، و از منزل خارج شوم که او از من می‌خواهد یکی از نامه‌هایی را که در همان زمان‌ها برایش فرستاده بودم بخوانم.

= در این نامه برای خیلی از چیزها مرا مورد سرزنش قرار داده بودی. فکر می‌کنی از من تقصیری سر زده؟ اگر این‌طور است خواهش می‌کنم حلالم کن.

دخترخاله این جملات را با صدائی گریه‌آلود به زبان می‌آورد. او که وصی قانونی مادرم بود، از منافع مادرم، در حدّ توان، دفاع کرده بود. مثلاً برای از دست نرفتن خانه پدریمان به قاضی شرع رشوه‌خوار یکی از دادگاه‌های انقلاب پایتخت، باج داده بود. اگر من بودم ترجیح می‌دادم به جای چرب کردن سیبل قاضی، خانه را ضبط کنند. این رجحان به منزله بزرگداشت خاطره پدرم می‌بود. کسی پیرو اندیشمندان عصر روشنایی، که بنبند وجودش را عشق به دموکراسی فراگرفته بود، مگر نه اینست که در تمام طول زندگی، با بیداد و نابرابری و تعصب در نبرد بود؟ مگر در برابر ساواک و شکنجه دانشجویان برنخاسته بود؟ آیا اگر زنده بود این رشوه‌دهی و رشوه‌خواری را تائید می‌کرد؟ در همان نامه‌یی که به دخترخاله نوشته بودم گفته بودم که او هرچه در توان داشت، و هر آن‌چه را وظیفه خویش می‌دانست انجام داد؛ ولی من اگر بودم و امکانش بود، و باز اگر تنها خود مطرح بودم، به نوبه خود، آن‌چه را «وظیفه خود» می‌دانستم انجام می‌دادم. و در پایان، نوشته بودم که «در هر دو صورت، ایرادی متوجه کسی نیست». ولی دخترخاله جان هم مثل پاره‌یی دیگر از هموطنان منظور مرا در نمی‌یابد و متوجه این منطق نمی‌شود که هر وظیفه‌گریزناپذیری می‌تواند در برابر وظیفه‌گریزناپذیر دیگری قرار گیرد؛ هم‌چنان که «هر حقیقت مطلق می‌تواند در تضاد با حقیقت مطلق دیگری درآید». انگار مانویت آمیخته با تقیه، جزئی از د.آ.ان. انسان «ایرانی‌کوس» شده است. نمودار ژنتیکی او باید آمیزه‌یی شگفت باشد.

اگر پشت چراغ قرمز، انسان ایرانی‌کوس اول به سمت راست بپیچد تا از نقطه «الف» به نقطه «ب» برود، و انسان ایرانی‌کوس دوم به سمت چپ بپیچد، هر یک، آن دیگری را گم کرده راه می‌داند. هر چند پایان هر دو راه، همان نقطه «ب» باشد. اما امان از آن زمان که پای ره‌گزینی برای اموری جدی‌تر در میان بیاید. آن وقت است که انسان ایرانی‌کوس، چه اولی و چه دومی، زمین و زمان و دوست و دشمن را از راهی که پیش گرفته‌اند برحذر می‌دارد و گام نهادن در راهی به جز راه خویش را خطائی هولناک می‌پندارد. از اینروست که انسان ایرانی‌کوس در نبرد با استبداد شرقی، پیوسته خود گرفتار استبداد شرقی است. «پتر کبیر برای ره‌اندیدن روسیه از چنگال بربریت، متوسل به بربریت شد».

جای مدارا و عدم تعصب، که پدرم به عنوان شرط ضروری آزادی‌خواهی راستین، به دانشجویانش می‌آموخت، در ایران سخت خالی است. انسان ایرانی‌کوس، هر چند کوشنده، راستکار، فرهیخته، و صاحب قلبی رقیق، و روحی لطیف باشد، باز در عمق رگ و ریشه، متعصب است. گویی منشأ دور باطلی که قرن‌هاست ایرانیان، خواسته یا ناخواسته، به آن گرفتار آمده‌اند و در آن، جا خوش کرده‌اند همین است. دختر خاله‌ام را می‌بوسم و به دست وجدانش می‌سپارم. به خاطر شرح پاره‌یی جزئیات از او سپاسگزاری می‌کنم. او درستی آن‌چه را می‌پنداشتم بر من آشکار کرد. غم و اندوهی

جانکاه بر من چیره می‌شود.

سپیده‌دمان بر فرازهای درکه به زمین می‌افتم و شامگاهان از اوج آخرین پندارها فرو می‌غلتم: دیگر بر من آشکار است که سبب مرگ مادرم همان نامردمانی هستند که در واپسین سال‌های زندگی، پیرامونش را گرفته بودند تا سرکیسه‌اش کنند. برای یک بار هم که شده نمی‌توان جمهوری اسلامی را گناهکار دانست. لاقلاً به طور مستقیم.

از این پس، هر شب من و صدا و سیما

در هتل، از موهبت تماشای بازیخش نماز جمعه‌یی برخوردارم که به مناسبت آن توانسته بودم چند ساعتی قبل، بالاخره اولین «پاسدارهایم» را از بدو ورود تا آن وقت زیارت کنم!

تلویزیون، کمی خش‌خش می‌کند. سخنران، ریشوی پیری است که نه او را می‌شناسم، و نه مایلیم او را بشناسم. در بیان رفتار پیغمبر پس از فتح مکه داد سخن می‌دهد که چنین فرمود و چنان کرد... خطابه‌ایست بس ملال‌آور و سرشار از اندرز به خلق‌الله، که «ایهالناس، پرهیزگار باشید و نسبت به دیگران رأفت و مروت پیش گیرید و به حضرت محمد تأسی جوید تا در روز حشر، رسول اکرم به یاریتان بشتابد و در پیشگاه خداوند تبارک و تعالی به شفاعت از شما برخیزد». این واعظ و امثال او، مصادیق بارز واعظ غیرمتعظ هستند. در حالی که بسیاری از سردمداران حکومت، روز روشن به غارت مردم برخاسته‌اند، این واعظ فرتوت از مردم جان به لب آمده، عدالت و پرهیزکاری طلبکار است. شگفتا! برای شنیدن همین لاطائلات بود که آن‌همه نیروهای امنیتی و ضرب و زور برای قرق تمام و کمال محلات اطراف جایگاه برگزاری نماز جمعه یعنی دانشگاه، بسیج شده بودند؟

کانال را عوض می‌کنم. یک فیلم تلویزیونی ژاپنی است. تماشای سامورایی‌ها که با دلبران خود همنشین و هم‌صحبتند. آن هم به زبان شیرین فارسی، بسی دل‌انگیزتر از گوش دادن به مهملات آن روضه‌خوان است. باز کانال عوض می‌کنم. مصاحبه‌ی مدیر یکی از کانال‌های تلویزیون است با روزنامه‌نگاری با لباسی شیک و راحت، که از جمله کتی چرمین و موهای براق دارد.

دوباره کانال عوض می‌کنم. هیچ یک از کانال‌های خارجی (یورونیوز، سی‌ان‌ان و بی‌بی‌سی) درست کار نمی‌کنند! صدا و تصاویر، هاشور خورده‌اند و حاصل، چیز است از این دست:

«در فرودگاه [...] برآورد می‌شود که [...] نخواهد بود [...] راه حلی در شرف حصول است ولی [...]».

بر بیننده است که کلمات جاافتاده را پر کند و مه و برف لندن و درماندگی مسافران گرفتار شده را حدس بزند. عاقبت به برکت کانال IRINN، یکی از کانال‌های داخلی که سخت‌نگران حال و روز اروپاییان است، پی می‌برم که مردم آلمان اکثراً از وضع زندگی خود ناراضی هستند و دست به اعتراض زده‌اند. خبرنگار راوی، ذکر مأخذ، و مؤسسه‌ی آمار مربوط را ظاهراً فراموش می‌کند. افسردگی به طرز روزافزونی در آلمان گسترش یافته است و دامن پیر و جوان را گرفته است. رحمت حق بر شنونده‌ی فهمیم! حالا دیگر می‌توانم به آسودگی سر بر بالین بگذارم. چه، آلمانی‌ها هم از دل و دماغ افتاده‌اند و فقط من نیستم که اینطورم!

قبل از خواب، نامه‌هایی را که زیر در گذاشته‌اند می‌خوانم. یادداشتی است با سر برگ هتل که: «مدیریت هتل خواهشمند است که وثیقه خود را تجدید فرمایید». و پیغامی است از جانب جناب «خوش بگذره» که «خواهش دارد» فردا صبح به این شماره با او تماس بگیرم. جناب خوش بگذره، وردست جناب حقوق بشر، زبردست رئیس کل یعنی جناب سینما، فعلاً خودش در انتظار، خوش بگذراند. من امشب را با مادرم خواهم ماند. به فارسی و فرانسه و با صدای بلند بد و بی‌راه می‌گویم. گوش‌های خبرچینان باید سوت کشیده باشد. خوب، چه بهتر!

۲۳ دسامبر ۲۰۰۶

پیش به سوی مراکز خرید

– می‌توانم سر میز شما بنشینم؟
 دو دختر جوان مخاطب من لبخندی زده و می‌گویند:
 – با کمال میل.

هنگام صرف صبحانه، روی میز مجاور، نگاه شیطنت‌بار آنها نیم ساعتی بود که بین سر بی‌حجاب و روسری بر شانه افتاده‌ام در نوسان بود. فرزانه و سیما خواهند. یکی بیست و سه ساله و دیگری بیست و چهار ساله است. با زیبایی بسیار ولی با آرایشی به نظر من کمی غلیظ. لباس‌هایی شیک و راحت پوشیده‌اند. هر دو دانشجو هستند و با پدر و مادر خود ساکن شهرستانند. اما اغلب به تنهایی به همه جای ایران، و از جمله به تهران سفر می‌کنند. می‌خواهند در آخرین روز اقامت در تهران، برای خرید به بازار بروند! می‌پرسم که می‌توانم آن‌ها را همراهی کنم. با مهربانی می‌گویند:

– خانم خوش‌برخوردی مثل شما همیشه قدمش روی چشم است! تاکسی، راه بلندی‌های شمال شهر را در پیش می‌گیرد. فوراً پی می‌برم که مقصد، بازار تهران نیست، بلکه مراکز تجاری بسیار شیک تهران است که هر نوع کالایی در آن‌ها یافت می‌شود: لباس زیرهای آلامد، کیف و کفش، اجناس کادویی، انواع بازیچه... به شرط آن که بتوان از عهده پرداخت قیمت‌های گزاف آن‌ها برآمد. زارای اصل،^{۲۱} ایوسن لوران^{۲۲} قالایی، کریستیان دیور^{۲۳} اصل و غیراصل... در کشوری که میانگین دستمزد، از ماهیانه ۳۰۰ یورو تجاوز نمی‌کند چه کسی جز «خرپولها» توان خرید چنین کالاهایی را دارند؟ یعنی همان‌ها که درصد ناچیزی از جمعیت ایران را تشکیل می‌دهند. مطابق آمار، بین ۵۰ تا ۸۰ درصد ایرانیان، زیر خط فقر زندگی می‌کنند. در مرکز خرید هستیم. دو دختر جوان کالاهای سفارشی دیروز خود را باید تحویل بگیرند. قرار بر این می‌شود که ده دقیقه بعد یکدیگر را ببینیم. قدم زنان، و بر حسب تصادف وارد مغازه‌ی می‌شوم. با اشاره به لباس‌های زنانه دکلته با پولکچه‌های رنگ وارنگ،

^{۲۱} Zara

^{۲۲} Yves Saint Laurent

^{۲۳} Christian Dior

چین و چین و گل منگولی می‌پرسم:

- این‌ها فروش هم دارند؟

مثل آن بود که لباس‌های اپرای پکن را گرفته باشند و با دستکاری و رتوش، براننده قد و قامت روسپیان شانگهای کرده باشند. درست حدس زده بودم. لباس‌ها ساخت کره‌اند. البته که کره جنوبی! اقتصاد جهان‌بُرد، معجزه اساست. «گستاخ»ترین دختران آخوندزاده و بازاری‌زاده را در نظر می‌آورم که این دکلتها را زیر چادر پوشیده‌اند، و از فرط ذوق، به قدقد درآمده‌اند. ولی کاش حداقل بدانند کشور کره در کجای جهان واقع شده است؟

- چی؟ چی می‌خواهید؟

سؤال خود را تکرار می‌کنم.

- خب آره دیگه. اگه فروش نداشت که این‌جا نمی‌داشتیم...

دختر فروشنده که بینی‌اش را به شکل بینی کلودیا شیفر عمل کرده است (البته عملی نه چندان موفقیت‌آمیز)، با موهایی رنگ زوده و شهبانووار، و روسری هرمس، با ترشروی، چشم به من می‌دوزد. فکرش را می‌خوانم: با این سر و وضع نه چندان شیک سؤالات عوضی هم می‌کند. اصلاً این‌جا چه کار دارد؟ سر به سوی دوستش برمی‌گرداند و گفتگوی در گوشی را از سر می‌گیرد:

- می‌خواد منو صیغه کنه. اما من هی دل دل می‌کنم.

- مثل این که صیغه کردن واسه‌اش یه وسیله‌اس.

- ولی آخه من دیوونه‌شم...

با صدایی ضعیف، پیچ می‌کند. ولی ناگهان صدایش را به سوی من بلند می‌کند:

- خانم فرمایشی داشتین؟

یعنی این که به جای زاغ سیاه مرا چوب زدن و دست‌کاری لباس‌های تیتیش مامانی من، بزنی به چاک و برو دنبال کارت!

دو خواهر را در کافه تریای طبقه بالا باز می‌یابم. گارسن که جوانی خوش‌سیما و اهل شیراز است، برایمان قهوه ترک می‌آورد، و آن‌ها از زندگی دانشجویی خود در شهرستان می‌گویند.

خواهر بزرگ دانشجوی سال آخر هنرهای گرافیک، و خواهر کوچک، دانشجوی سال دوم ادبیات است. می‌پرسم از اعتصابات و تظاهرات دانشجویان «سه ستاره» چه می‌دانند. مات و متحیر می‌مانند. در جریان نیستند. خبر آن چه در تهران می‌گذرد الزاماً به شهرستان‌ها نمی‌رسد. خیر، روزنامه هم نمی‌خوانند. اصولاً زیاد اهل مطالعه نیستند.

فرزانه می‌پرسد:

- دانشجویان سه ستاره کدامند؟

از رویداد های دانشگاه امیرکبیر برایشان می‌گویم که سرویس‌های انتظامی، در فیش‌برداری خود دانشجویان معترض را چنین نامیده‌اند. جلوی اسامی آن‌ها سه ستاره، نقش بسته است به نشان ارتکاب معاصی کبیره. یعنی جریحه‌دار کردن عفت‌عمومی، و سایر جرائم خلاف اخلاق حسنه. طبق اظهارات سرویس‌های انتظامی، این دانشجویان پیشینه قضایی دارند. هر دو خواهر، یک صدا می‌گویند:

- امکان ندارد. اگر سو پیشینه داشتند که دانشگاه ثبت نامشان نمی‌کرد.

- دانشجویان هم همین را می‌گویند.

- راست می‌گویند. پرونده‌سازی برای بیرون انداختن آن‌ها از دانشگاه است... اگر کاری به کار دانشجویان نداشته باشند تظاهرات دیگری برگزار می‌شود... این روش احمدی‌نژاد است که به جای دستگیر کردن جلوی تحصیل را می‌گیرد! می‌دانید؟ ما دیگر حوصله‌مان از این جا به سرآمده. تنها آرزویمان رفتن از این جاست. اروپا که امکانش نیست. ولی تایلند، هند، چین... خلاصه هر جا بشود. این دو کبوتر زیبایی مسافر که تاکنون دور ایران را گشته‌اند آن چه در دل دارند را بیرون می‌ریزند.

می‌گویم:

- با این همه، اوضاع از زمان خاتمی تا به حال چندان تغییری نکرده است.

- احمدی‌نژاد سعی کرد فشار را بالا ببرد ولی موفق نشد.

فشار مأموران رژیم در شهرستان‌ها کمی بیشتر است، ولی دیگر اوضاع مثل دوره قبل از خاتمی نمی‌شود. خانم‌هایی که امکانش را دارند مسافرت می‌کنند (البته در ایران. چون برای سفر خارج، صدور پاسپورت احتیاج به اجازه قیم، پدر یا شوهر... دارد)، هر جور بخواهند لباس می‌پوشند. تقریباً به زودی خودشان را از شر این روسری کذایی راحت می‌کنند. می‌توانند به تحصیلات عالی‌تر بپردازند. هر چند که تمام دانشگاه‌ها درخور این عنوان نیستند. ولی ناراحتی و سرخوردگی هست و درد زندگی. بر این دخترکان زیبا، چشم می‌دوزم و به خودم می‌گویم چگونه امکان گفتگویی متمدانه بین این دختران و دیناسوره‌های شورای نگهبان می‌تواند وجود داشته باشد؟ کسانی که گویی در سال صفر هجری قمری، و در دیاری خیالی به سر می‌برند. نه در ایران. و حتی از آن بدتر، نه در این جهان: سرزمین خیالیشان حتی دیار پیامبر اسلام هم نمی‌تواند باشد، زیرا همه‌شان بدون استثناء از عربستان سعودی و حکمرانانش و نوع اسلامش متنفرند. در همان حال این دختران حق خود را در گشایش به سوی دینای واقعیات می‌دانند. از دو خواهر می‌پرسم در باره همایش تجدیدنظرطلبانه در موضوع هولوکاست، که از طرف احمدی‌نژاد ترتیب یافت چه فکر می‌کنند؟ از هولوکاست، هیچ یا تقریباً هیچ نمی‌دانند. در عوض مطمئن هستند که این همایش، از شمار همایش‌های متعددی است که در طول سال بر ضد اسرائیل تشکیل می‌شوند. می‌گویند کاری به کار این مهملات ندارند.

- هر کاری این آقا می‌کند وحشتناک است. چه بهتر که ندانیم. و چه بهتر که اعتنا نکنیم...

می‌گویم:

- این استدلال، کمی نارساست و در عین حال بسیار خطرناک. اگر ساختار حکومت و حکومتگران را شناسید چطور می‌توانید از حقوق خود دفاع کنید؟

خاتمی را می‌شناسند. می‌گویم:

- من هم می‌شناختمش. یک آخوند عوام فریب و متظاهر که با شعارهای توخالی، هزاران جوان را به خیابان کشاند، و بعد، به حال خود رها کردشان.

به نظرشان که بی‌انصافی می‌کنم. موضوع صحبت را عوض می‌کنم. فرانسه برایشان جالب

است. می‌خواهند بدانند که رژیم فرانسه هنوز سلطنتی است یا نه! بی‌میل نبودم جواب دهم که فرانسه تا چندی پیش خود را بهشت روی زمین می‌پنداشت و خدایی داشت به نام فرانسوا میتران. ولی از خیر این حرف‌ها می‌گذرم. چرا که درکش برای شنوندگانی تا این حد بی‌خبر بفرنج خواهد بود. الحق که تعلیم و تربیت بانوان که جمهوری اسلامی این‌قدر سنگ آن را به سینه می‌کوبد چندان چنگی به دل نمی‌زند. هم‌چنین، در مورد مفهوم شهروندی باید گفت که برای بسیاری از ایرانیان، و بویژه جوانان، «شهروندی» هنوز معنای روشنی ندارد. ناگاه به یاد یک گفتگوی تلویزیونی در فرانسه می‌افتم که در آن شرکت داشتیم. عباس، عکاس روزنامه‌نگار دربارهٔ ایران می‌گفت: «دولت و مردم، متقابلاً به یکدیگر بی‌اعتنا هستند.»

کاش فرصت می‌یافتیم تا بگویم آیا خطر همین‌جا نیست؟ و راز پس رفت و بازگشت دائم ایرانیان هم در همین نیست؟ چند روزی پیش در ایران نگذرانده، بار دیگر درمی‌یابم که نه تنها دولت از رسیدگی به امور مملکت غافل است، بلکه مردم نیز کاری به کار «امر عمومی» ندارند. باز به قول عباس، این نیز درست است که در مقابل امور ممنوعه، منکراتی مجاز هم وجود دارد. اما همزیستی امور ممنوعه و منکرات مجاز همزیستی نامناسبی است. آزادی‌هایی تحمل‌شدنی از سوی حکومت، در زیر شمشیر معلق و برآن شرع مقدس که حکم قصاص و سنگسار و غیره می‌دهد چه خاصیتی دارد؟ انحطاط جامعه - محصول تجمع فاسد و ناصواب خشونت‌های نهادمند (حکم شرع) از سویی، و تساهلی غیر قابل تحمل، از سویی دیگر - خودفروشی، اعتیاد، خودکشی... خود زایندهٔ خشونت‌هایی دیگر است. از یک طرف، قانون، حکم به سنگسار زناکار می‌دهد، و از طرف دیگر، راه هر سقوط اخلاقی را باز می‌گذارد. چرا که نه شیوهٔ پیشگیری را می‌داند، و نه شیوهٔ علاج را. به این ترتیب، «درآمد آسان» که خود حاصل فقر مادی و معنوی است، هم علت، و هم معلول سیستمی است که در آن، تابو و مجازات، عدم کفایت و فساد، پژواک یکدیگرند. سرانجام آن‌که، اگر حکمروایان، هر چند پاره‌یی از «ممنوعات» را تحمل می‌کنند، در عین حال عدول از احکامشان را جایز نمی‌دانند.

سکس، نکاح منقطع و «ریالیتی شو»^{۲۴}

گفت‌وشنود دو دختر فروشنده را در مورد صیغه برای دو خواهر بازگو می‌کنم.
- فکر کنم یارو زن دارد. شاید هم دختره می‌خواهد دست و بالش را یک جوری بند کند. می‌دانم که روابط جنسی که به کار و کاسبی پر درآمدی تبدیل شده دیگر هیچ نیازی به گواهی یا به عبارت دیگر «جواز شرع مقدس» یا خطبه آخوند ندارد. گذشته از فحشا، فروش ویدئوهای سکسی در تهران بیداد می‌کند.
- حالا دیگر زوجها هم از عملیات خود فیلم می‌گیرند (البته خود را به صورتی درمی‌آورند که

^{۲۴}Reality - Show

شناخته نشوند) و حاصل کار را از طریق شبکه‌های «خصوصی» توزیع، به فروش می‌رسانند! یک مورد، افتتاح پر سر و صدایی در کشور به بار آورد. خصوصاً که آقای شاهرودی، رئیس مخوف قوه قضائیه‌ی کشور را نیز سخت برآشفتم. مورد، مربوط است به یک هنرپیشه زن سینمای ایران. او می‌رفت تا از نظر هنری به مدارجی عالی دست یابد، ولی یار و معشوق او کوشید که با تقلب، چیزی مشابه آن چه به آن اشاره شد را در مورد او صحنه‌سازی کند، تا بلکه آینده‌ی هنری او را بر باد دهد. آن معشوق ریاکار، پس از آن که پول کلانی به جیب زد، به امارات خلیج فارس گریخت. شاهرودی غیباً او را محکوم به اعدام کرد. ولی هیچ تصمیمی علیه آن زن جوان گرفته نشد. البته، به گفته دو خواهر، «در هر حال زندگی و آینده‌ی هنری او دیگر ضایع شده». این امر برای من هیچ تازگی نداشت. سالهاست که من از تبعیدگاه پاریس، شاهد واقعات اندوه‌بار جامعه ایران هستم، و اگر بیش از بسیاری از هموطنان درون مرز در جریان این واقعات نباشم به اندازه آن‌ها از امور، با خبرم.

سیاهی تابلو سخت نومیدی‌آور است: بیکاری و فقر روزافزون، با پی‌آمدهای ناگزیر و پایان‌ناپذیر آن‌ها (فحشا، قاچاق و مصرف مواد مخدر، خودکشی). من همانند بسیاری از ایرانیان، و از جمله شماری از مسؤولین امر، می‌دانم که بدون وضع و اجرای مقررات جدی، اوضاع از این هم بدتر می‌شود. بگذریم از بحران هسته‌یی که ممکن است کشور، منطقه و حتی کره ارض را به سوی جنگ سوق دهد. ظهور جامعه‌ی مدنی، شکل‌گیری آگاهی سیاسی مردم، مقاومت فرهنگی روشنفکران و هنرمندان از طریق آثار غالباً برجسته آنان را نیز دنبال کرده‌ام. با این همه، نه از راه دور پاریس می‌توانستم دریابم، و نه هم اکنون که در محل هستم می‌توانم تصور کنم که این اجتماع چگونه می‌تواند به جنگ مشکلاتی برود که با آن‌ها دست به گریبان است. آن‌هم بدون آن که یک اراده خلل‌ناپذیر و واقعی سیاسی وجود داشته باشد. در این رهگذر از دست یک دولت دین‌سالار و متحجر و ستمکار چه کاری ساخته است؟

از وقتی که از ایران بازگشته‌ام، به ابعاد مبارزه‌یی بالفعل و قوف یافته‌ام، که پنهان و آشکارا، با رخوت و سستی مستولی بر جامعه، در ستیز است. مبارزه‌یی که تمامیت جامعه را به خویش فرا می‌خواند. بداندان که حتی شماری از سرکردگان را بی‌تفاوت نگذاشته است، ولی هنوز نوباست. اما به شرطی که حوادث، سیری مصیبت بار پیش نگیرند می‌تواند به بار بنشیند. ایران، دیاریست که در آن «هر کس گلیم خویش برون می‌کشد ز آب»، و مصادیق این وضعیت، گاه به اشکالی بسیار نفرت‌انگیز بروز می‌کند (کلاهبرداری، برده‌فروشی باکرگان در شیخ‌نشین‌ها، کسب و کار مبتنی بر قبیح‌نگاری، یا پورنوی زنده)؛ و گاه به صورت‌هایی اصیل و نوع‌دوستانه آشکار می‌شود، مثل همبستگی انسانی‌یی که سد راه فرو افتادن از چاله به چاه می‌شود. بسیاری ایرانیانی که نیروی نومیدی را به نیرویی سازنده و اجتماعی بدل کرده‌اند. نمونه‌های این موارد که روح و روان آدمی را توان می‌بخشند، کم نیستند. قبل از خداحافظی از دختران جوان به آن‌ها توصیه می‌کنم که دست مردسالاران حاکم را باز نگذارند، و حتی در مورد مردی که بناست قلب آن‌ها را تسخیر کند نیز از این مهم غافل نباشند. - خیالتان راحت باشد، ما واکسن‌هایمان را زده‌ایم. پدر و مادر ما ذهنیتی باز و روشن دارند و مواظب ما هستند. ما دو خواهر هم خوب به هم می‌آییم و هوای همدیگر را داریم.

زنگ تلفن دستی من جلو خروجی فروشگاه بزرگ، دنگ و دنگ می‌کند. فوراً صدای دخترعمویم ناهید را تشخیص می‌دهم. کسی که در این دنیا از عزیز ترین‌ها به نزد من است. سی سال است که او را ندیده‌ام و پانزده سال است که از او بی‌خبرم.

پاهایم سست می‌شوند.

می‌گوید:

- خدای من! چقدر از شنیدن صدایت خوشحالم! کجایی، هتل لاله هستی؟

و ادامه می‌دهد:

- من هنوز در ساری هستم. فردا به دیدنت می‌آیم. تلفن دستی را سر جایش می‌گذارم، در حالی که از غلبه عواطف و احساسات، بی‌حرکت مانده‌ام.

انقلابیون! کدام انقلابیون؟

«رفتم که رفتم». در صندلی پشت تاکسی فرو می‌روم. ترانه معروف مرضیه است. بزرگ بانوی نکوروی و اکنون برفین موی آواز ایران. با صدای لرزان پیرمردی ناشناس. این ترانه از سال ۱۳۵۰ به این سو، دهه بعد از دهه، بارها بازخوانی شده است. غمیاد گذشته‌ها به سراغم می‌آید. اجرای ترانه، با صدای محزون مرد گمنام، طاققت از من می‌گیرد. با اخم به راننده می‌گویم:

- این توهین به مرضیه نیست که ترانه اش را این جور خراب کنند؟

- اصلش رو، خانم، من توی خونه گوش می‌کنم.

نکند از لباس شخصی‌ها یا مجاهدین می‌ترسد. نه. مرضیه را واقعاً دوست دارد. یا بهتر بگوییم صدایش را.

- این بزرگترین خواننده زن ماست. بقیه برایش اهمیتی ندارد. البته نه کاملاً...

- از ما دزدیدنش. این‌جا که بود مال همه بود.

توجهش را به این نکته جلب می‌کنم که:

- این‌جا که بود دیگر حق خواندن نداشت.

شانه‌بی بالا می‌اندازد و به آرامی می‌گوید:

- خانم، راجع به مجاهدین عرض کنم که (در شگفتی که چرا منافقین، واژه رسمی حکومت را به کار نمی‌برد)، اونا راهشونو گم کرده‌ان. عین زمام‌دارانمون. هیچ فرق نمی‌کنه. آدم راهش را گم کرد کارش تمومه! به همین خاطر که افتاده‌ان به جون هم!

راننده، جوانکی است کم سن و سال. نسل انقلابی را یکسره نفی و انکار می‌کند. تصور می‌کنم برای رأی دادن هم نرفته باشد. نه، وقت تلف کردنی ندارد.

- زمامداری ما هم هیچ فرقی با هم ندارن. وعده می‌دن و عمل نمی‌کنن. البته هرجا به مناسبت مبارزات انتخاباتی، سور و ساتی راه بیافته بنده حاضریم. آدم، سیر و پر می‌خوره و آهنگ گوش می‌کنه و برمی‌گرده خونه و تخت می‌خوابه!

واقعاً که تاکسیرانان تهران همگی یکپا نوچه فیلسوفند. ولی آقاحمید کجا و این جوانک کجا... دو ساعت دیگر، به اتفاق وکیلیم، مریم خانم، در تاکسی دیگری هستم و راه خیابان خالد اسلامبولی، کوچه ۳۱ پلاک ۱۳ را پیش گرفته‌ایم... رادیو با پرسش از مردم در کوچه و خیابان، حال و روز آنان را منعکس می‌کند.

«به نظر شما تا حالا خوبست چند بار به شهرداری رفته باشیم؟ اصلاً عین خیالشان نیست. آب نداریم؟ خوب نداشته باشیم. فقط ما که نیستیم! آخه اینم شد جواب؟ بچه‌هامون هزار کوفت و مرض بگیرن؟ باید خودمون دنبال آب بریم. اگه شده آب فاضلاب...» در جمهوری اسلامی، آزادی فریاد بی‌فریادرس، عملاً در زمره حقوق اساسی درآمده است...

با من از مادرم بگوئید...

خانم مستأجر، در را به روی ما می‌گشاید. از مریم خانم، قدمی پیش‌تر هستیم. چشم انداز آپارتمان، سرم را به دوار می‌اندازد. پا به فرش اتاق وسیع پذیرایی می‌گذارم. آنجا که مادرم صبح‌ها ساعت ۱۰ قهوه ترکش را می‌نوشید. مبل کنار بخاری... به آن نزدیک می‌شوم و رو به دیوار، خشک شده می‌ایستم. با چشمانی اشکیار. در سکوت مطلق، نگاه‌های ناراحت پشت سرم را حس می‌کنم. صدای پای است که دور می‌شود. لابد خانم مستأجر است که می‌رود چای بیاورد. حضور آنها احساس غیاب مادرم را صدچندان می‌کند. کاش می‌توانستم حتی برای چند دقیقه هم که شده بیرونشان کنم... بیست سال پیش بود در سفر «غیر قانونی» ام، چون دیوانه‌یی در این خانه، خراب شده بودم و مادرم را از فرط وحشت، دیوانه کرده بودم. سی و دو سال پیش از این، مادرم، برادرم، و من پیکر بی‌جان پدر را از همین آپارتمان بیرون می‌بردیم. پیش از این مرگ‌ها امّا، زندگی ما بود. زندگی من. هم‌چنان رو به دیوار، در خود سرازیر می‌شوم و به گذشته‌ها می‌روم...

دورتر و باز هم دورتر. اواخر سال ۱۹۶۰ بود که مادرم مرا برای دیدن زمینی که قرار بود خانه جدیدمان در آن ساخته شود برد.

محل، بیابانه بود. و شهر بالادست، زیر سلطه آنتن ماهواره‌یی کانال تلویزیونی جدیدالتأسیس قرار داشت... پس از آن به آپارتمان جدیدی که از آجر سرخ ساخته شده بود اسباب‌کشی کردیم.

بهمنی از رایحه‌ها و صداها بر من فرو می‌ریزد، صدای پدرم، خواهرم، برادرم، مادرم، گفتگوهای آتشین، نجوای ملایم عشاق دلخسته خواهرم، عشاق جوان من، صدای مادرانی که فرزند دل‌بندشان در زیر شکنجه‌های ساواکنند... صداها، رایحه‌ها، زمزمه‌ها، احساس‌ها، گرمی، داغی، جوشش، زندگی، زندگی، زندگی... زندگی دل‌انگیز، زندگی فرار، زندگی شکننده. ولی زندگی‌یی که هر بار بر مرگ چیره می‌شود.

زندگی، زندگی من، زندگی‌های من که چون بخار بر هوا رفتند. روی به دیوار، و از خلال پرده اشک، دستان پر مهر پدر را بر شانه‌هایم حس می‌کنم. بر موها، بر چشم‌های پف کرده و آلرژی زده‌ام... و آن روزهای گرم چله تابستان که پدر، ما را با خود به ژرفای اختران می‌برد و از راز کائنات

می‌گفت. رازهایی که علم هنوز از آن‌ها پرده برداشته است...

اخترشناسی، باستان‌شناسی، فلسفه، هنر، موسیقی، عرفان شادمانی‌گرای حافظ، خیام و دهریگری او، تئوری نسبیت، جهان ذره‌یی کوانتیک، خزعبلات لنینسیم، دیالکتیک ماده مارکس، و نه ماتریالیسم دیالکتیک انگلس، فلسفه ناشناخته مارکس که به دست هواداران خطرناک «ایسم»‌ها دست‌خوش فقر و سلب اصالت شده است، جهان‌بینی بدبینانه بودلر، مفهوم عدم در فلسفه سارتر، اروتیسم از مارکی دوساد تا هنری میلر، عدد تناسب زرین ارسطو، عشق به زیبایی در دنیای لئونارد داوینچی... و باز آن شامگاه یخ‌زده زمستان ۱۹۷۴ که، فروریخته در خود، از پاریس بازگشته‌ام تا پدر و مادر را از مرگ خواهرم خبر دهم. عشق ویران شده پدرم که دو سال بعد از او ترک ما گفت. دو سال قبل از انقلابی که هزاران تن از فرزندان ایران را به کام مرگ فرستاد. دانشجویان عزیزی که دستگیر، زندانی و صد صد به جوخه اعدام سپرده شدند. و آن دانش‌آموزان دبیرستانی و دبستانی که در جنگ ایران و عراق به روی مین‌ها گسیلشان کردند. رو به دیوار، رو به زندگی‌یی که دیگر نیست. زندگی‌های من که دیگر نیستند، مرگ خود را ذره ذره حس کردم. سکنه‌یی به طول دقیقه‌یی چند. حال، پشت به دیوارم. شق و رق و یخ‌زده. ماشین‌وار چای می‌نوشم و به پرسش‌های خانم حمائی، مستأجر خانه پاسخ می‌دهم. صدای حرف زدن خودم را می‌شنوم. نگاهم به خانم مستأجر است، و برای نهم کردن چهره درزده خود از او لبخند بر لب دارم. سر تکان می‌دهم و شانه می‌اندازم... خویشتن ماشین‌وار من به داد خویشتن مجروح و خشک شده من می‌رسد، و برای او زمان می‌اندوزد تا بتواند به خاطر رسیدن به مقصود نهایی این بازدید، یعنی دزدی چند لحظه خلوت و تنهایی در اتاق خواب مادر، تجدید قوا کند. آه! تو ای اسکیزوفرنیای دل‌انگیز! روان‌شکافتگی! این بیماری تبعیدیان این‌جا و هر کجا! هر کجایی که ایرانیان خوب می‌شناسند. عاقبت، با عذرخواهی از جا برمی‌خیزم. خانم حمائی می‌پرسد:

— می‌دونید دستشویی کجاست؟... عجب سؤال احمقانه‌یی! شما خودتون صاحبخانه‌این.

خانم مستأجر از ته دل می‌خندد. اشک‌هایم را پاک می‌کنم. حمام به نظرم کوچک‌تر از قبل می‌آید. به جای وان، دوشی کار گذاشته‌اند. دست به کاشی‌ها می‌سایم. کاشی‌های کف و دیوار. به دستشویی تکیه می‌دهم. در پوش توالت را می‌بندم و بر آن می‌نشینم. از جا برمی‌خیزم و دور خود می‌چرخم... در اندرون‌زار می‌زنم. با من بگوئید ای دیوارها! ای کاشی‌ها! ای دستشویی! و ای دوش!... از واپسین ساعات زندگی مادرم با من بگوئید. با من از او بگوئید. از فرومایگی‌ها بگوئید. از آن‌ها بگوئید که دار و ندارش را بالا کشیدند. از آن‌ها که او را «خودکشی» کردند... کتاب *ایران، کناره‌های خون* را باز می‌نویسم. سطر به سطر. واژه به واژه. آوا به آوا. ورطه‌های هولناک مرگ مادر را از نو زندگی می‌کنم. آمده‌ام، بازآمده‌ام که سرانجام، او را به خاک بسپارم. دست‌هایم را چنان با غیظ صابون می‌زنم که گویی از هر منفذ این خانه، سم مهلک قاتلین مادرم متصاعد است. هرگز روی رستگاری نخواهید دید.

از دستشویی بیرون می‌آیم. در اتاق خواب او نیمه باز است. سالهاست که این اتاق در تصرف دیگران است. می‌دانم. در را با سر انگشتان، به نرمی به پیش می‌رانم. بی حرکت در آستانه می‌ایستم.

با یک نگاه زودگذر، صحنه‌های هولناکی که صدها بار در خیال دیده‌ام به ذهنم باز می‌آیند. باید خود را از این آستانه برکنم، وگرنه از پا درمی‌آیم. به آرامی. ولی حتماً. دستگیره را می‌کشم. در را می‌بندم. به خانم حمائی، پسرش و وکیلیم می‌پیوندم. تمام شد. حالا می‌توانم به سوی خاکسپاری مادر بروم. در بهشت زهرا، در سالروز تولدم، وعده داده بودم که هر چه اشک دارم بر مزارش بیفشانم. الوعده وفا.

۲۴ دسامبر ۲۰۰۶

ستاره تابان کودکی

تلفن زنگ می‌زند. ناهید است:

- من توی لابی هستم، فریبا.

بدون روسری، با قلبی به تندی تپنده، و با دستانی عرق کرده، از اتاقم بیرون می‌روم. ناهید، آن جاست. آن پایین. با بارانی زیتونی رنگ به تن، با موهای جوگندمی. و همان چهره پاک و زیبای همیشگی، که چین و چروک، چندان بر آن کارگر نشده‌اند. خودم را در آغوش او رها می‌کنم و بی اراده هق هق سر می‌دهم. اشک بر چهره آرام او جاری است، و مهر سکوت بر لب دارد. دستانش را دور سر من می‌اندازد. به شیوه دوران کودکی. و سرم را در گودی شانه‌اش می‌گذارد. با ولع، رایحه او را استشمام می‌کنم و هق هق گریه‌ام را بر گردن او خاموش می‌سازم. - بیا، برویم بالا. اتاق من.

به خاموشی درختان باز می‌اندیشم، داستان مورد علاقه‌اش. داستانی که دخترعموی شاعره من برای من دخترپچه سروده بود تا بدانم که چگونه باید به طبیعت گوش فرا داد و از آن الهام گرفت. اشک‌هایم را پاک می‌کنم. سفارش چای و شیرینی می‌دهم. و دخترعمویم را که عاقبت، من و او به هم رسیده‌ایم تنفس می‌کنم.

- نمی‌توانی تصور کنی که تا چه حد احساس خوشبختی دارم. سر تکان می‌دهد. هنوز لب به سخن نگشوده است. اشک‌هایم هم‌چنان از دیده جاری است.

- ولی چرا نامه‌های مرا پاسخ ندادی؟ تو هم به خاطر مجاهدین از من شاکمی بودی؟

در کنار او نشستهم، و از هم الآن از سؤال خودم شرمسارم.

- خدای من! کدام نامه‌ها؟ بعد از فوت خانم عموجان که دیگر نامه‌یی از تو به دستم نرسید. نفی و انکار تو به خاطر عقاید سیاسی تو هر چه که باشد؟ عزیزم! جان دلم! چه طور چنین فکری توانست از ذهن تو خطور کند؟

مرا در آغوش می‌گیرد، و تا رسیدن چای، همچنان گره خورده بر جای می‌مانیم.

مراسم چای، لحظه تنفسی که طی آن، برای ما ایرانیان همه چیز باز امکان‌پذیر می‌شود، فنجان‌ها را

لب به لب پر می‌کنم، و فنجان او سرریز می‌شود.

- اگر مادر این‌جا بود سرم غر میزد.

لیخند می‌زند.

از آخرین مکالمهٔ تلفنی خود با مادرم حرف می‌گوید.

- قرار بود سه‌شنبه بعد، طبق معمول همیشگی برای چای یکدیگر را ببینیم. ولی سه‌شنبه معهود، دخترخاله‌ات تلفن کرد تا خبر فوت او را به من بدهد. از آن روز تا حالا، از هر چه سه‌شنبه است بدم می‌آید.

از جزئیات ناخوشایند این مرگ مشکوک به او می‌گویم. در جریان است. برای عوض کردن حال و هوا، شیرینی را با دقت، به قطعات کوچک می‌برد. انگار که هنوز پنج ساله‌ام.

- رفتم خانه‌مان را دیدم. خانه در اختیار بانوی سالمند بسیار مهربانی است. ولی نمی‌توانی تصورش را بکنی که چه توفانی... چرا.

تصورش را می‌کنم... ناگهان برایم شعری می‌خواند. شعری دل‌انگیز در بیان خانهٔ دوران کودکی. خانهٔ خالی بدون پدر و مادر او...

- هنوز هم نمی‌خواهی اشعارت را منتشر کنی؟

- نه فریبا! فقط برای دل خودم است.

- پس من چی؟

- چرا، برای تو هر چه که بخوای...

دفترچه‌ام را به سوی او پیش می‌برم. شعرش را با دستخط دختر بچه‌وارش می‌نویسد.

- این یکی را چه بخوای و چه نخوای در کتابم می‌آورم. خیلی زیباست...

می‌خندد. خیلی خندهٔ مقطع و صدای بم او را دوست دارم. از بچه‌هایش می‌گوید که اکنون دیگر مردانی شده‌اند. پسر کوچکش که آخرین باری که او را دیدم هفت ساله بود حالا خودش پدر کودک هفت ساله ایست. پسر بزرگ با همسرش در سوئد زندگی می‌کند، و ناهید دو سالی می‌شود که او را ندیده است.

از من می‌پرسد:

- برنامه‌ات چیست؟

زیارت مقبرهٔ پدر و مادرم. دریافتن دوبارهٔ ایران، و بعضی از خویشان. رسیدگی به برخی مسائل اداری، و سرانجام، شرکت در مراسم صدمین سال تولد پدرم با اندکی تأخیر.

خاطرها به ناچار با شدت هر چه تمام‌تر به یاد می‌آیند. از من می‌پرسد:

- هیچ‌وقت داستان گردن‌بندی را که پدر تو می‌خواست به پدر من هدیه کند، و من هاج و واج مانده بودم، برایت تعریف کرده‌ام؟

- نه، هیچ‌وقت.

- تو هنوز به دنیا نیامده بودی. پدرت از یک همایش علمی در آمریکا برگشته بود. فکر می‌کنم در دانشگاه پرینستون بود. مدالی به او اهدا کرده بودند. برای دیدن پدر من آمده بود و می‌گفت این مدال سزاوار اوست. چون بدون وجود برادر بزرگش که اولین معلم و مراد او بود هرگز دانش آموخته ریاضیدانی که اکنون بود نمی‌شد. سر پا روبروی یکدیگر ایستاده بودند. پدر تو مدال را به گردن

پدر من می‌انداخت، و پدر من آن را از گردن خود برمی‌داشت و با سپاس از نیت او باز آن را به گردن او می‌انداخت. من هنوز کوچک بودم. به یاد می‌آورم که این مراسم مدتی طول کشید و من سر در نمی‌آوردم که چرا دو مرد، سر یک گردن بند اختلاف دارند. در حالی که گردن بند را باید یا به مادر تو بدهند یا به مادر من!

ناهید وقتی اطلاع می‌یابد که این مدال هم مثل سایر مدال‌ها، بعد از فوت مادرم توسط یکی از مستأجرین خانه به سرقت رفته است، سخت ناراحت می‌شود!
- ولی خاطره‌یی که تعریف کردی، مهندس سودبخش را، که به خاطر زندگی‌نامه‌یی که از پدر در دست تهیه دارد خیلی مایل به دیدار توست، خوشحال می‌کند.
می‌گویی در بهشت‌زها را یکدیگر را خواهند دید...

اما آیا من همسر نازنین او کیخسرو را هم خواهم دید؟

- کیخسرو در ساری گیر افتاده است. یک تکه زمین خریدیم. ولی هنوز جواز ساخت نگرفته‌ایم! بعد از خرید باغ، قانونی گذراندند. در این مملکت هیچ چیز را نمی‌توانی پیش‌بینی کنی. باید روز به روز زندگی کرد. و حالا من در یک آلونک زندگی می‌کنم! و گرنه به زور هم شده بود ترا به ساری می‌بردم.
- با تو آلونک که سهل است در ایگلوی اسکیمو هم می‌شود به سر برد.
بعد از رفتن او ده باری شعرش را می‌خوانم.

در کوبه

بر در بسته آن خانه پرخاطره‌ها حلقه مکوب
برتن خسته آن دار که‌نسال، دگر تکیه مزن
بر سر حوض قدیمی که در آن ماهی‌ها
سرخ بودند و سپید
نه! دگر دست مشوی
و از آن شاخه افتاده ز دیوار، گل یاس مچین

آن طنابی که بر آن دار کهن می‌بستیم
تا که ما را به هوا تاب دهد، پوسیده‌ست
در و در کوبه آن خانه پرخاطره‌ها زنگ زده‌ست
و هزاران گل رؤیا
زیر دیوار فروریخته‌اش، خاک شده‌ست

بوی آن خاک نم‌آلود که از عطر افاقی پر بود
آه! افسوس، دگر

از مشام دل و جان پاک شده ست
 بوی سکرآور آن شاخه گل یخ، به خدا
 در زوایای دل و گوشهٔ جان، یخ بسته‌ست
 بوی سجادهٔ مادر که گل مریم بود
 هم‌راه باد، به یغما رفته‌ست
 کولهٔ خاطرهٔ دایهٔ پیر
 که از افسانه و شادی پر بود
 خود به همراه تن فرتوتش
 همه در خاک شده‌ست

آن کهنسال چنار

که تماشایش

همه شب

می‌کشانید مرا تا به سراپردهٔ رؤیا و خیال
 از ستم - صاعقهٔ قهر زمان، سوخته است
 دگر از خانهٔ پرخاطره‌ها
 جز در اندیشهٔ من هیچ نمانده است به جا
 در شبانگاه که مهتاب بر آن خانهٔ ویرانه فرو می‌تابد
 سایه‌های گذران، باز مرا می‌خوانند

دل من می‌گوید

به عقب باز مگرد

بر در بستهٔ آن خانهٔ پرخاطره‌ها حلقه مکوب

یاد گذشته‌ها، خوراک نویسندگی است. ولی حسرت بسیار، آینهٔ جان را تیره و تار می‌کند. باید بس
 کنم. دفترچه را می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. ناهید راست می‌گوید: کنترل این حساسیتِ بیش
 از حدی که از پدرانمان به ارث برده‌ایم ساده نیست. بروم کمی در پارک لاله قدم بزنم. پارک
 لاله‌یی که سال‌ها وعده‌گاه دختران فراری بود. هر چه باشد، مگر من هم یک فراری نیستم؟

- شما هنوز نرفته اید؟

دو دوست جوانم فرزانه و سیما هستند که زیبا و آرایش کرده، درست در همان زمانی که من
 می‌خواهم وارد آسانسور شوم از آن بیرون می‌آیند. توضیح می‌دهند که چون بلیط برگشت گیر
 نیاورده‌اند فردا حرکت می‌کنند. می‌توانم لیوانی با آن‌ها بنوشم؟

- خواهش می‌کنم فقط یک لیوان...
 - باشد. ولی به شرط این که آبجو اصل به من لطف کنید...
 از ته دل می‌خندند. قرار می‌شود یک ربع بعد، به آن‌ها ملحق شوم. فرصتی برای این که سر و روی تازه کنم. دو پاکتی را که جلوی در هستند برمی‌دارم. باز هم پیغام دیگری است از جناب «خوش بگذره» که دوباره قرار دیگری برای فردا ساعت سه بعدازظهر تعیین کرده است و می‌خواهد که به او تلفن کنم. اگر قرار را تأیید نکنم چه می‌شود؟ اوقاتم چنان تلخ است که هر کسی را می‌توانم به درک واصل کنم. در حالی که لبخند اندوه باری به «پیشی» زخمی روی جلد می‌زنم دفترچه یادداشت‌م را باز می‌کنم، و شروع می‌کنم به نوشتن.

اتریشی عاشق ایران و بانوان ایران

به دوستان جوانم می‌پیوندم و سفارش آبجو قلبی می‌دهم. و روسری را که دارد خفهام می‌کند، رسماً برمی‌دارم. لابی هتل تقریباً خالی است. لباس شخصی‌ها در صندلی‌هاشان چرت می‌زنند. یک مرد خارجی هم مشغول نوشیدن یک آبجو قلبی است و به نقطه نامعلومی چشم دوخته است. این چشم دوختن او البته دیری نمی‌پاید. چرا که توجه او معطوف بحث پرحرارت ما می‌شود. «دل و جرأت» من بدون روسری برایش جالب است.
 - می‌توانم سر میز شما بنشینم؟
 سؤالش را به انگلیسی با ته لهجه آلمانی می‌پرسد. به دخترها نگاه می‌کنم.
 - تا وقتی با هم هستیم چه اشکال دارد.
 به یک صندلی اشاره می‌کنم و هانس «عاشق ایران» - خودش، خودش را چنین معرفی می‌کند - در مقابل ما می‌نشیند.

معماری است اتریشی. چهل و چند سالی دارد و سرپرست یک سازمان غیر دولتی فرهنگی است. از وقتی کشور ما را کشف کرده است، دیگر نمی‌تواند بدون آن سر کند. تا حالا چند سمینار فرهنگی در محل برگزار کرده است، و قصد دارد به زودی هنرمندان ایرانی را به اتریش دعوت کند. در ایران قبل از هر چیز هنر را و مهمان‌نوازی این مردم شگفت‌انگیز را و پویایی خارق‌العاده نسل جوان و خصوصاً بانوان را دوست دارد. برای او جای هیچ‌گونه شکی نیست که این بانوان ایران هستند که عامل تحولی خواهند شد که مردم خواهان آنند. با آب و تابی هرچه تمام‌تر برای ما تعریف می‌کند چگونه بانوان، با چنگ و دندان، او را که برای اولین بار گرفتار بسیجی‌هایی شده بود که می‌خواستند دوربین عکاسی‌اش را ضبط کنند، نجات دادند. بعد از پایان شرح ماجرای پر آب و رنگ و مزین به کلماتی به زبان فارسی چنین نتیجه‌گیری می‌کند که:
 - خانم‌ها! شما فوق‌العاده‌اید. زیبایی و شجاع و رزمنده!

دوستان جوان من که از جسارت هانس، کمی نگران به نظر می‌رسند نگاهی به من می‌اندازند. در این فاصله، من روسری‌ام را جمع و جور کرده‌ام. لباس شخصی‌ها، که چرتشان پاره شده،

مقابل ما رژه می‌روند و در گوشی با هم حرف می‌زنند. به عاشق ایران و بانوان ایران قول می‌دهم که اگر فرصت بیابم، در یکی از همین روزها او را دوباره ببینم. و از هم خداحافظی می‌کنیم.

به محض این که تلفن دستی‌ام را روشن می‌کنم تا به آقاحمید زنگ بزنم، سر و صدای تلفن بلند می‌شود. جناب خوش بگذره است:

- شب بخیر. پس برای فردا ساعت سه بعدازظهر موافق هستید؟

- مگر نه این که تصمیم باشماست، ولاغیر!

۲۵ دسامبر ۲۰۰۶

برنامه فقرا

آقاحمید، مرا به مغازه گل‌فروشی می‌برد. بیش از نیم ساعت طول می‌کشد تا گل‌های خود را انتخاب کنم: گل سرخ برای مادرم! تاج گل‌هایی از زنبق و گلابول و مینا برای پدرم، دسته گلی برای قبر دایی‌ام که مثل سایر افراد خانواده مادری در مقبره خانوادگی پدرم به خاک سپرده شده است. جملاتی را که باید روی روبان‌ها نقش شوند، می‌نویسم. به جز برای دسته گل سرخی که مال مادر است. چون اول باید او را به خاک بسپارم. پول گل‌فروش را می‌دهم و حرکت می‌کنیم. آقاحمید به من می‌گوید که پولی که بابت خرید گل‌ها پرداختم معادل حقوق ماهانه یک معلم مدرسه است.

- چطور می‌خواهین که با این حقوق، نسبت به هزینه، بتونیم زندگی آبرومندی داشته باشیم؟

مانده‌ام چه جواب بدهم. از من می‌پرسد:

- برنامه چیه؟

- دیدار از کسانی که برای زندگی آبرومند، دچار مشکل هستن!

- آها، فقرا! باز هم فقرا! از دست فقرا خسته نمی‌شین؟

حرکت به سوی اسلام‌شهر، یکی از حومه‌های پایتخت. رفتگران سخت گرم کارند. گرد و غباری غلیظ بر فراز اتومبیل‌ها در چرخش است. به آقاحمید می‌گویم این گرد و غبار و آلودگی، هوا را غیرقابل تنفس کرده است.

- شانس آوردین دوره رفتگران مکانیزه ما را ندیدین!

و توضیح می‌دهد که در آن زمان که در مرکز شهر، تعمیراتی در دست انجام بود، شهرداری کامیون‌هایی در اختیار رفتگران گذاشته بود تا کار حمل زباله سریع‌تر صورت بگیرد.

- این کامیون‌ها با سرعت بیست کیلومتر در ساعت حرکت می‌کردن و دو دقیقه به دو دقیقه خاموش می‌شدن. رفتگرها هم بدو بدو دنبال کامیون، با بیل خودشون زمین رو رنده می‌کشیدن و اسم اینو گذاشته بودن رفتگری مکانیزه!

از خنده روده بر شده‌ام. این صدای آرام و ملایم و این استعداد در پرداخت ترازی کمیک عالم وجود، در نزد آقاحمید، هنری است تمام و کمال.

- خانم، بلانسیبت شما، آیا راسته که در فرانسه ماشین‌هایی واقعاً مکانیزه برای جمع‌آوری و نظافت

مدفوع سگا وجود دارن؟

- بله، این را مدیون ژاک شیراک، در زمانی که شهردار پاریس بود هستیم.
- این موضوع شما ظاهراً دست کم می‌گیرین. ولی توجه بفرمایین که به نظر من این نوع ابتکاراتو باید نشان عالی‌ترین درجه تمدن تلقی کرد! دولتمردی که بتونه واسه افراد بی‌سواد یا کم‌سواد تولید کار کنه، ولو جمع‌آوری مدفوع سگ، نابغه است! دولتمردای ما عرضه‌ی ایجاد کار برای تحصیل کرده‌ها را هم ندارن. حتی اگه این تحصیل کرده‌ها حاضر به رفتگری هم بشن.
آیا کمی اغراق نمی‌کنند؟ نه چندان! وانگهی چه بهتر که با این حرف‌های بامزه مایه خنده شود. چرا که با شناختی که از من دارد می‌داند که «برنامه فقر» برای من سخت روحیه‌شکن خواهد بود!
آقاحمید، ناگهان آهسته می‌راند و می‌پرسد که آیا مایلم «قوم»، یکی دیگر از شخصیت‌های «آنتیک» را بشناسم:

- سرپرست یه مرکز ترک اعتیاده.

- البته که مایلم! می‌شود همین حالا به آنجا رفت؟

و اینک ما رو به سوی کرج داریم. و با آهنگی از مرضیه که آقاحمید همه صفحات قدیمی او را دارد. در ذهن من خاطره‌های دوران کودکی در باغ یکی از دوستان پدر و مادرم در کرج، با خاطره شب‌هایی که در پاریس در حضور بانوی آواز گذرانده‌ام آمیخته می‌شود.
از جلو زندان قزل حصار رد می‌شویم: تا چشم کار می‌کند دیوارهای بلند و سفید رنگ؛ برج‌های دیدبانی غول‌آسا؛ و صفی طولانی در مقابل دروازه‌های زندان. این زندان مدرن که یادگار دوران شاه است، مخصوص زندانیان سیاسی شده بود که حکم محکومیت آن‌ها قطعی شده بود و دوران زندان خودشان را سپری می‌کردند. در همین‌جا بود که قتل عام زندانیان سیاسی در سال ۱۹۸۸ کمی بعد از آتش بس جنگ ایران و عراق، و به دنبال آخرین حمله مجاهدین از عراق به داخل ایران انجام گرفت.

آقاحمید در نزدیکی بانک ملی که هم‌دیوار زندان است متوقف می‌شود تا راه رفتن به چهار باغ را جویا شود.

- من هم می‌توانم با شما پیاده شوم؟

- نه خانم، این‌جا جای آفتابی شدن نیست.

آیا او هم مثل من به زهرا کاظمی فکر می‌کند که جرأت او برای عکس‌برداری از زندان اوین به بهای جاننش تمام شد؟ قطعاً چنین نیست. وانگهی چون نمی‌دانم که آقاحمید از گذشته سیاسی من باخبر است یا نه از چنین بحث‌هایی با او احتراز می‌کنم. هر چه از من کمتر بداند برای خودش بهتر است.

در محضر «معتادان ناشناس»

ده کیلومتر دیگر رانندگی می‌کنیم تا به مجتمع بهداشتی امام زمان برسیم. ولی مقصد ما این‌جا نیست، باید به یکی از مراکز انجمن معتادان برویم که در سراسر کشور و حتی در دورافتاده‌ترین

روستاها شعبه دارد. این سازمان غیر دولتی توسط یک معتاد و موادفروش و زندانی سابق ایرانی تأسیس شده است که پس از سال‌ها مشقت در آمریکا و سپری کردن چند سالی در دوزخ زندان‌های آن کشور به ایران بازگشته است. او که خود با روش «معتادان ناشناس» معروف به ب.ب.^{۲۵} (دکتر باب و دکتر بیل) از چنگال اعتیاد نجات یافته است، سیزده سال پیش یکی از اولین مراکز ترک اعتیاد به این روش را در ایران افتتاح کرده است. این روش، چیزی به جز همان «گروه درمانی» نیست که صحبت کردن در آن، یک قانون است.

آقاحمید به من می‌گوید:

– این روش، عالی کار می‌کند. شما که اکثراً سر به سر من می‌ذارین و من رو فیلسوف می‌نامین، حالا دارین به معبد بزرگ فلسفه پا می‌ذارین!

«قوام آنتیک»، خود به تنهایی درمانگر، پزشک، پرستار، و فیلسوف است. این شیطان سابق که زن و فرزندان خود را به ضرب بیل کتک می‌زد، به فرشته‌یی به نرم‌خویی یک بره بدل شده است و به داد دیگران می‌رسد. و تنها او نیست. به قول حمیدآقا آن‌جا همه نشئه‌اند. پیش از این، نشنگی، نتیجهٔ کراک^{۲۶} بود و ساعتی چند بیش طول نمی‌کشید، ولی حالا به مدد سماع و جادو و جنبل‌های وارداتی، و انطباق آن با مذاق مسلمانان، حاصل می‌شود. این مرکز، صددرصد غیر دولتی و صددرصد خودکفاست.

گاراژهای تعمیرات اتومبیل، ساندویچ‌فروشی، زمین‌های بایر، و شهرک‌های خودروبیده، یکی پس از دیگری ظاهر می‌شوند. ما راه خود را گم کرده‌ایم. برمی‌گردیم. به راست و چپ می‌پیچیم. و بالاخره به مقصد می‌رسیم. خانه‌یی که مأمین معتادان ناشناس است، در منطقه‌یی تعریف ناشدنی واقع شده است. جایی که نه شهر است و نه روستا. در آن‌جا، خانه‌های مسکونی و زمین‌های دایر و بایر با بی‌نظمی شادمانه‌یی با همدیگر پهلو به پهلو هستند. «قوام آنتیک» به پیشواز ما می‌دود، و نمی‌داند چگونه عذرخواهی کند. از بابت راه دور و دراز و نشانی احتمالاً نادرست. و از بابت ناهمواری خیابانی که چیزی جز گل‌ولای یخ‌زده نیست. با کلیدی درشت و زنگ‌خورده، دروازهٔ آهنی قرمز رنگی را می‌گشاید و ما قدم به درون انباری سرپوشیده می‌گذاریم که دیوارهای آن مزین به نوشته‌هایی با مضمون عشق و معنویت است. در ایران، به طور عام، گریز از آثار هنرمندان ناشناس غیرممکن است، و ما حالا می‌توانیم به طور خاص، آثار معتادان ناشناس را هم ملاحظه کنیم. دفتر مرکز، میلمانی دارد شامل یک میل زهوار در رفته، نیمکتی پوشیده از جاجیم و بالشتک، میزی تق و لق با یک رومیزی گلدار، و یک بخاری زغالی که در بالاترین درجه مشغول سوختن است. قالی ارزان قیمت وصله‌داری بر زمین. و بر دیوارها، تمثال‌ها و کلمات قصار و نیایش‌ها و جملات روحیه‌پرور از قبیل:

«به کعبه عشق خوش آمدید.» «از هفت گناه کبیره احتراز کنید: خست، خشم، طمع، شکم‌بارگی،

^{۲۵} B.B : Doctors Bob and Bill.

^{۲۶} Crack

شهو، تکبر، تنبلی. «می‌دانم که تنها منم که می‌توانم نوع زندگی خود را برگزینم.» «برای موفقیت باید اراده داشته باشم.» «من عنان زندگی خود را به دست ابلهان نخواهم داد.» «تا خود نخواهم هیچ‌کس نمی‌تواند بر من آسیبی برساند...»

یک تمثال عظیم از امیرالمؤمنین علی با پونز در گوشه‌یی به دیوار، نصب شده است؛ و در نزدیکی آن، تابلویی به «سبک نائیو» از حضرت مریم در جوار تصاویر و علائم ماوراء طبیعی، و سجاده‌یی با تصویری از خانه کعبه قرار دارد. به سیمای جذاب حضرت علی با چشمانی مهربان و محاسنی چون کهربای سیاه، خیره می‌شوم. برای من در این میانه، تنها تصویر آشنا، همین چهره رمزآمیز و زاده تخیل هنرمندان ناشناخته ایرانی است. «قوام آنتیک»، کوتاه قد و چاقالوست، و هنوز تحت تأثیر سال‌های اعتیاد به موادمخدر. با حرکاتی کند. در ادای کلمات، مشکل دارد. ولی کلام او به طرز شگفت‌آوری روشن است. برپایی این مرکز، محصول همت عالی اوست. او پس از رهایی از «دوزخ خویش» به مدد روش ب.ب، اقدام به گشایش این مرکز کرده است. خانه که ملک شوهر خواهر اوست. مساحتی در حدود دویست متر مربع دارد و صاحب باغچه و استخری هم هست، به دست خود او نوسازی شده است. این «کعبه عشق» یک سالی است که زندانیان سابق را نیز می‌پذیرد، و این امر چندان مایه مباهات مقامات مملکتی البته نیست. چرا که زندان‌های ایران لبریز از معتاد است و موادفروش. نظام مبتنی بر دستگیری و مجازات اعدام‌های دسته جمعی باشکستی مقتضحانه روبه‌رو شده است؛ و به همین سبب وزارت کشور در صدور اجازه مراکز مخصوص ترک اعتیاد تسهیلاتی در نظر گرفته است. به ویژه آن که این کار، توأم با موفقیت نیز بوده است. در این مرکز، سی نفر تحت مداوا هستند. اکثریت آن‌ها هفده تا سی ساله‌اند. مسن‌ترین آن‌ها شصت ساله است و جوانترینشان یازده ساله. طول اقامت، عموماً بین بیست روز الی یک ماه است با هزینه هفتاد هزار تومان.

قوام آنتیک می‌گوید:

- کسانی که استطاعت پرداختن این مبلغ را نداشته باشند کمتر می‌دهند.

او از دست رد زدن به سینه برادران محروم خود ابا دارد. ادامه می‌دهد:

- معتادینی که از نظر مالی توانایی بیشتری دارند به کمک ما می‌آیند. ولی ما دست نیاز به سوی هیچکسی دراز نمی‌کنیم...

آدم‌هایی که وارد و خارج می‌شوند، یا زیر چشمی یا بربر مرا نگاه می‌کنند. داغون و درهم شکسته‌اند؛ ولی تمیز و فوق‌العاده مؤدب. این‌ها از کسانی هستند که از مجازات جسته‌اند.

امکان این‌که به جرم استعمال موادمخدر، دستگیر بشوند و شلاق بخورند و زندانی بشوند بسیار بود. به خصوص در زمانی که پلیس، دست به نمایش‌های رسانه‌یی و سیاسی می‌زند، این احتمال در مورد افرادی مثل آن‌ها زیادتیر می‌شود. مجازات فروش موادمخدر تا حد اعدام است؛ و چه بسا امکان آن می‌رفت که آن‌ها در انظار عمومی به دار آویخته شوند.

«دستگیری ارادل و اوباش»، «پاکسازی اوباشی که جامعه را آلوده می‌کنند»، «معتادان بزهکار، سرطان جامعه» از عناوینی هستند که در روزنامه‌های محافظه‌کار به چاپ می‌رسند، و عملیات خشونت‌آمیز نیروی نظامی را توجیه می‌کنند. و اما از سوی دیگر در روزنامه‌های اصلاح‌طلب،

پزشکان، روان‌شناسان و یا جرم‌شناسانی هستند که از فقدان هر گونه سیاست و برنامه مناسب برای جلوگیری از علل آفتی که بر جان جامعه ایران زده است شکایت دارند. آفتی که قربانیان آن در درجه اول جوانان و بانوانند. هزاران موادفروش اعدام شده‌اند؛ صدها هزار تن از آنان در زندان به سر می‌برند؛ و هر ساله چندین تن موادمخدر نابود می‌شوند... ولی با این حال، پیوسته بر تعداد معتادان افزوده می‌شود. و این عقیده همان کارشناسان است که شماری از آنها از دست‌اندرکاران پلیس و وزارت بهداشت هستند. رضا، برگزارکننده «روز درمان» به ما می‌پیوندد. ظاهر او سابقه ده ساله اعتیاد او را نشان می‌دهد. اعتیادی که پنج سالش اعتیاد به کراک بوده است: لاغری مفرط، خشکی‌گی صورت، دندان‌هایی کرم خورده، و نگاهی بی‌فروغ و مغموم. ولی اندیشه‌اش روشن، جمله-سازیش صحیح، و گزینش کلماتش بجا و درست است.

- نخیر! تحصیلات عالی ندارم؛ ولی خیلی به مطالعه علاقمندم. من هر کتابی دم دستم می‌رسید می‌خوندم.

اشعار شاملو را برایم چنان می‌خواند که آدم از غلبه احساس به گریه می‌افتد. جای خوشبختی است که شعر نیز به قدر موادمخدر در رگ‌های کشور جریان دارد. آیا سرانجام، شعر بر اعتیاد پیروز خواهد شد؟

رضا چنان به کندی و تأمل با من حرف می‌زند که گویی با یک بچه سر و کار دارد. او روش منسوب به باب و بیل را برایم تشریح می‌کند.

- گفتار. همه چیز در گفتار است. توجه دارید؟ با گفتن، و با در میان انداختن دردهای خود، درمان می‌یابیم. شادی را به سادگی می‌توان تقسیم کرد؛ ولی درد را نه. گوشه شنوا و زبانی گویا می‌خواهد! باید به بدبختی خود اقرار کرد؛ و ژرفای وجود خود را، هر چه فروتر کاوید تا به علل رسید. اعتیاد، چیزی جز یک معلول نیست...

- پس علت کدام است؟

- گم کردن معنویت [رضا هرگز واژه «دین» را به کار نمی‌برد]، ایمان [کلمه اسلام را نیز به کار نمی‌گیرد]. امید را از دست می‌دهیم، ایمان را از دست می‌دهیم، و خدا را از دست می‌دهیم. خدایی را که درون ما آشیان دارد!

به سختی می‌توانم حرفش را قطع کنم و او را از گفتن باز دارم. پیچ و خم‌های روانی - عرفانی رضا به سخنان پر شر و شور او دامن می‌زند. ولی من وقت چندانی ندارم و علاقمندم که او به روی زمین برگردد تا چیزی دستگیرم شود.

آقاحمید به داد من می‌رسد، و انگار با نگاه شیطنت بار خود به من می‌گوید: عرض نکردم که بی‌کراک، بیشتر نشئه است؟

- رضاجان! نفسی تازه کن. خانم سؤالاتی دقیق دارند که مایلند از تو بپرسند.

فکر می‌کند که برآوردهای روزنامه‌ها (و منابع دولتی) راجع به تعداد معتادین (۴ الی ۶ میلیون نفر) تا چه حد دقیق است؟ گذشته از گم کردن معنویت، آیا فکر نمی‌کند که ریشه اصلی تراژدی، مسائل اجتماعی - اقتصادی است؟ اعتیاد، که به گفته قوام آنتیک، دامنگیر تمام اقشار جامعه شده

است، آیا بیشترین قربانیان خود را از میان تهیدستان، بی‌کاران، زنان و جوانان نمی‌گیرد؟ و اگر مواد مخدر، ارزان و فراوان است آیا نباید دید کیست که از این وضع سود می‌برد؟ به نظر رضا، آمار معتادان بیش از این‌هاست. مواد مخدر، اکنون در دور افتاده‌ترین نقاط کشور نیز بیداد می‌کند. درست است که بی‌کاری و بینوایی از علل مهم اعتیادند؛ ولی از افسردگی و دلمردگی بی‌بی که بر جامعه مستولی شده است نباید غافل بود، که به گفتهٔ رضا «آمپول ضد خلأ» را رونق بخشیده است.

رضا از این هم فراتر می‌رود و علت اصلی این افسردگی را در ماوراء الطبیعه جستجو می‌کند. دلیل آن همین بس که از سی نفر معتاد تحت درمان این مرکز، نصفشان دارای حرفهٔ «والا» بودند. یعنی مهندس، مدرس و غیره... یا صاحب مشاغل آزاد.

حشیش و تریاک و هرویین به قیمت گرمی دوهزار، چهارهزار، و شش هزار تومان، و کراک و شیشه از بیست هزار تا سی هزار تومان، در دسترس قربانیان است.

– پشت این قاچاق پر سود، مافیای بین‌المللی قرار دارد!

این توضیح سرهم بندی شده مرا قانع نمی‌کند. ولی چندان اصرار نمی‌کنم.

وقتی افراد تحت مداوا دچار بحران ناشی از کمبود مواد مخدر می‌شوند چگونه به آن‌ها می‌پردازند در حالی که حتی از دادن قرص اسپرین به آن‌ها نیز خودداری می‌شود؟ هفتهٔ اول، این قدیمی‌ها هستند که از نزدیک، تازه واردین را زیر بال خود می‌گیرند. اگر لازم باشد خشم، درد، فحش، ضرب و شتم، استفراغ و ادرار آن‌ها را هم تحمل می‌کنند. برای این کار باید دیگری را چون خود دوست بداری!

به محض آن‌که فرد تحت درمان، اعلام آمادگی کند، مرحلهٔ گفتار آغاز می‌شود: صبحگاه و شامگاه. زندگی همچون ساعت، منظم است. سحرگاه، بیدار باش است. برای آن‌ها که می‌توانند نماز، و پس از آن نیایش جمعی و اجباری که شامل نیایش موبدان طبیعت کیش (chaman) و سرخپوستان آمریکای جنوبی است!

و بعد هم، صبحانه. البته برای کسانی که توان بلع لقمه‌یی را داشته باشند.

نیم ساعتی ایراد کلمات قصار روحیه ساز ب.ب. و در فواصل آن، مکالمه (خرده درمانی مبتنی بر گفتار)، و به دنبال آن، تن دادن به «تمشیت» تازه واردان (یعنی کتک خوردن و فحش شنیدن و غیره...) پس از آن، ساکنان به رفع و رجوع کارهای خانگی و روزمره می‌پردازند تا وقت ناهار. و بعد از ناهار، استراحت تا ساعات نخستین بعدازظهر. و به دنبال آن، گفتار – درمانی کمی طولانی‌تر. نیایش گروهی، تنفس و صرف چای، رقص سماع به هنگام غروب، واپسین نیایش (هم‌چنان با الهام از سرخپوستان آمریکای جنوبی)، و سرانجام، خاموشی و خفتن. ده روز اول، کتاب، فیلم، بازدید و ملاقات و هر آن‌چه تمرکز بیماران در حال ترک اعتیاد را مختل کند، ممنوع است.

از رضا می‌پرسم:

– کودکان خردسال، از جمله احمد یازده ساله نیز از قربانیان «ماوراء الطبیعه‌یی» هستند؟

با اندوه پاسخ می‌دهد:

— ما به آن‌ها «موش» می‌گوئیم (مواد فروشانی که قربانی والدین خود هستند). احمد که می‌رفت برای مادرش کراک گیر بی‌آورد خودش گرفتار آن شد. مادر، به جرم فروش مواد به زندان افتاده بود، و قوام تصمیم گرفت به ثبت نام پسر او در مرکز اقدام کند. این پسر، در این دنیا هیچ‌کس را ندارد.

به خاطر چه کسی می‌توانست خطور کند که روزی ادعیه سرخپوستان آمریکای جنوبی، درمان درد معتادان ایرانی شود؟

بزرگ خداوندگارا! ای بانگ باد که فرا گوش من همی آیی!

تو ای که در من جان دمیدی! بشنو.

که من چونان فرزندی از فرزندان تو سوی تو می‌آیم.

من، ناچیز و ناتوانم. نیروی تو مرا باید [...]

به من معرفت آموز [...]

درس‌هایی را که در اندرون درختان و

در دل سنگ‌ها تنیده‌یی [...]

زنان، قربانیان صف اول

به همراهی فرشته خانم، زنی چهل ساله که شصت ساله به نظر می‌آید، از مرکز ترک اعتیاد بانوان که در همان حومه، ولی در بخش شرقی‌تر آن واقع است دیدن می‌کنیم. شوهرش مرده است، و دخترش شوهر کرده است، و پسرش بی‌کار است:

— هر دو «پاک» اند و غیرمعتاد.

بعد از ده سال تریاک و هروئین، و یک سال کراک، یک سالی می‌شود که فرشته خانم ترک اعتیاد گفته است. «به لطف خدا که دست او را گرفت». او ما را به داخل خانه‌یی بزرگ و دو طبقه می‌برد که در آن، سی زن و دختر از چهارده ساله تا سی و هفت ساله در سالن بزرگ و پر دودی گرد آمده‌اند. دکور، همان دکور مرکز «قوام آنتیک» است. (شمایل ائمه، امثال و حکم دینی و کلمات قصار)، همان سازماندهی و همان روش درمان گروهی معروف به «ب.ب». سرپرست که زنی است شصت ساله، تنومند و خوش مشرب، مرا با زنان ساکن مرکز ترک اعتیاد تنها می‌گذارد. چهره‌های شکسته و موهای آشفته، آرایش‌هایی غلیظ، نگاه‌هایی مات و حیران، یا گریزان، یاغی و گاه پرخاش‌جو. جوانترها هم به محض عبور از آستانه در، مرا مورد خطاب و عتاب قرار می‌دهند. برای چه نسبت به سرنوشت آن‌ها کنج‌کاو شده‌ام؟ آیا خودم هم قبلاً معتاد بوده‌ام؟

— نبودی؟ پس ول معطلی! تو هم مثل این دکترای عوضی، هیچ‌وقت چیزی دستگیرت نمیشه! من از خواسته برحق خود می‌گویم. نزدیک به یک‌ربع ساعت، وقت لازم است تا بتوانم پرخاش‌جوترین آن‌ها را آرام سازم. شانه‌ها را بالا می‌اندازند. حاضرند جواب مرا بدهند ولی من هیچ چیز حالیم نخواهد شد. جوانترین آن‌ها چهارده سال دارد. می‌تواند سرگذشت خود را برایم بگوید؟

سرگذشتی ندارد. سایرین هم گفتگو را بر همین روال، دنبال می‌کنند.

- تنها سرگذشت ما همین مواد مخدره. همیشه مثل یه بازی شروع می‌شه! با یکی از افراد خانواده یا یکی از دوستان که خودش معتاده. حشیش و تریاک و هرویین. آخرش هم کراکه و شیشه.

- این هم یک مُد است؟

- مد نیست؛ بازاره! گذشته از این، مخت را خوب راه می‌اندازه. یه تزریق. و بعدش آزاد می‌شی!

- آزاد؟ چطور؟

- دیدی حالا حالیت نمی‌شه! تا «زننی»، نمی‌فهمی یعنی چی حاج خانوم!

هرهر خنده. افراد تحت درمان، از محیط‌های بورژوازی میانه یا خرده بورژوا برخاسته‌اند، و شماری هم از خانواده‌هایی بسیار مرفه هستند. دانش‌آموزان دبیرستانی، دانشجویان دانشگاه، کارمندان حقوق بگیر، دو مادر بیکار. به جز سه نفر، هیچ‌یک قبل از اعتیاد، مسأله دشوار مالی نداشته است. پس از اعتیاد، همه آن‌ها، یا تقریباً همه آن‌ها، به خود فروشی کشیده شده‌اند. انگیزه‌هایی که از سوی جواترها به میان آورده می‌شود، گرد محور بوچی زندگی، شکست در عشق، فقدان سرپرستی لازم پدر و مادر، یا مسائل تربیتی دور می‌زند. خلاصه، نیاز به فراموش کردن اطرافیان، آخوندها، والدین، آموزگاران... کلمه‌یی از خدای معنویت یا ایمان، به میان نمی‌آید.

فرزانه پانزده ساله (که سه سال زندگی‌اش با مواد مخدر مختلف از جمله کراک گذشته است)، پسرک تهیدستی را دوست می‌داشته است، ولی پدر «احمق»ش که یک بازاری تمام عیار است و هیچ چیز به جز پول نمی‌فهمد، آن پسر را به باد کتک می‌گیرد.

- یک ضرب، با اسید شروع کردم. به صورت کاغذهای شفاف آبی رنگی که زیر روسری به پیشانیم می‌چسباندم!

می‌گویند سر کلاس، همیشه نشئه بود. مادرش معلم است «ولی به کلی از مرحله پرته و هیچی حالیش نیست. یه روز نزدیک بود تو چابیش اسید بنذازم. کاشکی کرده بودم.»

هرهر خنده. دخترک پس از آن که پدر و مادرش او را به عقد نامزدش درآوردند، حاضر شد به مرکز ترک اعتیاد بیاید.

- به هر حال قبل از این هم با او خوابیده بودم.

- او هم معتاد است؟

- نه.

- ولی در این پاسخش چندان نشانی از اعتقاد نیست. رو به سوی نیلوفر هفده ساله می‌کنم. از خانواده پر اولادی از شمال است. او و برادرش، همزمان، مصرف مواد مخدر را با هم شروع کردند... و او بالاخره یک روز از خانه فرار کرد... از دست زندگی، از دست پدر، مادر و خانواده اش خسته شده بود!

- بابام سنش از هفتاد سال گذشته. از صبح تا شب می‌دود: روزها، کار اداری سطح پایین؛ و شب‌ها تاکسی. مادرم هم اینور و اونور خرده کارهایی می‌کنه.

مواد مخدر را خیلی دوست دارد. تنها عشق اوست. این‌جا بودنش به خاطر اینست که او را گیر

انداخته‌اند.

حالا دیگر، کم‌کم تکلم برایش دشوار می‌شود، پشت سر هم سیگار می‌کشد، و هر کسی را که به او نزدیک می‌شود به باد فحش و ناسزا می‌گیرد؛ دچار بحران شده است. او را به طبقه پایین می‌برند. دختری در این جاست زیبا چون ماه تابان. با چشمانی درشت و سیاه و پوستی شیری رنگ. خطوط چهره‌اش ظرافتی هوشربا دارند. بیست ساله به نظر می‌رسد؛ ولی شانزده سال بیشتر ندارد. از او سؤال می‌کنم. نقطه نامعلومی را نگاه می‌کند.

- دختر من است!

زنی که روبه‌روی من نشسته است به جای او پاسخ می‌دهد. چهل و چند ساله است؛ ولی پیش از موعد، پژمرده شده است.

- با من شروع کرد و همبازی کوچولوی من شد.

با ذکر «همبازی» - این واژه هولناک که دختر تیره بختش را نگویند به ژرفای دوزخ فرو افکند - لبخندی حزین بر لب می‌آورد. حرکات او توأم با ظرافت است، و با تشخیص پا روی پا انداخته و بالحنی متین حرف می‌زند و بر آهنگ صدای خود مسلط است. می‌گوید خود او نیز دچار افسردگی بود. افسردگی وخیمی که چند بار او را به خودکشی سوق داده بود. بیش از این، و به ویژه از همسرش، چیزی نمی‌گوید. از این پس جز به خاطر دخترش زنده نیست. زهره سی و هفت ساله، صاحب هشت فرزند است، و یازده شکم باردار بوده است. از دهمین بارداری خود، به موادمخدر روی آورد. طاقت او طاق شده بود... یک بار، و سپس دو بار، سقط جنین کرد؛ و بعد هم بیمار شد. مادر شوهرش زن دیگری برای شوهرش پیدا کرده بود. او ترک خانه و کاشانه گفت و جای خالی خانواده را با تریاک پر کرد. اما به خاطر فرزندانش ناچار شد که برگردد.

- ولی در ایران قرص ضد بارداری که وجود دارد؟

- بله ممکنه، ولی کسی نبود منو راهنمایی کنه.

ترانه سی‌وهفت ساله است، و در چهارده سالگی ازدواج کرده است. سه فرزند دارد و سه بار هم سقط جنین کرده است. شوهر و مادر شوهرش که هر دو تریاکی بودند او را به این راه کشاندند و به برده‌یی تبدیلیش کردند. سیما که پرستار است، عاشق پسر کارفرمای خود شد که تریاکی قهاری بود و سیما را هم معتاد کرد. و بعد که او سیما را ترک گفت، سیما به کراک پناه برد.

تمام سرگذشت‌ها کم‌وبیش شبیه یکدیگرند. موادمخدر که به محیط خانواده راه می‌یابد، پدر و مادر را گرفتار می‌کند و فرزندان را قربانی. یا بالعکس. چرا موادمخدر، این‌چنین در رگ‌های کشور ما جریان دارد؟ مادر دخترک ماهرویی که پوستی شیری رنگ دارد می‌گوید علت آن، بی‌عدالتی، فقر مادی، و به ویژه فقر معنوی است. چه کسی از این جنایت بهره می‌برد؟ زورگوها و دوستانشان.

- خودشان از دم، موادی هستن...

این دخترک، سرکش است که حرف می‌زند. سایرین می‌خندند. او چنین نتیجه‌گیری می‌کند:

- هر کاری کنن ما باورمون نمی‌شه که اونا راستی راستی می‌خوان جلو مواد رو بگیرن.

- کافیه قیافه بعضیاشونو ببینن... همه شون عملی هستن!

خیلی از اجرای نمایش خود خوشحال است. در حالی که به طرز هولناکی محزون و بی‌روحیه‌ام ترکشان می‌کنم. کیست که در کشور من به دفاع از این زنان برخیزد؟ خدا! ای قادر مطلق کجا پنهان شده‌ای؟ چقدر دلم می‌خواست که امروز به تو باور داشتم.
داخل تاکسی، تندتند در دفتر یادداشت خود می‌نویسم:

خدا در این دیار به صورت وسواسی باقی مانده است. مردم اما ندای او را یکسان نمی‌شنوند. شمار کسانی که می‌خواهند عاشقانه به او پیوندند رو به کاهش، و شمار کسانی که قصد کشت او یا گریز از او را دارند رو به فزونی است (جوانان). بسیاری اندیشه دگرسان کردن او را دارند تا در یک کلام، چهره‌ی انسانی به او ببخشند ولو آن که دست به دامان سرخپوستان و طبیعت کیشان و یوگیان شوند. دین، قاتل معنویت است: این درسی است که حکمروایی آخوند به ما آموخت. بیا و زندگی خویش را همین‌جا و هم اکنون معنی بخش، نه در آسمان و ندانم چه زمان.

در بدر به دنبال یک آخوند

در اتومبیل، به آقاحمد یادآور می‌شوم:

– از بدو اقامت تاکنون حتی یک آخوند ندیده‌ام. دلم می‌خواست یکی از آن‌ها را مخاطب قرار بدهم و بگویم: ای مرد حقوق الهی! چه کردید با جوانان ما؟
– خانم! طبیعی که در تهران آفتابی نشن! باید اونا رو پشت شیشه‌های دودی اتومبیلای ضد گلوله جستجو کنین. ولی اگه تا این حد دلتون بر اشون تنگ شده تشریف ببرین قم!
این را جدی به من می‌گوید. چون آقاحمد در این موارد اهل شوخی نیست. قدرت دولتی غایب، حکومت تعطیل، زمامداران مجازی... این، اما الزاماً همه واقیعت نیست! رئیس‌جمهوری مستضعفان، طول و عرض کشور را در می‌نوردد و جابه‌جا، نصیحت می‌کند و وعده و وعید می‌دهد. او چندی پیش در کردستان طی بیست‌وهفتمین شهرستانگردی از زمان انتخاب خود در سال ۲۰۰۵، گفت که ایران اسلامی باید نمونه‌ی برای جهان باشد. در زمینه وضع اقتصادی هم وعده‌ها داد... در آستانه بهار ۲۰۰۵ در شهر رشت نیز از وعده‌های سرخرمن و «بزرگ نمیر بهار میاد» غافل نماند: پرداخت مبلغ پانصد میلیون دلار به شرکت‌هایی که اقدام به استخدام جوانان کنند... ایجاد سی هزار شغل جدید... تأسیس یک واحد پتروشیمی و ۶۰ مجتمع آموزشی در گیلان... ریختن ۱۰۳ میلیارد ماهی تازه از تخم درآمد به دریای مازندران برای بازسازی نسل ماهی‌های این دریا... «تراموایی به نام هوس»... – ببخشید خواب می‌دیدم – تراموایی برای شهر رشت... یک تالار شهر... رفع آلودگی از سفره‌های آبی... رسیدگی به شکایات مردم از وضع بهداشت و غیره...!

خبر این وعده‌های افسانه‌ی آقای رئیس‌جمهوری را در بازگشت به پاریس خواندم. با دیدن عکس‌های احمدی‌نژاد در میان خلق‌الله که در شهر رشت به دور او گرد آمده بودند به خود گفتم که در سفر بعدی به ایران حتماً باید به استان گیلان بروم تا وعده‌هایی را که جامه عمل پوشیده‌اند به چشم خود ببینم. تعهد می‌کنم که حتی اگر نقشه تأسیسات تراموایی را که وعده داده است، روی کاغذ

هم که شده به من نشان دهند، به عنوان پیشمانی از بدگویی‌های خود زبانم را در دهان گاز بگیرم. ناگفته نماند که همگان، حتی بسیاری از کسانی که در دایره قدرت قرار دارند، سیاست اقتصادی دولت را به باد مسخره می‌گیرند. چرا که ناشی‌گری به حد کمال خود رسیده است. به نوشته مطبوعات ایران، ۹۰ درصد وعده‌های دوران انتخاباتی، دود شده و به هوا رفته‌اند!

ناهار کریسمس در درایوین سینمای کرج

ابتدا در سکوت، و سپس توأم با موسیقی. حمیدآقا در همان حال که دارد رانندگی می‌کند، می‌خواهد به مدد چند آهنگ «تاب» سال‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ جان تازه‌یی در من بدمد: ترانه‌هایی از لویی آرمسترانگ، و لئونارد کوهن که خیلی دوستش دارد. می‌گویم خوش سلیقه است و با او سر صحبت از سینما را می‌گشایم. سینماگران ایرانی مورد علاقه او کدام‌ها هستند؟ با ملایمت، حرفم را قطع می‌کند. او هیچ‌وقت به سینما نمی‌رود و هیچ‌یک از فیلم‌های ایرانی را تماشا نمی‌کند و به هیچ‌یک از سینماگران وطنی علاقه‌یی ندارد! آیا حمیدآقا تنها هموطنی نیست که در برابر هنر هفتم ایران که این همه در جهان، آوازه‌اش بر سر زبانهاست بی‌تفاوت است؟

— بی‌تفاوت نیستم، انتقاد دارم. تنها منم نیستم که این‌طوری فکر می‌کنم. خیلی‌ای دیگه هم مثل من فکر می‌کنن. آدم باید پول بده و غم و غصه بخوره؟ بدبختی محیط رو خودم بهتر از همه می‌شناسم و باهاش به سر می‌برم! از این گذشته، بنده خودم تک و تنها به سینمای تمام و کمالم! خودم هنرپیشه خودم هستم. اونم هنرپیشه مورد علاقه خودم. موقع گرفتاری، یه پا سینماگر می‌شم. یعنی اکثر اوقات. شمار فیلمای من به روزی ده تا می‌رسه! نه این که دوست داشته باشم. چاره‌یی ندارم! ۹۰ درصد ایرانی‌ها همین وضع رو دارن! فکر نمی‌کنین توی زندگی روزانه به اندازه کافی فیلم بازی می‌کنیم؟ خدمتتان عرض کنم خانم که خود سینماگری ما از این همه استقبالی که از فیلم‌هاشون می‌شه سر در نیارن. کافیه من خودمو توی آینه نیگا کنم و هزار تا سناریو به فکرم برسه! اگه پول داشتم فیلم خودمو می‌ساختم. یه فیلم تراژدی - کمدی فراموش نشدنی. جایزه هم می‌بردم.

این را می‌گوید و اتومبیل را کنار جاده متوقف می‌کند. ناهار ما بر روی آسفالت، عبارت است از مغز گردو، پنیر تبریز، سیب، نان و چای. به او می‌گویم:

— این غذای پیامبران و مغان است... ناهار کریسمس از این بهتر نمی‌شد.

و آخرین لقمه ساندویچ مغز گردوی خود را فرو می‌دهم.

— از پیامبر و مغ می‌گفتین. می‌دونین که به زودی فیلمی ساخته می‌شه به اسم «فرزند سحر» که شرح زندگی امامه؟ فقط امیدوارم هنرپیشه‌یی که بزرگترین نقش زندگی خودش رو یعنی نقش امام رو بازی می‌کنه بعد از تموم شدن کار فیلم قاطی نکنه.

— کیست این هنرپیشه خوش شانس؟ و چرا باید قاطی کند؟

— خانم، تمام کسانی که از زمان فوت امام ادای امام رو درمیارن فکر می‌کنن دیگه جزو قدیسیین شده‌ان. وای به حال اون کسی که نقش اون مرد بزرگ رو هم بازی کنه. فعلاً سیزده ساله که این

فیلم در دست تهیه‌اس! اکثر هنرپیشه‌ها و سینماگرای ما عقده خود گنده بینی دارن، چه برسه به اون کسی که به جلد امام رفته باشه... من جداً براش نگرانم...
 با صدای بلند می‌خندم.
 - این هنرپیشه کیست؟
 - اینم یه آدم گمنامه در نقش پدر انقلاب. مثل همه هنرپیشه‌های گمنامی که سینماگرا، اونا رو از اقصی نقاط کشور تور زده‌ان...
 - حمیدآقا، آیا می‌دانید که خودتان برای چه نقش درخشانی ساخته شده‌اید؟ نقش پدر انقلاب شعری کشورمان، نیما یوشیج!
 - خانم شما هم که شدین مث بقیه! چاکر شما برای شاعرا خیلی بیشتر از اینا ارزش قائله که بدون طبع شعر مث میمون اداشونو در بیاره!
 یک ساعت زودتر از قراری که با آن جنابان دارم به هتل می‌رسم.

شما باید از مردم عذرخواهی کنید

از جناب حقوق بشر در ملاقات با مقامات عالی‌قدر خبری نیست! فقط جناب رئیس، یعنی جناب سینما و جناب «خوش بگذره» به همراه چند نفری از اعضای سابق مجاهدین حضور دارند. از همان‌ها که مسئولان ارشد مجاهدین، «مزدوران جیره‌خوار وزارت اطلاعات» می‌خواندشان.
 در لابی هتل، انتظار مرا می‌کشند. بعضی از این اعضای سابق مجاهدین را خوب می‌شناسم. از جمله یک تحصیل‌کرده انگلیس که خیلی مورد احترام و علاقه من بود. او با همان خونگرمی سابق، از من جویای احوال یکی از دوستان مشترک می‌شود؛ و از ملاقات من در ایران اظهار خوشوقتی می‌کند. پس از سلام و تعارفات معمول، رئیس، بسته بزرگی حاوی سه جلد قطور در باب سازمان مجاهدین خلق را در اختیار من می‌گذارد. و من هم این «هدیه» جا تنگ کن و چند خرواری او را جلوی پای خودش می‌گذارم.
 - نخیر. جداً خیلی ممنونم. اما وقت خواندنش را نخواهم داشت. من به سختی وقت خواندن کتاب «السیره: پیغمبر اسلام به روایت اصحاب» را می‌یابم. آن هم کتابیست که خواندنش بر من واجب است. چرا که به عنوان یک آدم لائیک دوآتشه، باید بتوانم از حضرت محمد دفاع کنم. مرد بزرگی که اکثر روحانیان اسلام پناه به جای خدمت، اسباب زحمت او شده‌اند. بسته را برمی‌دارد و روی صندلی می‌گذارد و قبل از آن که رشته کلام را به دست اعضای سابق مجاهدین دهد می‌گوید:
 - با این همه، شما نگاهی به آن ببیندازید. مطمئناً سورپریزهایی در انتظار شما خواهد بود. به هر حال شما خودتان اجازه دادید که مجاهدین از نام و اعتبارتان به عنوان روزنامه‌نگار و نویسنده بهره‌برداری کنند. به اعضای سابق مجاهدین نگاه می‌کنم. دو تن از آن‌ها که در انگلیس پناهنده سیاسی بودند را سرویس‌های مخفی سوریه دستگیر کرده‌اند و کت بسته تحویل مقامات ایرانی داده‌اند. زندانی اوین هستند و برای دیدار خانواده، یا برای ملاقات‌های رسمی و غیررسمی از این

دست، اجازه خروج دارند. شرایط زندگی آنها در زندان (به گفته خودشان) بسیار رضایت‌بخش است. دیدار دوباره با خانواده، مخصوصاً با والدین سالخورده که بیش از حدود سی سال پیوندشان با آنها قطع بود... بیداری فکری در قبال سازمان... این‌ها از موضوعاتی است که قرار است در حضور من به آن پرداخته شود. آن‌ها به تحلیل و تشریح مفصل آن چه «پدیده فرقه‌گرایانه» می‌نامندش می‌پردازند. و من در همان حال، صرف‌نظر از خودم، به آن بستگی فکری مستتر در مبارزه سیاسی - نظامی‌یی فکر می‌کنم که نزدیک به سی سال طول کشیده است. مگر خود من پانزده سال، در زندگی مبارزاتی سرسختانه خود، از یک بعدی بودن ذهن، رنج نکشیدم؟ البته با وقوف به این مهم که لازمه این نوع زندگی، آماده بودن برای حداقلی از انضباط و حداکثری از خودفراموشی است. خط قرمز عبورناپذیر، کجاست؟ آن‌جا که خواسته برحق مبارزه رعایت نشود. ولی البته نه این‌که به بهانه مبارزه، هر چیزی قابل توجه باشد. مجاهدینی که تا این حد دل‌بسته ایده تلوژی خود هستند آیا دیر زمانی نیست که از این خط قرمز فراتر رفته‌اند؟ من سال‌هاست که بر این عقیده‌ام. ولی حالا، در برابر این مخاطبین خود زبان می‌بندم تا مبادا بر خلاف قراری که با خود گذاشته‌ام حرفی بزنم، یا تسلیم وسوسه پرسش شوم.

آنان برعکس، سخت کنج‌کاوند و می‌خواهند بدانند که چرا از شورای ملی مقاومت ایران استعفا داده‌ام و چرا استعفای خود را علنی نکرده‌ام. پاسخ من به همان اندازه کلیشه‌یی است که سؤال آنها: - چنین تصمیمی را نمی‌توان در چند جمله خلاصه کرد. وانگهی این‌جا جای مناسبی برای تشریحش نیست. ناگاه، رئیس چند صفحه کاغذ را جلوی چشم من تکان می‌دهد:

- آیا آخرین اطلاعیه مسعود رجوی را خوانده‌اید؟

سرم را به علامت نفی تکان می‌دهم و می‌گویم نه. اطلاعیه را می‌خواند. تقریباً گوش نمی‌دهم. ناگاه به یاد سروان موریه^{۲۷}، آن افسر د.اس.ت.^{۲۸}، دستگاه امنیتی فرانسه می‌افتم و تنها دیداری که در سال ۱۹۹۵ با هم داشتیم. د.اس.ت. مرا احضار کرده بود و در نامه، عبارت «احضار بی‌اجبار» آمده بود. بهانه این احضار، تنها «گفتگوی دوستانه»یی در ارتباط با ثبت رسمی انجمن (انجمن بنیاد محسن هشترودی)، در شهرداری پاریس بود. هنوز پا به درون خانه شماره ۷ خیابان نه‌لاتون^{۲۹} نگذاشته، یک آزدان باشی مرا به زیرزمین ساختمان هدایت می‌کند. بعد از عبور از یک راهروی باریک با سلول‌هایی تنگ در دو سوی آن، خود را در دفتر کوچکی می‌یابم با سقفی کوتاه، و به نحوی خیره‌کننده غرق نور لامپ‌های نئون. در آن‌جا جناب سروان موریه انتظارم را می‌کشد.

به او می‌گویم:

- جناب سروان، واقعاً که این صحنه‌سازی مسخره و حقیر شما حتی به فکر ساواک هم نمی‌رسید! فکر می‌کنید بچه می‌ترسانید؟ کور خوانده‌اید جناب سروان! از حالا بهتان بگویم که گفتگوی ما

^{۲۷} Mouier

^{۲۸} Direction de a Sécurité du Territoire - سرپرستی امنیت سرزمین

^{۲۹} Nélaton

دوستانه نخواهد بود.

جناب سروان، به کلی سنگ روی یخ شده بود. ولی من محل را ترک نکردم. آن‌جا ماندم تا ببینم قضیه از چه قرار است. او تمام فکر و ذکرش متوجه مجاهدین بود، و ثبت انجمن، بهانه‌یی بیش نبود. حداقل، جناب سینما تا حالا که برای من صحنه‌سازی‌یی از این نوع تهیه ندیده است. اما هدف حملات او، که دم به دم شدیدتر می‌شوند، تضعیف روحیه من است. پس از تحلیل و تشریح مسأله فرقه‌گرایی، به سراغ صدام حسین، «دوست و ولینعمت مجاهدین» می‌روم. چگونه می‌توانستم «به استقلال رأی رجوی و ارتش پوشالی او معتقد باشم؟ با وجود لولو خورخوره‌یی چون صدام مگر می‌شد مستقل بود؟» چگونه می‌توانستم «هشت سال آزرگار جنگ ایران و عراق»، حامی «ستون پنجم صدام» باشم! حرف‌هایش را بی‌پرده می‌زند. نگاه خصمانه‌اش به نگاه من که آن‌هم چندان دوستانه نیست ثابت مانده است.

- شما به مردم ایران، کلی عذرخواهی بدهکارید. به خاطر آن بمب‌های عراقی که بر کشور ما ریخته می‌شد در حالی که رجوی خائن با التماس از صدام خواهش می‌کرد که شهرهای ما را بمباران نکند! جناب سینما خونم را به جوش می‌آورد و از کوره در می‌روم:

- می‌خواهید از جنگ حرف بزنیم؟ بزنیم! ولو این که کار خودمان هم به جنگ وجدل بکشد! بله، درست است که متجاوز صدام بود. بله، درست است که طی دو سال اول، ایران موضع دفاعی داشت. بله، من هم اگر در ایران بودم علی‌رغم مخالفت با رژیم، پشتیبان دفاع در برابر متجاوز می‌شدم. ولی بعد از پیشنهاد آتش بس سازمان ملل متحد در سال ۱۹۸۲ که مورد قبول صدام هم واقع شد، دیگر ادامه این جنگ ویرانگر، بنا بر میل و به خاطر دل خمینی، برای کشور مصیبت بار بود. تنها من نیستم که این را می‌گویم. سران رژیم، آن‌هم نه دست پائینی‌هایشان، سال‌هاست با صدای بلند، و آشکارا همین را اذعان می‌کنند!

به رفسنجانی اشاره دارم بدون این که اسم او را بیاورم. او در یکی از گفتگوهای تلویزیونی خود در ۱۹ فوریه ۲۰۰۶ رو به گروهی از جوانان، که خصوصاً در مورد جنگ ایران و عراق او را به باد پرسش گرفته بودند، با فخر و مباهات می‌گفت که او بود که آتش بس را به امام خمینی تحمیل کرد. حتی به‌طور نیمه آشکار، شعار مطلوب خمینی «فتح قدس از راه کربلا!» را به مسخره گرفت. در عوض، در مورد نوشته‌های هذیان آلود خودش که در صفحات آخر دفترچه‌های خاطراتی آمده بود که پیش از فرستادن کودکان سرباز به جهنم جنگ در اختیار آن‌ها قرار داده می‌شد، لال ماند. که البته می‌بایست هم لال بماند! رفسنجانی در آن سخنان خود افاضات دیگری هم داشت. مثلاً این‌که:

- یکی از وظایف داوطلبان، ضبط هر خاطره خوشی است که از جنگ دارند؛ تا بتوان از حالات عرفانی نظیر ملاقات با شهیدان [...] صورتی تهیه کرد... قرار بود به گفته هاشمی رفسنجانی، از این دفترچه‌ها «یک فرهنگ جنگی فراهم آید تا در کتابخانه باشکوهی که به همین مناسبت تأسیس خواهد شد نگهداری شوند!». من در سال ۱۹۸۴ یکی از این دفترچه‌ها را در کنار پسر بچه‌یی یافتیم که که در جبهه عراق در خون غلتیده بود.

روی صندلی خود راست می‌نشینم:

- مستبدینی چون صدام، و اعوان و انصارشان، هیچ‌وقت مورد علاقه من نبوده‌اند، و نوشته‌های من شاهد این مدعاست. من سال‌ها به افشاگری رفتاری که در زندان‌های عراق با کودکان ایرانی می‌شد پرداختم. همان‌گونه که در مورد فرستادن آن‌ها از طرف حکومت به جبهه‌ها، افشاگری می‌کردم. هزاران کودک خردسال، گوشت دم توپ، و مین پران‌های انسانی شدند. من نکبت و رذالت جنگ را در خود میدان جنگ دیدم و آن را لمس کردم. خوب به خاطر دارم که به چه نحو دلخراشی، ستاد فرماندهی ارتش عراق، اجساد تلنبار شده سربازان ایرانی را با غرور تمام به معرض نمایش می‌گذاشت. آدم‌هایی که مثل حشرات بر اثر گاز جان داده بودند. حشرات. آری ژنرال‌های صدام از ایرانیان به نام حشرات یاد می‌کردند. مترجمان عراقی در مقابل روزنامه‌نگاران، کلمه‌ی «حشرات» را به «مواج انسانی» ترجمه می‌کردند. اعتراض‌های مکرر من منجر شد که سازمان امنیت نظامی صدام مرا بیش از پیش زیر نظر بگیرد. در آن هنگام در سال ۱۹۸۴ بودیم. ولی تا سال ۱۹۸۸ کشتار «حشرات» با گاز هم‌چنان ادامه داشت و تعداد کشته‌ها به صدها هزار تن رسید. برای کدام نتیجه؟ چه کسی باید در محضر مردم ایران عذرخواهی کند؟ من یا آن کسانی که مسؤول این کشتارند؟

ادعای پرجوش و خروش من، ضربان شقیقه‌هایم را شدیدتر کرده است. دوباره کشتارستان عراق در نظرم مجسم می‌شود. و آن‌جا که خیره چشم به آفتاب دوختم تا مگر کور و گیج و منگ شوم و صحنه‌های هولناک را از خاطر بزدایم؛ نعش‌های کودکانی که چون غنایم جنگی بر هم انباشته شده بودند. به یاد می‌آورم که چگونه یک روزنامه‌نگار مجلات جنجالی به من پیشنهاد انتشار عکس و مطلبی چشمگیر را داده بود با این شرح: «زنی ایرانی در کنار هموطنان خویش زانو زده و مشغول خواندن وصیت‌نامه‌هایی است که سربازان در بازوبند دارند». مرا دیده بود که چگونه می‌لرزم و می‌نالم و می‌گریم. مبلغ هنگفتی برای چاپ عکس‌هایی که بی‌خبر، از من گرفته بود پیشنهاد می‌کرد! به یاد می‌آورم نگاه‌های شگفت‌زده پاره‌یی از همکاران را که از درک خشم ناشی از نفرت و انزجار من از این پیشنهاد، عاجز بودند. از آن پس، دیگر شهرت من به عنوان روزنامه‌نگاری زود خشم و زود رنج و دست‌خوش احساساتی منافی با حرفه روزنامه‌نگاری، تأمین شد! رئیس به دنبال عذر و بهانه است و بر نکات نامناسب پیشنهاد سازمان ملل تأکید می‌ورزد:

- تازه صدام هم چندان با این پیشنهاد موافق نبود و قبولش ظاهری بود.

و بالاخره چنین نتیجه‌گیری می‌کند:

- در هر صورت، این موضوع، مزدوری مجاهدین، و در خدمت دشمن بودن آن‌ها را توجیه نمی‌کند! بایگانی‌های صدام که بعد از برافتادن رژیمش منتشر شده‌اند کاملاً گویا هستند. مگر شما فیلم‌های مربوط به ملاقات فلان و بهمان را با کارگزاران صدام ندیده‌اید؟
مرا به رگبار گرفته است و قصدش سراسیمه کردن من است.

- چرا نمی‌خواهید قبول کنید که به آلت‌دست مجاهدین، و به ویتترین قلّابی آن‌ها تبدیل شده بودید؟ که آن‌ها روی اعتبار نامی که دارید، حساب باز کرده بودند؟ شمایی که تا این حدّ به نام خود مغرورید.

از جا در می‌روم:

- نه آقا! مسعود رجوی، هفت تیر روی شقیقه من گذاشت که باید وارد شورا شوی. من شجاعت داشتن عقاید خودم را دارم. وگرنه الان جلوی شما ننشسته بودم. ابدأً تحت تأثیر واقع نشده است. نگاهش دوباره خصمانه می‌شود. نگاهی سرد که کاملاً مناسب حال و هوای این گفتگوست. تصاویری که طی سی سال گذشته در اعماق ذهنم غرق شده‌اند در پس پلک‌هایم در حال برخورد با یکدیگرند: چهرهٔ چروک خورده از درد کودکی که بازویش زیر کامیون، خُرد و خاکشیر می‌شود. جنازه‌های جوانان کم سن و سال، از جمله دختر شانزده ساله‌یی که او را به جرثقیلی حلق آویز کرده‌اند. قامت معتادینی که همین امروز صبح دیده بودم و گویی جز سایه‌یی از خود نیستند...

آیا اشک به چشمم آمده است؟ نگاه رئیس نرم‌تر شده است. دوباره حمله را از سر می‌گیرم.
- من هم به نوبهٔ خود سؤالی از شما داشتم. فقط یک سؤال: فقر، سنگسار، معتادین با شمار میلیونی، روسپی‌ها، فروش دوشیزگان باکره به امارات خلیج فارس، و سایر بدبختی‌هایی که سال‌هاست روزنامه‌نگاران ایرانی به افشای آن می‌پردازند... تقصیر این‌ها هم بر گردن مجاهدین است؟
- نه.

جوابی آرام و محکم. مات و مبهوت می‌مانم. این جواب، حاکی از صداقت اوست؟ یا یک محاسبهٔ ظریف روان‌شناسانه است؟ برای من اهمیتی ندارد. ارزیابی مقاصد واقعی و شخصی رئیس به چه کار می‌آید؟ می‌گویم:

- از صراحت شما در پاسخ متشکرم. فکر می‌کنم گفتگوی ما خاتمه یافته باشد. یکی از اعضای سابق مجاهدین که مدتی است لب به سخن نگشوده است بی‌مقدمه می‌گوید:
- به نظر من اگر افراطی‌گری مجاهدین نبود... ممکن بود...

پرخاش می‌کنم:

- شما کاسهٔ داغ‌تر از آتش نشوید!

یک ثانیه بعد، از گفتهٔ خود شرمسارم. عضو سابق، دوباره راهی اوین خواهد شد. نمی‌بایست این موضوع را فراموش کنم. امروز از او پوزش می‌طلبم. در آن زمان اما به خود می‌گفتم که شاید فرصتی پیش آید که در زندان اوین از او عذرخواهی کنم. چون فکر می‌کردم خطر زندانی شدن من نیز هست. این یکی از مواردی بود که خطر به زندان افتادن برایم ملموس شد.

با کتاب‌های مربوط به سازمان مجاهدین خلق که هنوز در بسته‌بندی خود هستند به اتاقم بر می‌گردم. طبق معمول، پای در اتاق، یادداشتی از طرف هتل می‌بینم که از من طلب بیعانه می‌کنند. فوراً دوباره پائین می‌روم. کفروم در آمده است و سردردی سخت دارم. باید تکلیفم را با مدیریت هتل یکسره کنم. هتل لاله با مسافرین خود چنان رفتار می‌کند که انگار با دزدان سرگردنه سر و کار دارد.

تصادفاً با عوضی‌ترین کارکنان هتل روبرو می‌شوم.

- این اخطارها برای چیست؟ می‌خواهید از این هتل بروم؟ پاسپورتم را بدهید این کار را در عرض

یک ثانیه انجام می‌دهم. از این نامه‌های بازاریتان به تنگ آمده‌ام...

- خانم، من که مسوول مدیریت نیستم...

- خانم بی‌خانم! پاسپورتم را بدهید ببینم... باید بدون این که خودم بدانم، قشقرقی به راه انداخته باشم. آقای دوان دوان بسوی من می‌آید. و کارمند عوضی هتل با صدای بلند می‌گوید:

- آقای دینانی، نمی‌دونم این خانم چشونه...

آقای دینانی، مدیر داخلی هتل، خوش سر و بر، با چشم‌های زاغ، لبخندی صمیمی، و رفتاری فوق‌العاده مؤدبانه، نمی‌داند چه طور عذرخواهی کند. می‌خواهد کامپیوتر کارمند عوضی را واریسی کند. کارمند جای خود را به او می‌دهد. و او ناگهان جلوی کامپیوتر خشکش می‌زند. سر خود را بالا می‌آورد و با حیرت مرا نگاه می‌کند. آیا با پرفسور هشترودی نسبتی دارم؟ دخترشان هستم؟ تصدیق می‌کنم.

در یک لحظه، خود را در محاصره کارمندان هتل می‌بینم که به مدیر هتل پیوسته‌اند. می‌دانند پرفسور هشترودی کیست؟ می‌دانند که دارند از چه مسافری در هتل خود پذیرایی می‌کنند؟ من از شرمساری نمی‌دانم خود را کجا پنهان کنم.

- خانم از من جان بخواهید! نمی‌دانید پدر شما تا چه حد مورد تحسین من بود. خانم شما باید بدانید که مردم این مملکت انسان‌هایی مثل پدر شما را فراموش نخواهند کرد. از این به بعد هر فرمایشی داشتید به خودم زنگ بزنید. چه شب و چه روز! این‌جا یا خانه یا به تلفن دستی‌ام. ابداً تردید نفرمائید!

نمی‌دانم با لطف آقای مدیر چه کنم. منی که فقط از دست حسابداری‌های پائین دست هتل اوقاتم تلخ شده است! خجالت‌زده، از او سپاسگزاری می‌کنم. او تأکید می‌کند خیالم راحت باشد که دیگر پاکت‌های کذائی محتوی اخطار مدیریت را نخواهم دید!

و آقای دینانی مهربان، تکنوکراتی (که ظاهراً با رؤسایی که گرایش حزب‌اللهی دارند، در صلح، همکاری می‌کند) از خاطرات خود می‌گوید. شخصاً پدرم را دیده است. به خاطر این که پسرعمویش مدیر یکی از دبیرستان‌های پایتخت بود.

- آن‌چه مرا تحت جاذبه او که حافظ را از بر داشت قرار داده بود تواضع او بود.

از این پس آقای دینانی، فرشته نجات من خواهد بود. پدر جان متشکرم! حالا دیگر می‌توانم حواسم را جمع خواندن روزنامه‌ها و مجلاتی که روی میز تلنبار شده است کنم.

جمهوری اسلامی از خلال مطبوعات داخلی

بررسی مطبوعات من شامل بیست روزنامه، و ده مجله مورخ ۲۴ دسامبر ۲۰۰۶ خواهد بود. قطعنامه شماره ۱۷۳۷ سازمان ملل علیه ایران، تحریم مواد و فن‌آوری حساسی که ممکن است در ساخت بمب اتمی کاربرد داشته باشد، و پیام احمدی‌نژاد به مناسبت عید کریسمس، تیتراهای اصلی بیشتر این نشریه‌ها را تشکیل می‌دهند.

به نظر آقای احمدی‌نژاد، اگر عیسی مسیح زنده بود، قبل از هر چیز به فساد زنان می‌پرداخت: پیام

او به مسیحیان جهان این می‌بود که مریم مقدس را الگوی رفتار خود قرار دهند. از قرار معلوم سخنگوی خدا، یا «پسر خدا» عیسی مسیح شدن فقط در انحصار روحانیون نیست و آقای احمدی‌نژاد «غیرروحانی» هم با عالم بالا روابطی ویژه و ممتاز دارند!

تمام روزنامه‌ها در انتقاد از تحریم و فشارهای جهانی متفق‌القولند. سر مقاله‌نویسان، قویاً بر حق مسلم ایران در دستیابی به نیروی هسته‌یی مدنی تأکید دارند. و طبیعی است که روزنامه‌های معروف به اصولگرا گرایش پرخاش‌جویانه‌تر داشته باشند.

اظهارات عسکراولادی (دبیرکل جبهه امام و رهبری) سرتیترهای درشت صفحه اول روزنامه «ابرار» را تشکیل می‌دهد. به نظر عسکراولادی، جمهوری اسلامی، سالم‌ترین دموکراسی جهان، باید هرچه زودتر از معاهده عدم تکثیر سلاح‌های هسته‌یی (ان.پی.تی) کناره بگیرد. حسین شریعتمداری، مدیر روزنامه محافظه کار کیهان، خواستار قطع هرگونه رابطه و مذاکره با سازمان انرژی اتمی است. مقاله‌یی که از سامانه اینترنتی «بازتاب» برگرفته شده و عنوان آن «دیپلماسی ماجراجویانه» است، هم، از عدم بلندپروازی حکومت‌های قبلی (یعنی دو حکومت خاتمی) انتقاد می‌کند، و هم از ماجراجویی حکومت فعلی. نتیجه اخلاقی، این که همه آن‌ها منافع ملی در پرونده هسته‌یی راه، که با آن همه زحمت به دست آمده بود، به خطر انداختند. به نظر بازتاب، از همان ابتدا امکان سه موضع‌گیری وجود داشت. موضع‌گیری نخست: ایجاد جو اعتماد و آسوده کردن خیال کشورهای غربی، ولو به بهای کند سازی فعالیت هسته‌یی غیرنظامی، با قبول سازش و ادامه مذاکره. موضع‌گیری دوم: عدم قبول روند اعتماد و آرام‌سازی، با ترک معاهده عدم تکثیر سلاح‌های هسته‌یی. و موضع‌گیری سوم: دادن همه گونه امتیاز.

مطابق نظر بازتاب، ناتوانی در گزینش، منجر به بن‌بست فعلی شده است! ولی در عین حال، این سامانه هیچ‌گونه راه حل معجزآسایی پیشنهاد نمی‌کند. در مورد انتخابات شهرداری، روزنامه اعتماد («اصلاح طلب») ادعا می‌کند که شکاف بین اصلاح‌طلبان و محافظه‌کاران افراطی، دیگر معنایی ندارد. چه، از این پس مردم بیشتر از یک شکاف نمی‌شناسند؛ و آن شکاف بین جمهوری خواهان و «عوام‌فریبان» پوپولیست (به قول راوی اصلی) است که از احساسات مذهبی سوء استفاده می‌کنند و از دانش مملکت‌داری چیزی نمی‌دانند.

و اما کیهان معتقد است که به حکم آمار و ارقام، برنده انتخابات، محافظه‌کارانند.

در مورد سر و صداهای دانشجویی، روزنامه‌ها برحسب گرایش خود، مسأله دانشجویان «سه ستاره» را تحلیل می‌کنند: روزنامه‌های «اصلاح‌طلب»، از وزیر آموزش توضیح می‌خواهند و رشته سخن را به دانشجویان که نگران آینده خود هستند، می‌دهند! روزنامه‌های محافظه‌کار رفتار بزرگ منشانه احمدی‌نژاد در برابر سوزانیده شدن عکس‌هایش از سوی دانشجویان «سه ستاره» به هنگام بازدید از دانشگاه امیرکبیر را مورد ستایش قرار می‌دهند.

کیهان، رفتار خاتمی، رئیس‌جمهوری سابق در ۶ دسامبر ۲۰۰۴ در دانشگاه تهران را، با رفتار احمدی‌نژاد در ۱۱ دسامبر ۲۰۰۶ در دانشگاه امیرکبیر مقایسه می‌کند. در سال ۲۰۰۴ وقتی که دانشجویان، خاتمی را مورد اعتراض قرار داده بودند و خشم خود را رو در روی کسی که آن‌همه

وعده‌های پوچ به آن‌ها داده بود با فریادهای «دانشجویان هشیارند، از خاتمی بیزارند» ابراز کرده بودند، خاتمی واکنشی شدید نشان داده بود و دانشجویان را تهدید کرده بود که از نیروهای انتظامی برای اخراج آن‌ها از دانشگاه کمک خواهد خواست. در حالی که احمدی‌نژاد در دیدار خود از دانشگاه امیرکبیر، به گفته روزنامه کیهان، اظهار داشته بود که «دانشجویان معترض، حتی آنهایی که عکس‌های مرا آتش زدند هیچ نباید نگران باشند، این‌ها فرزندان این آب و خاکند و اگر مشکلاتی هست ریشه آن در جای دیگری است».

در ستون‌های «جامعه» و «حوادث»، از مرگ جمال کریمی راد، وزیر دادگستری باخبر می‌شویم که خیلی‌ها او را «هیولا» می‌خواندند. وزیر دادگستری در تصادف اتومبیل کشته شده است، و در میان مردم، این شایعه رایج است که او را کشتند. چرا که آمبولانس به موقع نرسیده بود و وزیر، غرق خون، در نزدیکی بیمارستانی افتاده بود. به راستی که زندگی، به هیچ بند است و انسان، موجود ناچیزی است. به یاد ۲۴ ژوئن ۲۰۰۶ می‌افتم که در ژنو در نشستی راجع به صلح شرکت داشتیم. جمال کریمی راد، رئیس هیأت نمایندگی جمهوری اسلامی در کمیسیون حقوق بشر بود. با همراهی سعید مرتضوی، دادستان تهران، که مستقیماً در قتل زهرا کاظمی دست داشت. جناب‌وزیر، از اعتراض یک‌پارچه روزنامه‌نگاران و اعضای سازمان‌های غیردولتی، سخت برآشفته بود. او حضور مرتضوی را در هیأت نمایندگی خود توجیه می‌کرد و اتهام دخالت او در قتل روزنامه‌نگار ایرانی - کانادایی را نادرست می‌دانست و دخالت بیگانگان در امور داخلی ایران را مورد انتقاد قرار می‌داد و خواستار «یک دگرگونی عمیق فرهنگی» در زمینه حقوق بشر بود. در پایان، جناب‌وزیر درصدد تشریح «دکترین ویژه دکتر احمدی‌نژاد در باب انرژی هسته‌ای» برآمد! در آن زمان هیچ‌کس از این دکترین کذائی سر در نیاورد. یعنی سوئسی‌ها تا این درجه کودن بودند؟ امروزه آخوندهای قم هم به نوبه خود ادعان دارند که از دکترین رئیس‌جمهوریشان چیزی نمی‌فهمیده‌اند. ادعای بلند بالای ۶ مارس ۲۰۰۷ آیت‌الله العظمی یوسف صانعی در شهر قم به همین جهت بود. «بعضی از مسؤولان کشور ما هرگز نمی‌بایست در مقامات فعلی باشند! افراد تحصیل کرده دچار عذاب و نومیدی‌اند!» عوامفریبی، بی‌لیاقتی، وعده‌های اقتصادی عمل نشده، عباراتی بودند که در سخنان این آخوند بلند پایه مکرراً آورده می‌شدند. او در پایان سخنرانی خود، از مدیریت احمدی‌نژاد در پرونده هسته‌ای شدیداً انتقاد می‌کند!

پنداری که تنها این وزیر مرحوم بود که از دکترین ویژه رئیس‌جمهوری سر در آورده بود، حال آن‌که همین وزیر هوشمند از فهم سؤال ساده خبرنگار روزنامه «تان» (Temps) عاجز مانده بود که می‌پرسید: - شما در باره شیرین عبادی، برنده جایزه صلح نوبل سال ۲۰۰۳ و فعال حقوق بشر چه فکر می‌کنید؟ وزیر مرحوم در جواب گفت:

- من که سؤال شما را نفهمدم. ولی این خانم، یک زن ایرانی است که در ایران زندگی می‌کند و به خارج هم سفر می‌کند!

جناب وزیر! اکنون که به وصال حق نائل آمده‌اید، امید است که خداوند شما را غرق انوار خویش ساخته و ذهن مبارکتان را روشن کند. گو این‌که اگر بنا بر باور شما جهنمی در کار باشد

حتماً جنابعالی در آن افتاده و مدت مدیدی در آن جا اطراق خواهید فرمود.

در «همبستگی»، مصاحبه چشمگیر علی اکبر سیاقی، رئیس زندان‌های پایتخت توجهم را جلب می‌کند. او می‌گوید بخش ۲۰۹ زندان اوین که ویژه زندانیان سیاسی است، در کنترل او نیست، در حالی که به لحاظ اصول و قواعد، نباید چنین باشد. ولی در عین حال توجه می‌دهد، کسانی که امنیت کشور را در معرض خطر قرار می‌دهند زندانی معمولی نیستند. او اذعان دارد که در بخش زندانیان خردسال، شرایط، بسیار وخیم است، و باید در قانون جزای اسلامی اصلاحاتی به عمل آید. زیرا کشور ایران در شمار تصویب‌کنندگان منشور حقوق بشر است. اما باز می‌گوید «سن مسؤلیت جزائی برای افراد ذکور، پانزده سال است» و ذکر این نکته را هم فراموش می‌کند که برای اناث، این سن، نه سال قمری، یعنی هشت و اند سال شمسی است.

در همان روزنامه، با خشم، این خبر را می‌خوانم: «قتل زنان توسط شوهر یا برادر به خاطر مسائل ناموسی»: یدالله به خاطر پیدا کردن عکس مرد ناشناسی در کیف خواهرش او را به قتل رساند، و دیه را به والدین خود داد تا از شکایت صرفنظر کنند! او به پنج سال حبس تعلیقی محکوم شد.

در «اعتماد»، روزنامه «اصلاح‌طلب»، رپرتاژ اجتماعی فوق‌العاده بی‌می‌خوانم در مورد زنی بی‌خانمان در اسلام‌شهر، حومه جنوب تهران. «مریم، گدا نیست» عنوان رپرتاژی است که در آن، روزنامه نگار، در باره زن جوانی می‌نویسد که با دو فرزندش در خیابان زندگی می‌کند. رپرتاژی که روح آدم را به عذاب الیم گرفتار می‌سازد.

برعکس، روزنامه‌های محافظه‌کار مانند «ابرار»، بیشتر دلواپس بدبختی‌هایی هستند که اهالی مغرب زمین با آن دست به گریبانند! در ستون «حوادث جهان» اطلاع می‌یابیم که جوانی استرالیائی معلم خود را به ضرب کتک از پای درآورد. دختری سوئدی نامزد خود را به قتل رساند. زنی خدمتکار، در ژاپن ارباب خود را کشت. دستگیری یک قاتل زنجیره‌یی در هلند.

چرا چنین خلاصه اخباری می‌آورند؟ چرا نیاورند! آیا نباید به ضرب و زوری ثابت کرد که در جهان از مابه‌تران حوادثی به مراتب بدتر از آن چه در ایران اتفاق می‌افتد رخ می‌دهد؟ با این تفاوت که در جهان از مابه‌تران و در این غرب «منحط»، نمی‌توان با دادن دیه خون مقتول، از چنگال عدالت گریخت.

روزنامه اقتصادی «سرمایه»، دو صفحه کامل خودش را به گزارش کنفرانسی راجع به روند گسترش فقر در جامعه ایران، اختصاص داده است. فقر به نحو نگران‌کننده‌یی در حال گسترش است. این، مضمون گفتار آقای رادفر استاد دانشگاه و مهمان سرشناس این کنفرانس است. اگر چه گفته شده است که ۵۰ درصد مردم، زیر خط فقر زندگی می‌کنند، پژوهشگر مذکور بر این عقیده است که درصد واقعی، حتی بیش از این‌هاست، زیرا «پژوهشگران، برای تشویق دولت‌ها به واکنش در برابر این پدیده، همیشه به پائین گرفتن خط فقر گرایش دارند».

«خبر» (روزنامه‌یی که برحسب مقالات می‌تواند محافظه‌کار یا اصلاح‌طلب به شمار رود) از شکایات افراد بسیاری که قربانی جراحی پلاستیک شده‌اند سخن به میان می‌آورد. عدم کنترل از سوی وزارت بهداشتی شدیداً افشا شده است: هر کس از راه می‌رسد دست به جراحی پلاستیک می‌زند.

آن‌هم با نرخ‌های سرسام‌آور، و بی‌هیچ ضمانت موفقیتی. از اندیشیدن به عناوین پاره‌یی از مجلات غربی نمی‌توانم خودداری کنم که می‌نویسند: «تمام زنان و دختران ایرانی در رؤیای دماغی چون دماغ کلودیا شیفر هستند...!»

در ستون اقتصاد همین روزنامه مطلع می‌شوم که بانک سپه، اولین شعبه «حضرت محمد» خود را افتتاح می‌کند تا به گسترش «فرهنگ ناب پیامبرانه» بپردازد! هر چه مقاله را می‌خوانم و باز می‌خوانم، ره بجایی نمی‌برم. تصورم را بکنید که مثلاً در فرانسه بانک سوسیته ژنرال^{۳۰} اعلام کند که یک شعبه «عیسی مسیح» جهت گسترش فرهنگ حواریون افتتاح کرده است! «خوب، میل دارید چه حسابی باز کنید؟ حساب جاری پولس^{۳۱} یا پترس قدیس^{۳۲}؟ حساب پس‌انداز یوحنا قدیس^{۳۳} هم داریم!» پرت و پلا می‌گویم؟ والله نه چندان!

«برار»، برای مسلمین مزده بزرگی دارد: اینترنت اینتل دارد قرآنی چهل زبانه روی سامانه می‌برد. روزنامه اقتصادی «دنیای اقتصاد» که به طرز درخشانی از شکوفایی اقتصاد هند و چین نوشته است، به کاستی‌های کشاورزی ایران می‌تازد. به گفته نماینده لاهیجان، ایران سالیانه دویست هزار تن برنج از تایلند وارد می‌کند و قیمت آن را ششصد هزار دلار بیش از بهای تعیین شده از سوی سازمان جهانی تجارت، می‌پردازد. این روزنامه، نامه سرگشاده‌یی به رئیس‌جمهوری درج کرده است که به امضای چهل تن از کارشناسان کشاورزی رسیده است و به افشای سیاست‌های غیر کارآمد و مدیریت نادرست دولت در زمینه کشاورزی پرداخته است، با این عبارت پایانی: «ایران شاهره گسترش فقر را می‌گشاید.»

و اما در برخی از روزنامه‌های اصلاح‌طلب، در باب زنان، به مقالات بسیار قابل توجهی بر می‌خوریم، به‌ویژه چهره‌هایی از شهبانوان و شاعرها و نویسندگان زن ایران. به‌عکس، روزنامه‌های محافظه‌کار، بر نقش زن تأکیدی دیگرگون دارند. مثلاً به دو مقاله زیر در روزنامه کیهان بر می‌خورم:

– مقاله اول در خصوص زنان بسیجی است. پیش‌درآمد بلند بالایی به بیان اهداف می‌پردازد که عبارتند از تدوین «دکترین» نیروهای داوطلب زن، و تدوین سیاست‌های حجاب و پاکدامنی در راستای تحکیم مبانی خانواده بر اساس اصول انقلاب فرهنگی. سپس مقاله به شرح فعالیت‌ها می‌پردازد. برگزاری کنگره فاطمه‌شناسی و تبیین حدود و حقوق زنان در کل کشور (با دریافت ۴۱۵ اثر جمعی و هنری، ۵۸۸۱ اثر ادبی، و برگزاری همایش‌های جانبی، نمایشگاه محصولات فرهنگی، جشنواره سرود و شعر، و چاپ کتاب‌ها و مقالات. برگزاری جلسات هیأت‌های قرآنی (۴۶۶۹۰۹ جلسه) در قالب طرح نسیم انس با حضور ۸۵۷۳۸ نفر. نشست‌های فرهنگی سیاسی در ۳۱ منطقه در کل کشور (با موضوعات زن و دفاع مقدس، دولت و انتخابات، امر به معروف و نهی از منکر. زنان و همبستگی ملی. فناوری

^{۳۰} Societe Generale

^{۳۱} Saint Jean

^{۳۲} Saint Luc

^{۳۳} Saint Mathieux

هسته‌ای. نهضت حسینی و فرهنگ عاشورائی. دستاوردهای انقلاب. مسائل روز جوانان، شخصیت و منزلت زن. ازدواج، خانواده و مقام زن. رهبری و ولایت. آسیب‌شناسی حجاب!) و تجلیل از زنان شهید... پس زنان شهید هم داشتیم و نمی‌دانستیم؟ بعد از آن همه شکوه از خالی بودن جای تصاویر شهدای زن در نقاشی‌های دیواری، حالا دیگر آسوده خیالم.

مقاله دوم کیهان به قلم شخصی است به نام جواد حسینی، تحت عنوان «قرآن و راهکارهای مبارزه با مفاسد اخلاقی». منشأ فساد، البته همانا زن بود، و زن هست، و جز او نیست! جناب میرزا بنویس، به شرح زیر، موعظه می‌آغازد: «بدون تردید اگر در جامعه‌ی زمینه‌ی ازدواج و تشکیل خانواده به صورت آسان همان‌گونه که اسلام خواسته است فراهم شود، گناهان برخاسته از غرایز جنسی ریشه‌کن خواهند شد و تنها کسانی به سمت جرایم جنسی و بی‌عفتی خواهند رفت که از سلامت روانی برخوردار نباشند». جناب آقای حسینی معتقد است که «قرآن در قبال زن و مرد به قواعد رفتار متقابل امر فرموده [...] برای پاسداری از حریم پاکی و جلوگیری از انحرافات، رعایت ضوابطی را در روابط مرد و زن ضروری دانسته و آزادی مطلق و بدون قید و دوستی‌ها و عشق بازی‌های متداول امروزی را ناپسند و مردود شمرده است، و همین‌طور ارتباط نامه‌یی و تلفنی نامناسب را روا نمی‌دارد. اسلام صحبت کردن زن و مرد را در موارد ضروری و در جریان رسیدگی به کارهای روزمره زندگی اجازه داده است، اما برای پیشگیری از پیامدهای سوء احتمالی، سفارش کرده است که زنان، با ناز و عشوه‌گری و طنزازی سخن نگویند [...] گاه جنایت‌های بزرگ از یک شوخی نابجا و ارتباط ناروا شکل می‌گیرند. پرونده‌های فراوانی در داخل کشور موجودند که بر مبنای آن‌ها یک عشوه‌گری یا به طنزازی حرف زدن باعث ارتباط نامشروع و سرانجام قتل شوهر، و یا قتل‌های دیگر شده است». به نظر آقای حسینی، مطابق احادیث مکرر، خدا وعده هزار سال مجازات (البته در جهنم) به آن مردی می‌دهد که به زنی به جز زن خود دست بزند. «جزای آن زن نیز همان است. باری، گویند یک بار هزار بار نمی‌شود و حقاً که در این حدیث، مساوات رعایت شده است! استاد دست به قلم، در پایان مقاله خود همانند آغاز، چنین نتیجه می‌گیرند: «اگر واقعاً آن‌چه اسلام در مورد عقد موقت سفارش نموده به خوبی اجرا شود کسی دچار بی‌عفتی نخواهد شد». بیچاره قرآن! بیچاره محمد! بیچاره اسلام! وای بر ایران!

کاش این مردک حسینی کتاب «محمد» بیوگرافی حضرت رسول، نوشته ماکسیم رودنسون^{۳۴} را مطالعه می‌فرمودند تا لاقبل به محمد و به قرآن، و لاجرم به زنان، کمتر توهین کنند. آیا ایشان می‌دانند که به گفته رودنسون «تعالیم قرآن یقیناً برای ریشه‌کن کردن آداب و رسوم بود که مطابق آن‌ها افراد، و به‌ویژه زن‌ها، موجوداتی دارای استقلال رأی بشمار نمی‌آمدند؟ آیا آقاحسینی می‌دانند که در سال هشتم هجری یعنی سال فتح مکه، پیامبر دو بار تجدید فراش کرد؟ و می‌دانند که این دو زن نافرمان، نگذاشتند پیامبر دست به آن‌ها بزند؟ پیامبر که رو به کهولت بود و در اوج افتخار، چه اقدامی کرد؟ طلاق آن زنان، تنها اقدام او بود. لابد اگر آقای حسینی به جای پیامبر، یا

^{۳۴} Maxime Rodinson, Seuil, « Points Essais » ۱۹۶۸, ۱۹۹۴

بهتر بگوئیم واکس زن نعلین‌های او بودند، حتماً آندو زن را کاه اندود می‌فرمودند. آقای حسینی آیا می‌دانند که تحقیقات زبانشناختی خانم لاله بختیار، در آمریکا، نشان می‌دهد که فعل «صَرَب» (سوره چهارم آیه ۳۴ راجع به زن ناشزه) که به «زدن، شلاق و تنبیه» تعبیر شده است معنی «ترک کردن» را نیز می‌دهد؟

ترک کردن، یعنی کاری که پیغمبر در قبال دو زن نافرمان خود کرد! «جهل، مادر تمام دردهاست»: جمله‌ای که پدرم همواره تکرار می‌کرد. بهتر آن که جناب آقای حسینی به درک واصل شوند. شاید اگر حضرت محمد زنده بود، چنین می‌فرمود! بگذارید حال که آقای احمدی‌نژاد به خود اجازه می‌دهد سخنگوی حضرت عیسی شود، من هم برای اولین و آخرین بار، آن هم بنام زنان، سخنگوی حضرت محمد شوم...

در زمینه فرهنگی، وجود روزنامه‌های اصلاح طلب، گواه کثرت فعالیت‌های فرهنگی از این نوع، در پایتخت است...

تئاتر با آثار برتولد برشت، ویرجینیا وولف، آرتور میلر، و تولستوی. فستیوال کتابخوانی، قصه، شعر، موسیقی و کنسرت سمفونیک به نام «پیامبر». نمایشگاه نقاشی، از جمله آثار نیکزاد نامجو، نقاش با استعداد نیویورک‌نشین، که سری به ایران آمده است. کنفرانس‌هایی در باب سینما از جمله کنفرانسی با حضور کلود شابرول^{۳۵}...

برای خاتمه دادن به این بررسی مطبوعات، آوردن سرمقاله روزنامه کیهان، که بقول برخی ناظران، «سخنگوی رژیم» است، بسیار مناسب و گویاست. عنوان سرمقاله، «مخمصه‌ای به نام ایران» است.

متن مقاله:

مخمصه‌ای به نام ایران

(یادداشت روز)

نظم تصمیم‌گیری آمریکا در منطقه ظاهراً مبتلا به نوع خطرناکی از بیماری گیجی شده است. آمریکایی‌ها به طمع بلعیدن یک راحت الحلقوم به خاورمیانه آمده بودند اما آن‌چه نفهمیده در دهان گذاشتند اکنون چیزی نمانده که راه نفسشان را هم بند بیاورد. حدود ۵ سال از آغاز این دیوانگی گذشته است و حالا مقامات آمریکایی برای خلاصی از این «مخمصه» به هر راهی که می‌روند و از هر طیبی که مدد می‌جویند فقط یک راه چاره به آنها نشان می‌دهند: ایران.

لشگرکشی آمریکا به منطقه بیش از هر امر دیگر حوزه نفوذ ایران را گسترش داده و منطقه مانور آن را وسعت بخشیده است. زمانی در سال‌های نه چندان دور، ایران صرفاً به دلایل ایدئولوژیکی و بدون هیچ چشم‌داشتی حمایت‌های مؤثر و سخاوتمندانه‌ای را از نیروهای مبارز منطقه که عمدتاً با

^{۳۵} Claude Chabrol

حاکمان مستبد و مرتجع کشورهای خود در نبرد و کشاکش بودند، آغاز کرد. آن روز بعضی حتی در داخل ایران چنین حمایت‌هایی را بلند پروازانه و چیزی در حول و حوش سرمایه‌گذاری عقیم ارزیابی می‌کردند و ضرر در افتادن با رژیم‌های منطقه را بیشتر از نفع آن می‌دانستند. اکنون هیچ رژیم خودکامه و غرب دوستی در منطقه وجود ندارد که پایه‌های آن لرزان نباشد. آن گروه‌های «کوچک» و «حاشیه‌ای» که زمانی کمک به آنها چندان بذری در نمکزار افشاندن خوانده می‌شد اکنون اصلی‌ترین بازیگران منطقه‌اند. این اصلی است که در تمامی نقاط منطقه صدق می‌کند.

در افغانستان مجاهدان مورد حمایت ایران گروهی قدرتمند در ساخت دولت و پارلمان هستند. این مجاهدان همان کسانی هستند که آمریکا فقط به کمک آنها توانست بر افراطیون طالبان پیروز شود. مجاهدین افغانی که به طور سنتی متحدان وفادار تهران محسوب می‌شوند اکنون حکم «لنگر ثبات» در افغانستان را دارند و دولت کرزای بدون همکاری و همراهی با آنها دیری نخواهد پایید. در عراق اوضاع به مراتب جالب توجه‌تر و پیچیده‌تر است. تمامی کسانی که اکنون در عراق بر سر کارند - از رادیکال‌ترین تا معتدل‌ترین نیروها - در هنگامه حمایت‌های بی‌دریغ آمریکا از صدام تحت حمایت ایران بودند. تقریباً همه حاکمان فعلی عراق آن هنگام که هیچ‌کدام از کشورهای سنی منطقه حاضر به پذیرش آنها نبودند به ایران پناه آوردند و با آرامش سال‌های دراز در آن روزگار گذراندند.

این ظرفیت بزرگ اکنون فقط تا حدودی در عراق فعال شده و تمامی صحنه آن را به کنترل خود درآورده است. کمی آن سوتر در لبنان ایجاد هرگونه ثبات یا کنترل هر نوعی از بی‌ثباتی در گرو اراده ایران است و حزب‌الله به عنوان متحد بزرگ ایران فقط با استفاده از بخش کوچکی از ظرفیت خود توانست مدعی‌ترین ارتش خاورمیانه را به شکست بکشاند و اکنون با کلید زدن دور جدیدی از فعالیت سیاسی درون خاک لبنان بنا دارد حق بر زمین مانده شیعیان را در این سرزمین اعاده کند. می‌توان بسیاری نقاط دیگر را هم در سرتاسر منطقه مشخص کرد (آسیای میانه، حاشیه جنوبی خلیج فارس، فلسطین و...) که امیدهای آمریکا در آن مناطق سخت کم‌رنگ و بی‌جان شده و در همان حال ایران به سبب قدرت یافتن متحدانش، نقش اصلی را از آن خود کرده است.

به این ترتیب چندان دشوار نیست دفاع از این مدعا که آمریکا با بازی ناشیانه خود صرفاً بر عرصه مانور تهران افزوده و دست خود را در مقابل آن بسته است. در چنین شرایطی ایران به ایالات متحده به مثابه گروگانی می‌نگرد که برای رهایی خود باید سرکیسه را شل کند و بسیاری امتیازها واگذار نماید و این اتفاقی است که می‌توان دید آمریکایی‌ها در حال گام برداشتن به سوی آنند البته تحت عنوان محترمانه‌ای به نام «چرخش استراتژیک در عراق».

آمریکا از یکسو نمی‌خواهد پای در جاده امتیازدهی به تهران بگذارد و از سوی دیگر چاره دیگری پیش پای خود نمی‌بیند. آن چه تا به حال آمریکا انجام داده این بوده که برای مهار ایران به «دیگران» امتیاز بدهد. بسیاری از کشورهای منطقه و بالاتر از آنها اروپا، چین و روسیه توانسته‌اند با اغتنام فرصت، ترس آمریکا از ایران را مستمسک قرار دهند و بابت همکاری‌های بی‌ارزش و عمدتاً غیرموثر برای مهار ایران از آن امتیازهای بزرگ بگیرند.

علاوه بر این آمریکا برای رهایی از این مخمصه تلاش می‌کند برخی کشورهای منطقه را علیه

ایران بسیج کند. طرح بحث‌هایی مانند تشکیل هلال شیعی را باید در راستای چنین تلاش‌هایی ارزیابی کرد. در واقع آمریکایی‌ها یک پروژه دو ضلعی کلید زده‌اند، تولید «فشار فرا منطقه‌ای» بر ایران از راه انجام اقداماتی در شورای امنیت سازمان ملل متحد و در همان حال «تولید فشار منطقه‌ای» بر ایران از طریق ایجاد بحران در روابط آن با برخی کشورهای مهم خاورمیانه به بهانه‌های مختلف. در پیش گرفتن چنین رفتاری از سوی آمریکا بدین معناست که کاخ سفید با همه کارت‌های خود در مقابل ایران بازی می‌کند. همان‌طور که خود بارها گفته هیچ گزینه‌ای درباره ایران را از روی میز خود حذف نکرده است، از پیشنهاد گفت‌وگوی مستقیم در صورت تعلیق غنی‌سازی بگریزد تا تهدید به حمله نظامی. در چنین موقعیتی سؤال پیش روی تصمیم‌سازان، این است: «ما کارت‌های خود را برای کدام روز ذخیره کرده‌ایم»؟

مهدی محمدی

وقتی به اتاقم برمی‌گردم با تعجب می‌بینم که یک دستگاه پخش دی.وی.دی. میوه، شیرینی و گل، با تقدیم احترامات فائقه مدیریت در انتظار من است. «واقعاً جناب پرفسور، تو همیشه هوای مرا داری!». به عکس نازنین پدرم، که روی میز کنار تخت‌خواب، در دیدرس گذاشته‌ام، چشم می‌دوزم. قبل از خواب، بسته بزرگ محتوی سه مجلد راجع به سازمان مجاهدین خلق را باز می‌کنم. بلافاصله به دنبال نام مؤلف می‌گردم. بی‌فایده. فقط عبارتی با حروف ریز در پائین صفحه اول آمده است: «بررسی توسط گروهی از پژوهشگران!»؛ چطور به خاطر آقای رئیس‌جمهور کرد که ممکن است به کتابی که نویسنده آن مجهول‌الیهویه است حتی نیم‌نگاهی بیاندازم؟

— فردا ساعت هفت بعدازظهر دنبال شما خواهیم آمد.

جناب «خوش بگذره» است که پای تلفن این را به من می‌گوید. جواب می‌دهم که پس با کامیون بیایند تا کتاب‌های مجهول‌المؤلف و جاگیر خود را بار کنند و ببرند. می‌خندد! هنوز خیلی مانده این آقایان از رو بروند!

۲۶ دسامبر

به دیدار تو می‌آیم

حمیدآقا سر ساعت هشت صبح، جلوی هتل منتظر من است. در اثر بد خوابی شب گذشته، خطوط چهره‌ام کشیده شده‌اند.

— نگران نباشید، همه چیز حاضر خواهد شد.

به گلفروشی می‌رویم. هیچ چیزی حاضر نیست. روبان پیدا نکرده‌اند. عصبانی هستم. حمیدآقا پیشنهاد می‌کند که در فاصله‌یی که من از «مجتمع ورزشی حجاب» دیدن می‌کنم، او خودش دنبال همه کارها برود.

حمیدآقا. چه انسان نازنینی!

مرکز ورزشی عمومی حجاب برای دختران، در صد متری گل‌فروشی واقع شده است. به طبقه دوم، که دفتر اداری در آن قرار دارند، می‌روم. چهار زن که یکی از آنها چادری است در حال نوشیدن چای و از این در و آن در گفتن هستند.

- می‌توانم نگاهی به سالن‌های ورزش بیاندازم؟

- واسه چی؟ مگه این‌جا سینماست؟

جواب، از ناحیه جوانترین آنهاست. آرایش کرده. با روسری رنگی و بلوز و شلوار. زن چادری فوراً نطقش را کور می‌کند:

- بس کن دیگه، ممنوع که نیست!

و از یکی دیگر از همکاران خود می‌خواهد که مرا همراهی کند. مرکز، یک سالن بزرگ است و چند حلقه بسکتبال. برنامه آموزش ژیمناستیک و سایر رشته‌های ورزشی در اختیار مراجعه‌کنندگان قرار دارد. ورود برای همه خانم‌ها آزاد است، ولی دختران دبیرستانی و دانشجوی حق تقدم دارند.

- اگر به دنبال سالن ورزشی برای پرورش اندام و وسایل مربوط به آن هستید باید به بخش غیردولتی بروید... تعدادشان در تهران کم نیست ولی خیلی گرانند.

از او تشکر می‌کنم، و از بازگشت به «دفتر مجتمع ورزشی حجاب»، با آن عنوان پرطمطراق و توخالی، منصرف می‌شوم. این‌جا هم مثل هتل لاله عده‌یی بدرفتارند و عده‌یی دیگر رفتاری معمولی دارند. وانگهی، واژه‌ها در این دیار چه مفهومی دارند؟ «معمولی» و «معمولیت» و «معمولاً»، در کشوری که یکی از دفاتر پلیس مخفی‌اش «دفتر حقوق بشر» بشود، یا روزهای جمعه، دانشگاهش را به بزرگترین مسجد کشور تبدیل کنند و زمامدارانش هر کاری و ضد آن کار را، بسمه تعالی انجام دهند؟

به مغازه گل‌فروشی برمی‌گردم. تاج گل‌ها را آماده کرده‌اند. چون روبان‌گیر نیامده است، حمیدآقا اسامی را با حروف سیاه روی کاغذ معمولی نوشته است. همه چیز، کم و بیش، برای زیارت من از بهشت زهرا آماده است. مهندس سودبخش و ناهید، دختر عمویم، طبق قرار در هتل منتظر من هستند. ناهید، مرا بر قلب خود می‌فشارد، بسته بزرگی به من می‌دهد و می‌گوید:

- تولدت مبارک. این همان کتاب مثنوی مولوی است که هیچ‌وقت میز کنار تخت بابا را ترک نمی‌کرد. اشک توی چشم‌هایم جمع شده است. من عمو ضیاء را ندیدم. آیا بعد از فوت او به دنیا آمده بودم؟ یادم نیست. ولی عموی بزرگم و پدر بزرگم - که او قبل از تولد من فوت شده بود - به عنوان قهرمانان دوران کودکی من باقی مانده‌اند. پدرم که بین چهار پسر اسماعیل هشترودی کوچکترین بود، از عمو ضیاء فرهیخته بسیار می‌گفت!

- این عمویت‌ان ضیاء بود که عشق به شعر و ادب و عدد و فضا را در من ایجاد کرد. ضیاء، نیمایوشیج را کشف کرد، و مشوق اصلی او بود. عمو ضیائی که اشعار پل الوار^{۳۶} و آرتور رمبو^{۳۷} را از

^{۳۶} Paul Eluatd

^{۳۷} Arthur Rimbauld

حفظ می‌خواند. ضیاء بود که دیوان‌حافظ، و «در جستجوی زمان گمشده» مارسل پروست را به برادر کوچکش محسن هدیه کرد. ضیاء بود که در ایران، اولین کتاب تخصصی در زمینه اقتصاد را نوشت. به دختر عمویم می‌گویم:

- این افتخار، از سر من زیاد است.

دخترعمویم در حالی که دست مرا در دست خود می‌فشارد می‌گوید:

- هیس! زیادی حرف نزن.

او می‌داند و حس می‌کند. برای من سکوت او نیز سخن گفتن است. راهی بهشت‌زهرها هستیم. در اندرونم توفانی خموش برپاست. نزدیک است اشکم سرازیر شود که ناگاه مهندس سودبخش که بغل دست حمیدآقا نشسته است، رو به سوی ما می‌کند و می‌پرسد:

- خانم ناهید هشترودی، این سؤال را از فریبا خانم هم کرده‌ام. آیا مادر بزرگ شما زبان فرانسه هم می‌دانست؟ چون ملاحظه می‌فرمائید که...

ای بابا! ایشان باز شروع کردند. مهندس فقط در پی نکته‌های نغز در خصوص استاد خویش است. چشم‌های دخترعمویم گرد می‌شوند. او را نگاه می‌کنم و شانه‌هایم را بالا می‌اندازم. یعنی این که شخص نازنینی است و سؤال‌های مخصوص به خود را دارد. دخترعمویم صدایش را صاف می‌کند.

- ساسا فرانسه می‌دانست؟ فکر نمی‌کنم. آذری را می‌دانم بلد بود. چون فارسی را به زحمت حرف می‌زد!

- ولی طبق اطلاعاتی که به دست آمده است، گویا پرفسور، نامه تسلیتی به زبان فرانسه برای مادر بزرگ فرستاده بود، به خاطر فوت...

ناهید دیگر نمی‌تواند مقاومت کند و می‌زند زیر خنده. از خنده‌اش من هم به خنده می‌افتم و می‌بینم حمیدآقا هم یواشکی می‌خندد. آقای سودبخش صدایش در نمی‌آید و ظاهراً کمی از کاستی‌های زبان شناختی مادر بزرگ من ناخرسند است. دختر عمویم سر بر شانه من خم کرده است و در گوشی، با صدای بهم و گرم خود، از ناگفته‌های خانواده می‌گوید. خاطراتی که من هرگز نشنیده بودم. آیا می‌دانستم که یکی از بزرگ‌عمامه‌داران معروف سال‌های اول انقلاب، در سال ۱۹۶۹ از پدرم خواهش می‌کند تا مقدمه‌یی بر یکی از کتاب‌هایش بنویسد، و او در جواب می‌گوید:

- این کار از من ساخته نیست. خدای شما چماق به دست است؛ و خدای من دستی خالی و قلبی پر از عشق دارد. مرا معذور دارید. و ناهید در تفسیر خود می‌گوید:

- می‌بینی؟ طی این سال‌های غم‌انگیز، عده‌یی عموجان را به بی‌خدایی متهم می‌کردند. چه بی‌حرمتی‌یی! دخترعموی من زنی است به راستی خداشناس و آزاده. به نظر او جوهر ایمان، آزادمندی است، و هیچ‌یک از این دو، بی آن دیگری نمی‌تواند وجود داشته باشد. تحصیل‌کرده رشته فلسفه است، و شاعری است خوش قریحه. ولی از انتشار تأملات درونی، خودداری می‌کند. دخترعموی نازنین من حساسیتی شگرف دارد؛ و یاد گذشته‌ها یا نوستالژی، چون خون در رگ او جاری است. با خنده می‌گوید که به درد «غمباد»، بیماری همه هشترودی‌ها، دچار است.

- عموی من و بی‌خدایی؟ این کفر است!

و از قول پدرم می‌گوید: «آن که قطره‌یی از دریای الهی نوش کرده باشد جز از سر عشق کاری نمی‌کند. بُعد خدائی ما همانا عشق انسان است به انسان. من جز این عشق نه خدائی می‌شناسم و نه چیزی از خدا. شاید بتوان نشانه‌های الهی را به تصور آورد. ولی نفس الهی تصورناپذیر است.» این حرف را در یکی از سخنرانی‌های خود گفته بود که پایان آن چنین بود: «تنها یک تاریک‌اندیش می‌تواند به خود حق تصور کردن تصورناپذیر را بدهد، و خدایی را که فراخور حال خود اختراع کرده است به دیگری تحمیل کند.»

دخترعمویم این گفته‌های پدر را برای خانم دبیری نقل کرده بود که از شاگردانش نوشته‌یی برای استفاده در کنفرانسی در باره پدر خواسته بود.

- این زن می‌خواست چهره‌های درخشان قرن بیستم ایران را به شاگردان خود بشناساند، و وقتی با اعتراض مدیر دبیرستان مواجه شد که هشترودی خداناشناس بود، مشکل را به این ترتیب دور زد که: «به دانش آموزان خواهیم گفت که شاید هشترودی به خدا اعتقاد نداشت، ولی بزرگترین ریاضیدان کشور...»

دخترعمویم مکتبی می‌کند و می‌گوید:

- مقاومت فرهنگی مردم ما مرا مجذوب خود می‌کند. برای این خانم دبیر مهمتر از هر چیز، تداوم یاد بزرگان این سرزمین بود که زمامداران به عبث می‌کوشند آن را از خاطره‌ها پاک کنند.

فصل سوم

بالاخره خاکسپاری مادر و ادای احترام به پدر

راهروهای بهشت‌زهرها تمیزند و در سایه درختانی قرار دارند که ظاهراً خوب به آن‌ها رسیدگی می‌شود. همه‌جا خاموشی است. مردگان، سرانجام می‌توانند آسوده بخوابند. نزدیک به بیست سال پیش، به محض عبور از دروازه گورستان، غرق امواج پایان‌ناپذیر دسته‌های عزاداری بی‌شده بودم که به زیارت شهدا می‌آمدند. پیچیده در چادر سیاه، و تحت فشار تن‌های لرزان مادران، همسران و خواهران این شهدا، این «قهرمانان و سربازان جانباخته در میدان»، مجبور شده بودم راهی از آن میان بدر برم. در عین حال از دسته‌های حزب‌الله «عاشقان امام» احتراز می‌کردم. چشمه شهدا، در گورستان، پر از مایع قرمز رنگی بود به نشان خون شهیدان «راه خدا و اسلام و میهن». بهشت‌زهرها حتی از شهر هم شلوغ تر بود. آن سال - به همان شکل که در قسمت‌های دیگر این کتاب نوشته‌ام - با شترسواری، و از طریق صحرای بلوچستان، خودم را به طور غیرقانونی به ایران رسانیده بودم تا بر سر خاک پدرم حاضر شوم و به آرامی برایش زمزمه کنم که: «هیچکس و هیچ چیز نمی‌تواند مانع وعده عشق من و تو باشد». این گفته را برای مادرم هم که از این دیوانگی من هراسان شده بود و از ترس دستگیری من بخود می‌لرزید تکرار کرده بودم. «هیچکس و هیچ چیز نمی‌تواند مانع وعده‌های عاشقانه من و پدرم شود. هیچکس و هیچ چیز نمی‌تواند مانع گریزهای من به همراهی تو در شهر محاصره شده ما شود.»

من در آن سفر، در کشور خود، و در شهر زادگاه خود، و در خانه خود می‌بایست به طور پنهانی زندگی کنم، و مادرم می‌بایست مرا از چشم همگان پنهان نگاه دارد... امروز دیگر مادرم زنده نیست. چند سالی بعد از فوت او، در «ایران کناره‌های خون»، کتابی که او هرگز نخواهد خواند، همین وعده را به مادرم هم داده بودم: «دین من، به تو مادر، ای عشق من، آبیاری مزار توست به اشک چشمانم. سوگند یاد می‌کنم... که به دیدار تو بیایم...» ... و اینک، آمده‌ام، مادر! در مقبره خانوادگی، قفل نشده است. یکی از شیشه‌هایش هم شکسته است. در را با فشار باز می‌کنم. و حالا این دل من است که می‌شکند. گرد و غبار، ته سیگار، آشغال...

دخترعمویم مرا نگه می‌دارد. مهندس سودبخش با پیچ می‌گوید:

- باید آدم‌های بی‌خانمان به این‌جا پناه آورده باشند...

کنار بالین مرمین مادرم از پای می‌افتم. اشک‌هایم گرد و غبار نوشته روی سنگ قبر را که از شعر «سایه»، یکی از اشعار پدرم گرفته شده است، می‌پوشاند: «مرگ من مرگ توست ای سایه». از سر غیظ، به کف دست، حاصل درد درون خود را، که اینک آمیخته‌یی از خاکستر شده است و گل، پاک می‌کنم. اندودی غریب که واژه مرگ را پنهان می‌کند. دیگر نمی‌گیریم. منفجر می‌شوم: - مقبره پدر و مادر من، زباله‌دانی و محل ته سیگارها شده است!

ناهید، مرا از زمین بلند می‌کند. با زمزمه به مادرم می‌گویم: «مادر جان، عشق تو هیچ‌وقت ترا سایه خود نمی‌دانست... این چیست که نوشته‌ای؟»

حمیدآقا که ناپدید شده بود برگشته است، و دو جوان او را همراهی می‌کنند.

— خانم را با خودتان ببرید. در ماشین چای هست.

خطابش به دخترعمویم و مهندس سودبخش است که مرا با خود به بیرون می‌کشند. سه فنجان چای داغ، قند، قاشق، یک سطل آب، چند جارو و یک شیلنگ آب. رفت و برگشت بی‌وقفه حمیدآقا، که به دو جوانی که برای کمک آمده‌اند، پیچ‌کنان دستوراتی می‌دهد. حالا دوباره در مقبره‌ایم. پاکیزه و پر از گل شده است. تاج گل‌ها و دسته گل‌ها با ناز روی حروف حکاکی شده سنگ قبرهای پدر و مادر و پسرخاله و دو داییم خم شده‌اند. به چشم‌های حمیدآقا نگاه می‌کنم و نمی‌دانم به چه زبانی از او قدردانی کنم. سپاس از شما ای مرد نازنین که آن‌روز صبح، مرا از بلا رهانید. شمای «بیگانه»، نزدیک‌تر از بسیاری از خویشان من به منید. نزدیک‌تر از درخاله وصی، از دخترخاله خانم دکتر، از بسیاری از افراد خانواده مادری که شخصاً مدیون کمک‌های مادی و معنوی و پشتیبانی بی‌دریغ پدر و مادرم بودند.

دخترعمویم کف دست بر قبر مادر، زیر لب فاتحه می‌خواند. وقتی از جا بلند می‌شود، من نیز فاتحه را چنین می‌خوانم:

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

به جویبار که در من جاری بود

به ابرها که فکرهای طولیم بودند

به رشد دردناک سپیدارهای باغ که با من

از فصل‌های خشک‌گذر می‌کردند

به دسته‌های کلاغان

که عطر مزرعه‌های شبانه را

برای من به هدیه می‌آوردند

آمدم. آمدم. آمدم.

صدا در گلویم می‌شکند. بقیه شعر فروغ فرخزاد را، شاعر عزیز را که پدر و مادرم مهربانانه و هم‌چون دختر خود، دوستش می‌داشتند، به یاد نمی‌آورم. دخترعمویم با صدای بم و موزون خود، کلامم را دنبال می‌گیرد.

به مادرم که در آینه زندگی می‌کرد

— و شکل پیری من بود...

— از: من دختر عمویم

با اتومبیل، راه تهران را در پیش گرفته‌ایم. گنبد طلائی آرامگاه خمینی در چند کیلومتری بهشت‌زهرا برق می‌زند. گنبدها و گلدسته‌ها در مهی‌آلوده، ناپدید می‌شوند. با خود می‌گویم: «مانند مواردی بسیار در تاریخ، اراده یک مرد، منجر به تراژدی می‌شود.» من و دخترعمویم در اتاق هتل تنها هستیم. دلواپس است. می‌داند که از زیارت قبرستان متأثر هستیم، و کمی بعد هم با حضرات قرار دارم: — نباید خودت را بیش از حد خسته کنی... تو باید...

خاطرش را آسوده می‌کنم. و آن وقت است که او با احتیاط چند سؤالی از من می‌کند.

– رفتارشان چطور است؟

کتاب‌هایی را که اثر خامه پژوهشگرانی بی‌نام و نشان در باره مجاهدین خلق است، به او نشان می‌دهم:

– فکر و ذکرشان همین است. من هم گوش می‌کنم... خیلی هم مؤدب هستند. ولی حرفشان را

بی‌پرده می‌زنند... من هم همین‌طور...

– طبیعی است. جنگ آن‌ها (منظورش جنگ مجاهدین با ملایان) جنگ تن به تن است... سایر

مردم در آن دخیل نیستند. چه بهتر... ولی تو خودت دقیقاً کجای کاری؟

بی‌هیچ پرده پوشی، از سال‌های مبارزاتی خودم با او حرف می‌زنم. از امیدهایم. از امیدهای بر باد رفته‌ام.

تا لبریز شدن کاسه صبرم در پی خودسوزی مجاهدین در پاریس پس از دستگیری مریم رجوی.

– سال‌ها با خود می‌گفتم گرچه تاکتیک‌ها اکثراً نادرستند، استراتژی درست است؛ و اگر صورت کار،

خیلی جای بحث دارد، ماهیت کار، معتبر است. کاش می‌دانستی چقدر دوست داشتم همه این

چیزها را برای مدتی فراموش کنم. احتیاج به فاصله گرفتن دارم. ولی روزی خاطراتم را می‌نویسم...

دخترعموی عزیز. فعلاً دوره خودبازیابی را می‌گذرانم.

آخرین جمله را به زبان فرانسه می‌گویم.

– فریبا، همه چیز از یادم رفته، سال‌هاست که حتی یک سطر هم به فرانسه نخوانده‌ام. با این‌حال

گوشش به اصطلاح «خودبازیابی» آشناست. این اصطلاح را روانکاو آمریکایی از علم فیزیک به

عاریت گرفته‌اند.^{۳۸} در فیزیک، «خودبازیابی»، بیان خاصیت اجسام است در بازگشت به حالت اولیه

خود پس از تحمل ضربه و شوک. و در روانکاو، بیان خاصیت انسان است در بازیافت حالت

نخستین خود. یا دمساز شدن او با واقعیت‌ها و آغازیدن همه چیز از سر؛ و جمع‌آوری توان لازم

برای مقابله با پرخاش‌های جهان برون.

می‌پرسد راجع به مریم رجوی چه فکر می‌کنم:

– هنگام آشنایی، او را زنی یافتم زیبا، فروزنده، شفاف، لایق، هوشمند و افتاده. و واقعاً مجذوب او

شدم. هنگام ترک هم، او را زنی یافتم هم‌چنان زیبا، لایق و هوشمند. ولی دیگر نمی‌شناختمش...

ناهِید زیر لب می‌گوید:

– انسان‌ها متغیرند. روح او آشفته و پریشان شده است. چرا که بت‌پرستی مایه فساد است. به قول

شما فرانسه‌دان‌ها بت‌پرستی مطلق فساد مطلق می‌آورد...

به راستی که خدا چیزی نیست مگر همه عشق

به اتفاق آقای مهندس سودبخش، با اتومبیل، راه «مرکز آموزشی و فرهنگی محسن هشترودی» را

در پیش داریم. از سراسر تهران عبور می‌کنیم. مغازه‌هایی با جلوبندی رنگ و وارنگ. تابلوهای مملو از

^{۳۸} تفاوت فلز در مقابل شوک و ضربه Resiliency

حروف ریز و درشت، تابلوهای تبلیغاتی، نقاشی‌های دیواری، تابلوهای نشونی، لامپ‌های چشمک زن و رو چراغ‌های تک‌چشم، و جمعیت، همه جا، توی پیاده رو، وسط خیابان، و لای اتومبیل‌ها می‌لولد. جمعیتی که از لابلای می‌گذرد. جمعیتی که پا بر زمین می‌کوبد. جمعیتی سراسیمه، جمعیتی که با هر صدای بوق از جا می‌پرد، جمعیتی که رکابزن است. جمعیتی که ره گم کرده است.

اتوبان را پی می‌گیریم. از پل‌ها می‌گذریم و به یک ساختمان عظیم آجری می‌رسیم. نقاشی چهره پدر (البته نقاشی دیواری) نمای طرف ورودی را پوشانده است. پشت ساختمان، به تصویر چهره‌ی متین از مولانا جلال‌الدین رومی مزین است. تا کسی در مجاورت خیابان اطاعتی متوقف می‌شود. مسؤولین مرکز آموزشی - برادران: عباس و رضا - به پیشباز ما آمده‌اند. در دفتر مدیریت، بر یکی از دیوارها عکس بزرگی از پدرم نصب شده است. و عکس کوچکتری از آخوندی که او را نمی‌شناسم. در صدر دفتر مدیر، عکس‌های رهبران پیشین و کنونی جمهوری اسلامی (خمینی، و علی خامنه‌ای) در مقابل عکس پدر، کوچک به نظر می‌رسند. در زمان شاه چنین کاری جرأت می‌خواست. بعد از صرف چای و خیرمقدم، عباس، دانشجوی سابق پدرم، از استاد خود و شب‌هایی که با او مصاحبه می‌کرد می‌گوید، و این که ضبط صوتی به همین منظور خریده بود...

- ملاحظه می‌فرمایید؟ همان‌طور که در مقدمه کتابی که به مناسبت صدمین سال تولد پرفسور منتشر کرده‌ایم آمده است، بزرگترین راهنمای فکری من، آن‌که بیش از هر کسی مرا تحت تأثیر خود قرار داد، پدر شما بود. عباس از هیچ ستایشی فروگذار نمی‌کند. و چشمانش می‌درخشند.

بعد از فراغت از ناهار، به بازدید از دبیرستان می‌پردازیم. از سالن کامپیوترها شروع می‌کنیم. من فرصت می‌یابم تا با فراغ بال، همراه پدر، عکس‌ها، سخنرانی‌ها، و تکه فیلم‌های او را ببینم و بشنوم. مرکز محسن هشتروندی، بر ارزش‌های مورد اعتقاد او تأکید می‌ورزد: عدم تعصب. اندیشه باز. تجربه‌گرایی. و برخورد انتقادی. از خواندن پاره‌یی از بخش‌های یکی از آخرین سخنرانی‌هایش که در یادبود نامه آمده است، تنم می‌لرزد.

«تعصب مذهبی، راه را بر پژوهش علمی می‌بندد [...] حواستان را جمع کنید که تعصب مذهبی، روحیه شما را متحجر نکند... و از محمود شبستری، عارف آذری قرن چهاردهم یاد می‌کند: مسلمان گر بدانستی که بت چیست یقین کردی که دین در بت‌پرستی است.»

و در ادامه:

«باید عقیده هر کسی را محترم داشت. تحمیل کردن عقیده خود بر دیگران، قابل قبول نیست...» یا این نقل قول دیگر که در این دوران وانفسا چه خوب و بجاست: «پیشرفت تکنیک و صنایع فضایی و جنگی، همان‌قدر که موجب وحشت و نگرانی است، به همان میزان، ضامن صلح و همزیستی است. امید ما نزدیکی و برادری انسان‌ها با یکدیگر است. ای کاش که زمامداران جهان نیز به این نتیجه می‌رسیدند که علم و هنر بهترین راه گرد آوردن مردم به دور هم است [...] ولی افسوس! می‌بینیم که از دانشمندان هسته‌یی، اکثراً با اجبار، می‌خواهند بمب‌های اتمی برای آن‌ها بسازند تا آن‌ها بتوانند با استفاده از آن بر مردم مسلط شوند. نوبل نمی‌دانست که با اختراع دینامیت،

ناخواسته باعث مرگ هزاران نفر خواهد شد [...] یکی از بزرگترین مصیبت‌های دوران ما انحراف علم در جهت اهداف نظامی است...»

در گوشی به مهندس سودبخش که کنار من ایستاده است می‌گویم:

- شناخت، آینه نیست. بلکه تعامل است بین دو واقعیت. یعنی انسان و محیط در این دار فانی. این فرایندی تجربی است؛ و ناشی از انوار آسمانی نیست...

مهندس فوراً پاره کاغذی گیر می‌آورد و با التهاب از من می‌خواهد جمله را تکرار کنم.

- بله، ولی توجه داشته باشید که این جمله از پدرم نیست!

- چرا. من مطمئنم که جمله از اوست... اگر کس دیگری هم این جمله را نوشته باشد، حتماً از او نقل قول کرده...

در حالی که به دخترعمویم فکر می‌کنم خنده سر می‌دهم. بعد از مادر بزرگم که از قریحه شگرف او در زبان‌آموزی بی‌خبر بودیم، همین مانده که میشل فوکو متهم به رونویسی از دیگران شود!

آقای مهندس، لطفاً کمی کوتاه بیایید... مطلب را با نگاه به او تلقین می‌کنم. و مهندس با دلخوری پاره کاغذش را روی میز رها می‌کند.

به طبقات بالاتر می‌رویم. عباس از بیانات استادش قبل از فوت خطاب به دانشجویان دانشگاه تهران، با من می‌گوید: «در شماسا [...] و من امیدوارم که همیشه در کنار شما و در یاد شما باشم.»

لحظه‌ی درنگ می‌کند و ادامه می‌دهد:

- او ما را ترک نکرده و هرگز ترک نخواهد کرد.

سری به کلاس‌ها می‌زنیم. در کلاس سال دوم راهنمایی هستیم. دانش‌آموزان، یک‌جا برپا می‌ایستند. دبیرشان که تقریباً بیست و سه ساله است، آن‌ها را به من معرفی می‌کند. سؤالی ندارند از من پرسند؟

- بله، شما بیشتر در چه رشته‌ی از علوم، مسلط هستید؟

- هیچ رشته‌ی! من از ریاضیات هیچی حالیم نمی‌شود.

صدای خنده‌ها برمی‌خیزد. یک دانش‌آموز با چشمانی به درخشش اخگر، دست بالا می‌برد.

- آقا اجازه هست من یک خاطره از پرفسور هشترودی نقل کنم؟

قیافه شکاک عباس آقا، و صدای خنده‌های هم‌شاگردی‌ها.

- نه. منظورم خاطره‌ی است که مادر بزرگم از پرفسور هشترودی دارد. چون او را دیده بود و همیشه از او حرف می‌زند. همین مادر بزرگم بود که مرا این‌جا ثبت نام کرد.

مادر بزرگ آن دانش‌آموز، در سال ۱۹۷۳ مهماندار پدرم در کرمان بود.

- می‌گفت که سالن کنفرانس پر شده بود و مردم حتی روی زمین هم نشسته بودند. پدرتان از همه چیز حرف می‌زد. از علم. از هنر. از ادبیات. مادر بزرگم خیلی او را دوست داشت. هر دفعه که از

خاطرات پرفسور صحبت می‌کند من گریه می‌کنم.

با تعجب از او می‌پرسم:

- گریه چرا؟

- چون مادر بزرگم می‌گوید آدم‌هایی مثل او دیگر در دنیا پیدا نمی‌شوند.

- مادر بزرگ اغراق می‌کند. دانشمندان انسان‌اندیش، هنوز بسیاری را و بسیار خواهند بود. مگر همین خود شما هشترودی‌های آینده نیستید؟

عباس با استفاده از فرصت، در خاتمه، توصیه‌ی مرحوم پدرم را به دبیر در باب عشق به آموختن می‌کند. یعنی آموختن برای آموختن.

- خانم، من مطمئنم که شما هم همین توصیه را می‌فرمایید.

ولی «خانم» ضمناً به دنبال آنست تا بداند که آیا می‌تواند مادر بزرگ این دانش‌آموز را ببیند. پسر بچه از تک‌وتا افتاده است. من هم همین‌طور.

- ولی مادر بزرگ در کرمان زندگی می‌کند.

- اتفاقاً من همین فردا به کرمان می‌روم.

درست است که می‌گویند «بخت، آن کسی را خواهد یافت که بداند چگونه از آن بهره‌گیرد».

مرکز فرهنگی و آموزشی که دبیرستان محسن هشترودی بخشی از آن است، آموزشگاهی است خصوصی. در ایران سه نوع مدرسه وجود دارد. اول: دبستان‌ها و دبیرستان‌های دولتی هستند که اصولاً باید رایگان باشند. وزارت آموزش و پرورش در اداره‌ی آنها دچار مشکل است. از جمله مشکل کمبود کارکنان (آموزشگر و مربی)، کمبود محل‌های جدید، و رو به خرابی بودن ساختمان‌های موجود که همواره موجب تصادفات مرگباری از قبیل ریزش سقف، و آتش‌سوزی و غیره می‌شود.

دوم: دبستان‌ها و دبیرستان‌های نیمه دولتی که آنها را «نمونه» می‌گویند، و علیرغم تشریک مساعی پدران و مادران، از لحاظ امکانات، وضع چندان بهتری ندارند. تجهیزات غیرکافی، کلاس‌های پرت‌تر از حد گنجایش، کمبود معلم تا حدی که گاه تعداد معلمان، تنها ۴۰ درصد تعداد لازم است.

سوم: دبستان‌ها و دبیرستان‌های خصوصی. تنها این دسته هستند که از درصد بالای قبولی برخوردارند و امکانات بیشتری جهت فعالیت‌های فرهنگی و ورزشی مؤثر در شکوفائی نوجوانان در اختیار دارند. شهریه‌ی سالانه‌ی یک دانش‌آموز برای مدارس دولتی بین ۲۰ هزار تا ۶۰ هزار تومان، برای مدارس نمونه بین ۷۰ هزار تا ۱۵۰ هزار تومان، و برای مدارس خصوصی (از جمله دبیرستان هشترودی) بین ۶۰۰ هزار تا یک میلیون و ۵۰۰ هزار تومان است.

برهمن قیاس، حقوق ماهیانه‌ی تدریس‌کنندگان متفاوت است. از ۲۰۰ تا ۴۰۰ هزار تومان برای تدریس‌کنندگان در بخش دولتی، و از ۶۰۰ هزار تا یک میلیون تومان (یا بیشتر) در بخش خصوصی! من به این نکته پی‌برده‌ام که شهریه بر حسب مدرسه، و حتی بر حسب دانش‌آموزان، تغییر می‌کند. زیرا هر چند ممکن است عجیب به نظر برسد، چانه‌زنی معمول در بازار، در تمام شؤون زندگی عمومی ایرانیان، از جمله در آموزش و پرورش، رخنه کرده است. میزان شهریه به درآمد و موقعیت اجتماعی خانواده، بستگی دارد. از شخصی قابل اعتماد شنیدم که برای فرزند پر استعدادش که می‌بایست در دبستان ویژه‌ی دانش‌آموزان استثنائی ثبت نام می‌شد، در حالی که چنین مدرسی اصولاً رایگان هستند، مبلغ هنگفتی به عنوان شهریه گرفتند. و در همان حال، آقازاده‌های این شهید یا آن «قهرمان» ملی، رایگان ثبت نام شدند.

به گفتهٔ مسؤلان، دبیرستان دکتر هشترودی، از بهترین دبیرستان‌های پایتخت به شمار می‌آید. آن‌ها در تأیید گفتهٔ خود، با غرور، گواهی صادر شده از طرف وزارت آموزش و پرورش دائر بر ممتاز بودن این دبیرستان را نشان می‌دهند. بسیار خوب! اما آیا چنین گواهی‌ها، اداره‌کنندگان مدارس را که مدافع سکولاریسم هستند، از آتش خشم و غضب مسؤلین امور مصون خواهد داشت؟ پس کجایند آن خبرچینان وزارت آموزش و پرورش که باید بر انطباق آموزش با شعار اسلامی نظارت کنند؟ آیا کتاب‌های درسی، خصوصاً کتاب تعلیمات دینی، کودکان ایرانی را به غرب ستیزی، تشویق نمی‌کنند؟

یکی از دو برادر به این سؤال پاسخ منفی می‌دهد و می‌گوید که از زمان خاتمی اوضاع واقعاً فرق کرده است و دیگر واپس‌گرایی امکان پذیر نیست. در زمان وزارت محمدعلی نجفی، فیزیک‌دان و فارغ‌التحصیل ام‌آی‌تی^{۳۹}، کتاب‌های درسی تا حد زیادی از محتوای مکتبی خود، که جنبه‌های نژادپرستانه و غرب ستیزانه داشتند، خالی شده‌اند. مسؤل این امور، که آقای علاقمندان نام داشت و مرحوم شده است، به نظر عباس خدمات ارزنده‌یی به آموزش و پرورش مملکت کرده است. عباس، احترام زیادی برای این شخص قائل است و می‌گوید که انسان دوستی در سرشت او بود.

بازرسی‌ها و فشارها به تدریج کم شده‌اند. دولت، البته از این حق برخوردار است که بر تمام فعالیت‌های مدارس - که جواز خود را از وزارت آموزش و پرورش و وزارت کشور می‌گیرند - نظارت داشته باشد. از اینروست که کتاب‌های درسی، از سوی وزارت آموزش و پرورش تهیه می‌شوند. ولی مدارس خصوصی می‌توانند جزوه‌هایی را هم در کنار کتاب‌ها تدریس کنند، و هم‌چنین، با توافق وزارت آموزش و پرورش، کنفرانس‌ها و فعالیت‌های فرهنگی دیگری بر برنامهٔ اصلی بیافزایند.

انتقادهای تند و تیز من از خاتمی - که به نظر من به برنامه‌های اعلام شده‌اش عمل نکرد - به نظر مدیران دبیرستان هشترودی، ناموجه است. به گمان آن‌ها من در خارج نشسته‌ام و قضاوت می‌کنم. احترام عقاید به جای خود، ولی قضاوت‌های من از دید آن‌ها بسیار ذهنی و شخصی هستند! آن‌ها مسائل را از درون لمس کرده‌اند و تفاوت ره، از قضاوت‌های من تا واقعیات عینی، بسیار است. آن‌ها همانند بسیاری از روشنفکرانی که دیده‌ام، بی‌هیچ پرده‌پوشی به دفاع از محمد خاتمی برمی‌خیزند، و در عین حال، بر کاستی‌های ناشی از حسابگری‌های سیاستمداران^{۴۰} او «که البته در همه جای جهان متداول است»، انتقاد دارند.

- خانم! در زمان خاتمی بود که آزادی بیان در این کشور واقعیت یافت. در حال حاضر می‌شود نوشت، حرف زد، بحث و جدل کرد. درست است که گاهی هم درگیری‌هایی ایجاد می‌شود، ولی دیگر از دستگیری‌های بی‌خبر و بی‌بازگشت، اثری نیست. درست است که کسانی را هم به جرم ایجاد سرو صدای زیاد دستگیر می‌کنند، ولی تقریباً بلافاصله آزادشان می‌سازند. برادر بزرگتر که متخصص دهریگری شرقی است، از این هم فراتر می‌رود:

- ما چند سالی است که در حال تجربهٔ رنسانس خودمان هستیم. آن‌چه هم اکنون در این کشور

^{۳۹} M.I.T. Massachusetts Institute of Technology

می‌گذرد دیر یا زود به دموکراسی منجر خواهد شد که البته بدون سکولاریسم معنا ندارد... سکولاریسمی از نوع ایرانی در انتظار ماست... هیچ شکی نداشته باشید.

دل‌م‌می‌خواهد به سبک خاتمی بگویم: «سکولاریسم آری، ولی از نوع اسلامی آن البته!». رئیس‌جمهوری سابق، طرفدار پرو پا قرص حقوق‌بشر اسلامی، جامعه مدنی اسلامی، آزادی زنان اسلامی و غیره بود. ولی امروز، من نه حال و حوصله حرف زدن از خاتمی را دارم، و نه حال و حوصله ایراد گرفتن به شیوه بیان او را. فقط گوش می‌دهم. رضا از من می‌خواهد مقاله او در باره سکولاریسم را که به مناسبت گرامی‌داشت پدرم نوشته است بخوانم. مقاله بسیار جالبی است. همچنان که انتشارات - اعم از کتاب و مطبوعات - در ایران از حیث غنا و تنوع، قابل توجه است. پویایی موجود در میان روشنفکران و جوانان فرهیخته مایه شگفتی است. پیدایش جامعه مدنی واقعیت دارد (و یک نمونه شگرف آن، مراکز ترک اعتیاد خارج از شهر است که سرپرستی آن‌ها را معتمدان سابق بر عهده گرفته‌اند)، مبارزه زنان به طور عام، و مبارزه زنان طبقات مرفه و دانش‌آموخته به طور خاص، درخور ستایش است. با این‌همه بدون یک بهسازی عمقی زندگی سیاسی و عمومی، مسائلی که اکثریت مردم دست به گریبان آنند حل‌شدنی نیست. مخاطبان من پاسخ می‌دهند که این کار، زمان می‌برد؛ ولی رنسانس ما در راه است.

- ما تازه در سال ۱۳۸۵ هستیم. یعنی اواخر قرون وسطی و ابتدای قرن چهاردهم. پس هنوز خیلی مانده است که به سال ۲۰۰۷ برسیم... نکنند جای رنسانس ما در حوزه داستان‌های علمی - تخیلی قرار دارد؟

صدای خنده، بلند می‌شود. نه. فکر نمی‌کنند و معتقدند که اوضاع، بهتر خواهد شد.

- در انتظار آن روز اجازه بدهید به شما بگویم که بزرگترین آرزوی پدرم آموزش رایگان برای همگان بود. دل‌م‌می‌خواهد که به من قول بدهید که برای جوانان با استعدادی که چه بسا فقر مانع شکوفایی آن‌ها می‌شود، بورس‌های تحصیلی در نظر بگیرید...

قول شرف می‌دهند. و با این حُسن ختام، از آن‌ها خداحافظی می‌کنم و وعده می‌دهم که پس از بازگشت از کرمان دوباره سری به آن‌ها بزنم.

فرزندان آسیب دیده انقلاب

بازگشت به هتل لاله: «منزل» اجاره‌ی موقت! آدم‌هایی که اهل سلام نیستند روی بر می‌گردانند، ولی مؤدب‌ها سلام می‌کنند. از جمله مدیر هتل.

- دستگاه ویدئو خوب کار می‌کند؟ میوه و شیرینی به اندازه کافی دارید؟

قبل از رویارویی امشب که شب ویژه‌ی است، این مهربانی، هم‌چون هوایی پر اکسیژن، مفرح ذات من می‌شود.

- وارد مغازه‌ی می‌شوم که اسمش را «هر چه بخواهید در یک دقیقه» گذاشته‌ام. اشاره‌ام به جمله‌ی است که در اولین روز، از صاحب مغازه خپل و بامزه و «همه چیز فروش» شنیده بودم. از

کارت تلفن و نوشابه‌های خنک (از جمله همان آبجوهای بی‌فلسفه) گرفته تا مجلات، چیپس، پسته، بسته‌های زعفران، گز، راهنمای توریسم، پاکت پست، تمبر، سیگار، سیگار برگ و قس علیهذا...

- سلام... یک آبجوی «بدون فلسفه»، یک بسته چیپس و سه تا تمبر می‌خواستیم در عرض کمتر از یک دقیقه... اگر هم بتونی آبجو را کمی جالب‌تر کنی که چه بهتر!

می‌زند زیر خنده:

- من که مسلمونم؛ ولی آن عرق‌هایی که این آبجو را کاملاً فلسفی می‌کنند در تهران راحت‌گیر می‌آید!

- نه! عرق نه. آبجو. یا آبجوی واقعی یا هیچ!

پاکتم را برمی‌دارم و طبق عادت چانه می‌زنم. قرار نیست که جنس‌ها را به من ایرانی، شش لا پهنا قالب کند. تا سه برابر، قبول است، ولی نه بیشتر. معامله انجام می‌گیرد!

پول را می‌پردازم و به طرف سالن اینترنت می‌روم. پشت یک کامپیوتر می‌نشینم و طبق عادت همیشگی، بر سر کارمند جوان غر می‌زنم. با آن پولی که بابت کرایه اتاق می‌گیرند پول اینترنت را از مشتری گرفتن دیگر بی‌انصافی است. کارمند جوان با من هم‌عقیده است و می‌گوید که اگر زمان بررسی پست الکترونیکی، از پنج دقیقه درنگ‌زد پولی نمی‌گیرد.

بر تخت می‌افتم، و آبجوی «بی فلسفه» را سر می‌کشم و به صدای بلند، زمین و زمان را به باد ناسزا و بد و بیراه می‌گیرم و دق دلی خودم را خالی می‌کنم. اگر هم گوش ایستاده اند، چه بهتر! در لابی هتل، در رستوران، در سالن اینترنت، در دکه «هر چه بخواهید در یک دقیقه» که بی‌شک مأمورین لباس شخصی، حول‌وحوش آن می‌چرخند، من فقط نقش خودم را بازی می‌کنم. به قول وزیر دادگستری مرحوم: نقش «زنی ایرانی که در خارج، زندگی، و در ایران مسافرت می‌کند». اما در چهار دیواری این اتاق، دردم سر باز می‌کند و آن را ابراز می‌کنم. زندگی‌ام لخت و عور است. دستخوش شک و شبهه‌های هست و نیست روز و حال انسانی جهانیان، و روز و حال غیرانسانی هموطنان خود هستیم. مضافاً اینکه شب سالگرد تولدم هم باید در خدمت حضرات سرویس‌های اطلاعاتی بگذرد.

با سه مجلد قطور در باره سازمان مجاهدین خلق، به لابی هتل وارد می‌شوم. جناب «خوش بگذره» مرا با اتومبیل به رستورانی در شهر می‌برد که در آنجا جنابان «حقوق بشر» و «سینما» به اتفاق تنی چند از اعضای سابق سازمان مجاهدین خلق که بعضی از آنها را قبلاً دیده‌ام و بعضی جدیدند، منتظر من هستند.

کتاب‌های رئیس را به او برمی‌گردانم. بدون این که چیزی بگویم. چون حتماً حرف‌های مرا راجع به مؤلفین که جرأت ذکر نام خود را ندارند برایش گزارش کرده‌اند.

در بین اعضای سابق که تازه به جمع پیوسته‌اند، جوانی است به اتفاق همسرش. من او را نخستین بار در اواسط سال‌های ۱۹۹۰ در آمریکا ملاقات کرده بودم. در آن زمان در آمریکا دانشجوی بود. بعد از پیوستنش به سازمان، او را در عراق هم دیده بودم. یک بازوی خود را در جریان عملیات نظامی،

یا در جریان بمب‌گذاری تروریستی (تا راوی که باشد)، از دست داده است. به عنوان رئیس سازمان نجات می‌گویند که برای نجات دیگر جوانان ایرانی که هنوز در اردوگاه‌های مجاهدین در عراق، گرفتار هستند مبارزه می‌کند. یکی دیگر از اعضای سابق، که بعد از ترک سازمان در ایران دستگیر شده است، می‌گوید در شهرستان زندگی می‌کند و کاری به کار سیاست ندارد. در این صورت پس این‌جا چه می‌کند؟ می‌گوید که نه هرگز خواسته به طور علنی علیه سازمان حرفی بزند، و نه کسی او را مجبور به این کار کرده است. پای این استدلالش به نظر من کمی لنگان است. ولی این، مسأله من نیست و مسأله اوست.

باز شروع شد! هر کسی از تجربیات خود در سازمان سخن می‌گوید. «فریب‌خوردگی، گمگشتگی و آلت دست قرار گرفتن و روانه قربانگاه شدن، در حالی که آن مبارزه مسلحانه کذائی‌شان هیچ‌گونه شانس پیروزی نداشت»، «روشهای فرقه گرایانه، کیش شخصیت...» و من گوش می‌کنم. جناب «حقوق بشر»، این لحظات «فراموش ناشدنی» را با دوربین عکاسی ساخت زاین خود جاودانه می‌کند. از حالا شرح عکس را در ذهن مجسم می‌کنم:

روایت دولتی: فریبا هستروودی، نجات یافته جدیدی از ویرترین سیاسی فرقه مجاهدین!

روایت مجاهدینی: فریبا هستروودی، مزدور و جیره‌خوار جدید جنایتکاران جمهوری اسلامی (سرتان را با تکرار نیم کیلو الفاظی که مجاهدین برای تأکید بر قبح عمل به کار می‌برند، به درد نیاورم).

ولی شرح عکسی که خودم احتمالاً می‌نوشتم چنین بود: فریبا هستروودی شرکت کننده و شاهد تراژدی انسانی مردمش.

دور این میز، از مبارزان از پا افتاده گرفته تا مأموران وزارت اطلاعات، تک‌تک افراد، در آن واحد، هم هنرپیشه یک تراژدی انسانی هستند؛ و هم تماشاچی آن. و این، حاصل اجتناب‌ناپذیر هر انقلاب و هر دگرگونی خشونت‌آمیز اجتماعی است. زخم‌های من مانند دردهای بی‌درمان اعضای سابق سازمان، سر باز می‌کنند. من در احاطه انسان‌هایی درهم شکسته قرار دارم. آرمان‌گرایانی شمع آجین که دست از ریشخند خودشان بر نمی‌دارند. آن‌ها که نقد عمر و جوانی، تندرستی، خانواده و آرزوهای خود را فدا کرده‌اند، اکنون برچسب «خائن» می‌خورند. این رفتار با تمام اعضای می‌شود که سازمان را ترک گفته‌اند و جرأت انتقاد کردن از سازمان را دارند، حتی اگر رابطه‌ی با جمهوری اسلامی و مأموران آن نداشته باشند. این است منطق مبارزه مسلحانه که مقصود نهائی آن ستاندن قدرت است. نمی‌توان، هم، نبردی بی‌امان در پیش گرفت و از مبارز خواست تا «دست از همه چیز بشوید»، و هم، آن زمان که مبارز از مبارزه دست می‌شوید با او به ملاحظت رفتار کرد. صرف نظر از این که تغییر موضع داده باشد یا خیر. جوان با لحنی تضرع‌آمیز می‌گوید:

– به شما اطمینان می‌دهم که هیچ‌کس مرا مجبور به کار در سازمان غیردولتی نجات نکرد. شما نمی‌توانید تصورش را بکنید که ایرانیان گیر افتاده در جهنم عراق چه می‌کشند... مرا از عراق به ایران فرستادند برای یک مأموریت تروریستی. نارنجکی که قرار بود پرتاب کنم در دستم منفجر شد. من یک دستم را بیشتر از دست ندادم، ولی بسیاری از دوستان، جان خود را سر هیچ و پوچ از دست دادند. این مبارزه به اصطلاح مسلحانه آن‌ها به کجا انجامید؟ به این که زیر پرچم آمریکا قرار بگیرند؟

درست است که اگر فراز و نشیب تاریخ، قابل پیش‌بینی می‌بود، جنبه‌های دردناک آن کمتر می‌شد. دلم می‌خواست جواب دهم که: «چرا! من، خوب می‌دانم که چهار هزار هموطن من که هنوز در اردوگاه‌های موقت عراق، تحت محافظت آمریکاییان زندگی می‌کنند چه می‌کشند». ولی به همین جواب بسنده می‌کنم که:

- اگر شما احساس می‌کنید آلت‌دست مجاهدین واقع شده بودید، باز مرتکب همان اشتباه نشوید و آلت‌دست این آقایان قرار نگیرید. شاید گزینه دیگری نداشته باشید؛ ولی اگر راهی وجود دارد، به آن فکر کنید.

گفتگو به تندی می‌گراید. رئیس با همان نگاه سرد و بی‌تفاوت خود که هیچ‌وقت هراس‌آور نیست به من خیره می‌شود. آدمی نیست که تحت تأثیر احساسات، واکنش نشان دهد. بیشتر از روی فکر، عمل می‌کند. در عوض، جناب «حقوق بشر»، کم‌کم دارد جداً حالت عصبی بخود می‌گیرد. خستگی، مرا از پا درآورده است، و از مصیبتی که از هر سو دامن‌گیر قربانیان یک داستان غم‌انگیز تاریخی شده است دلم به درد آمده است و متوجه نیستم چه می‌گویم. «چرت‌وپرت‌های» من انگار کاسه صبر جناب «حقوق بشر» را لبریز کرده است. با چشمانی از حدقه بیرون زده، کف بر لب آورده است و مرا به قلب حقیقت و دروغ‌گویی متهم می‌کند. از کوره در می‌روم:

- امروز، زندان‌های شما تبدیل به زندان‌های نمونه شده‌اند؟ گیریم چنین باشد. ولی در این بیست و هفت سال گذشته چه‌طور؟ ممکن است شما جناب آقای «حقوق بشر»، حافظه‌تان ضعیف باشد، ولی من نه!

از لغزش زبانی که باعث شد با اسم مستعاری که به او داده‌ام خطابش کنم خوشحالم. می‌بایست تا ته خط بروم. هرچه بادا باد. دست آخرش این است که امشب در زندان اوین، همبند رفقای سابق بشوم. بی‌پروا ادامه می‌دهم:

- شما در زندان‌هایتان به شکنجه‌های غیر قابل تصور دست زدید. آویختن آدم‌ها از... با نهیب و صدای بلند، حرفم را قطع می‌کند. به نظرم می‌رسد که موج شوک بگومگوهامان، سرنشینان میزهای دور و بر ما را منجمد کرده است. فکر می‌کنم که در چند متری ما، گارسن، خشکش زده است. پنداری فروغ کمرنگی از شادی در چشمان بعضی از اعضای سابق مجاهدین، سوسو می‌زند. مشاهداتی فرار، و حقیقتی تلخ...

نمی‌دانم رییس، در گوشی به جناب «حقوق بشر» چه می‌گوید که او دوباره تبدیل می‌شود به همان بره‌آرام، با لبخندی ملکوتی. رییس، کار خود را با مهارت انجام می‌دهد. ناگاه، یکی از اعضای سابق مجاهدین که تا آن زمان، خاموش نشستته بود، با لحنی پرخاشجویانه به من می‌گوید:

- حالا نوبت شماست. می‌توانید علت استعفایتان از شورا را توضیح بدهید؟

- اگر بگویم که چون وقتم تلف می‌شد کافی است؟

- نه! این جواب، قانع‌کننده نیست.

- متأسفانه باید به همین اکتفا کنید.

پرسش‌های خاموش، و رنج این مجاهد سرخورده را عمیقاً درک می‌کنم. کسی که در بند دشمنان سابق خود اسیر است، و مطرود هم‌زمان قدیم خویش که لجن مالش کرده اند نیز هست. امروز، او در چه حال و هوایی است و چه نقشی باید بازی کند؟ نقش یک دلکک را؟ و من چی؟ آیا خواهی خواهی، در نقش قهرمان اول یک فیلم تخیلی ظاهر نشده‌ام؟ منی که تا چندی پیش، و باز هم خواهی خواهی، و به قول بی‌شمارانی، یکی از «عروسک‌های کوکی» ویتترین پرکن مجاهدین بودم. منی که در آن زمان هم به خاطر زبان درازی و انتقادهایم از مسعود رجوی، پیشوای قابل پرستش آن زمان او، آدم «مشنگ»ی به حساب می‌آمدم. منی که مبارز نیمه وقتی بیش نبودم، زندگی خانوادگی داشتم، به سفرهای دور و دراز می‌رفتم، از حرفه روزنامه‌نگاری خود سود می‌جستم، و ادعای نویسندگی هم داشتم... من! منی که انگار نه انگار به میهن برگشته‌ام، و چیزی نمانده تا جلوی پایم فرش قرمز، پهن کنند! و تازه، هنوز هم پرو تشریف دارم و دو قورت و نیمم هم باقی است... امروز، چون دیروز. چرا او باید حساسی به این سنگینی پس بدهد و من نه؟ اگر او از آن چه می‌بیند چنین برداشتی کند، برداشتش برایم قابل درک است. همچنان که همین او، در گذشته، به عنوان مجاهدی دوآتشفه برایم قابل درک بود. چرا که همه چیز، قابل درک است، ولی همه چیز، قابل قبول نیست. یک انسان را درک کردن، به معنای با او همراه و همفکر شدن نیست. فهم بدون داوری، مشکل بزرگ مطلق‌گرایان است. اقلیتی، می‌فهمد، اما حاضر نیست که الزاماً هر آن چه قابل فهم است را بپذیرد. اما در نقطه مقابل آن، اکثریتی وجود دارد که هر آن چه را خود از درکش ناتوان است، به خشونت، ولی با وجدانی آسوده، رد می‌کند. و حتی بدتر از این: آن را «ضد ارزش» تلقی می‌کند. از این قبیلند آخوندها و اعوان و انصارشان. و از این قبیلند مجاهدین سابق و امروز. «پدیده‌های اخلاقی، به خودی خود، وجود خارجی ندارند. آن چه هست، همانا تعبیر اخلاقی پدیده‌هاست». آری چنین گفت نیچه. ولی ای کاش دو کلمه از این درس را به زردشت و مانی و حضرت علی ساخته و پرداخته ذهنیت ایرانی داده بود. در آن صورت، شاید این دوگانه بینی مانوی و مطلق در ایران، و سرزمین‌های متأثر از فرهنگ ایران، این همه خرابی به بار نمی‌آورد.

در حال حاضر، برای همراهان بلا دیده من، تنها مایه دلگرمی - اگر بشود آن را دلگرمی دانست - این است که گویی هم اکنون، فریاد «فریبا هشترودی، خائن»، در اردوگاه‌های مجاهدین در عراق، طنین افکن شده است. «خبر خوش» را حضرات می‌دهند و مجاهدین سابق، تصدیق می‌کنند. با نیشخندی جواب می‌دهم:

- گیرم چنین باشد. عقیده مجاهدین هم چون عکس‌هایی که آقای «حقوق بشر» دارند از جمع ما می‌گیرند، همسنگ است و لحظه‌یی نیز فکر مرا مشغول نمی‌کند.

- عکس‌ها فقط یادگاری هستند!

- برای من، فقط بایگانی خواهند بود! پس یادتان نرود بگویند که خیال دارید در کجا منتشرشان کنید! «فریبا هشترودی، مزدور جیره‌خوار آخوندها!» یا یک تراژدی «انقلابی» که هنوز پرده آخرش نانوخته مانده است.

در واقع، این حضرات دولتی، همچنان که این نمایندگان پرو بال شکسته اپوزیسیون، و باز همچنان -

که اعضای «اپوزیسیون شکوهمند برون مرز»، نیک می‌دانند که بازی «ما» به آخر نرسیده است. این آقایان هنوز کارشان با این «الکترون آزاد» (یعنی من) و مواضع مشکوکش تمام نشده است. متقابلاً من نیز کارم با این آقایان، همچنان چه با «رفقای سابق»، پایان نگرفته است!

من سر فرود نیاوردهام و خیال ندارم سر فرود بیاورم و دست روی دست بگذارم.. هر چه باداباد. من از اصول اساسی مورد اعتقاد، یعنی احترام به زندگی و شئون انسانی - از جمله شئون انسانی مجاهدین که در دفاع از آن‌ها پهای سنگینی پرداخته‌ام - تا آخرین نفس دفاع خواهم کرد، و آن زمان که اینان نفس زندگی و شأن انسانی را، با خودسوزی در اماکن عمومی یک کشور دموکراتیک زیر پا نهادند (در حالی که هیچ چیز توسل به این عمل افراطی را توجیه نمی‌کرد) دقیقاً به نام همین اصول بود که طغیان کردم. خاموش نشستن من در آن زمان، به حکم «سکوت علامت رضاست»، نفی و انکار اصول مورد اعتقاد خودم می‌بود. این حضرات سرویس‌های اطلاعاتی، بخش حقوق بشر اسلامی، همانند آن خانم‌ها و آقایان مجاهد، که به قول خودشان، «تنها آلترناتیو دموکراتیک رژیم آخوندی» هستند، گویا بدجوری در کمین من نشستند. شواهد این مدعا را هم به محض بازگشت به پاریس، خواهم دید. «رفقای»ی سابق، در اینترنت، با دست و دل بازی تمام، مرا به باد دشنام و ناسزلا خواهند گرفت. و یکی از آن‌ها تا آن‌جا پیش خواهد رفت که آرزوی سر به نیست کردن من به دست مأموران جمهوری اسلامی را بکنند...

آمین! یارب العالمین! مزده به این وکیل سابق پایه یک دادگستری کانون وکلای تهران: قضات محاکم شرع پایتخت، بی هیچ چشم‌داشتی حاضرند کرسی قضاوت خود را به ایشان واگذارند. ولی ایشان نظر به این که هنوز بر خر مراد قدرت سوار نیستند، تا اطلاع ثانوی باید همچنان دندان بر جگر بمانند! سربه نیست کردن من اما، در این ماه دسامبر ۲۰۰۶ فعلاً در دستور روز نیست. در حال حاضر تنها درگیر تسویه خرده حساب‌های میان رژیم و دشمنان او به یاری دشمنان سابق هستیم، که اکنون خلع سلاح شده‌اند و هر چند پای در زنجیر ندارند، سرخورده و منزجرند. همچنین، جنگ و جدل، فعلاً در مرحله جنگ عصبی میان مأمورین رژیم و حقیر به عنوان «الکترونی آزاد با مواضع مشکوک» و تا اطلاع ثانوی برخوردار از خودمختاری مطلق، قرار دارد. قصد از جنگ و جدل اما جلب کردن «الکترون»، به سوی خود، یا «بازی خورده» کردنش است.

«اگر با اهریمنی در نبرد هستی، هشدار تا خود، اهریمن نگردی. و اگر در ورطه می‌نگری، به هوش باش که ورطه نیز در تو می‌نگرد» (نیچه).

این‌جا نه نارنجکی در کار است، نه آر پی جی، و نه سلاح سردی. هر آن‌چه هست، تراکم نومی، کلمات فروخورده، حرکات عصبی، سکنت، نگاه‌های نیمه مرده، لبخندهای پژمرده، ریشخندها، ناگفته‌ها، القائات و حدسیات است و آرمانی غرقه در خون. فشرده‌یی است از حال و روز انسان‌ها. طرفه ارمغانی است برای یک جشن سورریالیستی و دردآلود تولد ۵۵ سالگی من.

و سرآخر، برای من، تنها تسویه حسابی که حائز اهمیت است، تسویه حساب خودم است با خودم، و جوابگویی به یک مسأله اساسی: «آیا به هموطنانم خیانت کرده‌ام؟ آیا مبارزه‌ام، نوشته‌هایم، موضع‌گیری‌هایم، و سخنرانی‌هایم، آن‌ها را خوار و زار کرده و یا منجر به نفی و انکارشان شده است؟»

اگر قرار بر محاکمه باشد - ولی فقط از سوی آن‌ها - آن را با جان و دل می‌پذیرم، و در وعده‌گاه، حاضر خواهم بود.

اعضای سابق، دوباره بر سر شرح زندگی و مبارزه «سترون و ذلت بار» می‌روند و من به پدیده سلب انسانیت از انسان می‌اندیشم، که روی دیگر سکه هر انقلابی است. در این‌جا، از یک سو سلب انسانیت از یک اجتماع است که عواملی با نهادمند کردن خشونت در آن، خشونت را تبدیل به امری عادی کرده‌اند (شرع مقدس و سنگسار و قصاص و غیره!) و از سوی دیگر، شاهد سلب انسانیت تدریجی اعضای یک اپوزیسیون منزوی هستیم که چون نتوانسته است مردم را با خود همداستان کند، نفی خویشتن و «پاکی» و «از خود گذشتگی» را بر خود تحمیل می‌کند. در دستگاه ارزشی اینان، هیچ احساسی که مبارزان را از تنها علت وجودیشان، یعنی مبارزه برای براندازی رژیم غیرمردمی ولی پابرجا، غافل کند، جایی ندارد. چنین است که جنگ بی‌امان برای خواستی برحق، ارتکاب بدترین خشونت‌ها نسبت به خود و نزدیکان را توجیه می‌کند! دردهای عاطفی (جدائی از خانمان، زوج‌های متلاشی، فراق پدران و مادران و فرزندان)، نفی وجود خویش تا حد خودسوزی. «اعضا، از فرط نومیدی، و برای احتراز از خشونت کورکورانه - یعنی گریز از اقدامات تروریستی که به آن متهم می‌شوند - طبعاً خشونت را متوجه خویش کردند...» این توضیح مسؤلان مجاهدین، بیش از نیمی از حقیقت نیست. از زمان «انقلاب ایدئولوژیک خواهر مریم» (گفته خود مجاهدین را به کار می‌برم)، مادر نمادینی که مجاهدین را «تطهیر» کرد، سازمان، بیش از پیش، گزینه‌های ایده‌تئولوژیک، خود را بر واقعیت و تفکر و تحلیل، ترجیح داده است. بررسی به جا بودن یا نا به جا بودن سیاست و استراتژی مجاهدین را به کارشناسان و سیاست‌دانان حواله می‌دهم، و خود به پی‌آمدهای روانی حاصل از «فُرَمات» کردن یا «تراش» دادن مبارز می‌پردازم. یکدست‌سازی تحمیلی در راستای «مبارزه» بدون نظر گرفتن پیچیدگی ذات آدمی، بی‌شک خسارات فراوانی به همراه دارد. اعتقاد به اصالت انسان یا اومانیسیم - که به جا یا نا به جا، واژه «بورژوازی» را ضمیمه آن می‌کنند - حامل جوهر فردیت است، و لاجرم با اهداف انقلاب به طور عام، و با اهداف «یک انقلاب ایدئولوژیک» به‌طور خاص، مانع‌الجمع است. چرا که چنین انقلابی مستلزم نفی فرد به نفع جمع است، و اصالت فرد در این مقام، یک «ضد ارزش» به حساب می‌آید. در واقع، اصالت فرد، و فردگرایی، برای همه مقاومت‌های سیاسی - نظامی «در بسته» و «محصول در خویش» در حکم سم مهلک است. در جریان‌هایی از این نوع، گریز از واقعیت، در زمان تنش‌های شدید (انقلاب، دوره ما بعد انقلاب، جنگ داخلی، مبارزه مسلحانه) محصول همین «در خویش محصولی» فردی، تشکیلاتی و ایدئولوژیک آن‌هاست. از این‌رو، فراموشی خویش، فراموشی خویشتن خویش، اعراض از واقعیت (واقعیت درون و برون)، بدل شدن به گاوصندوقی از اندیشه‌هایی جزمی و افکاری لایتغیر، بدل شدن به سکوی نمایش ایدئولوژیک دائمی، بدل شدن آدم‌ها به رزمندگانی ماشینی و برنامه‌ریزی شده به خاطر «دامه مبارزه به هر بهایی»، امری جایز به شمار می‌آید.

به یاد یکی از اولین ملاقات‌های دو نفره‌یی که با مریم رجوی داشتم می‌افتم. در همان زمانی که به سردستگی سازمان ارتقاء یافته بود. من هنوز به شورای ملی مقاومت ایران نپیوسته بودم. از آن‌جا که

می‌دانستم که مبارزینش در زیر نوعی دوپینگ واقعی «ایدئولوژیک» قرار داده شده‌اند، از او پرسیدم که آیا نگران سقوطهای مرگباری که این شیوه‌ها در پی دارند نیست؟ رنسانس یا نوزایی، «انقلاب در خُلقیات و رفتارها» آیا به مهلت نیاز ندارد؟ پاسخ داد: «آیا انتخاب دیگری داریم؟ شما چه پیشنهادی می‌کنید؟» به عنوان یک «بورژوازی طرفدار اصالت انسان، یا اومانیسیت، در قبال مجاهدینی که به خاطر مقاومت در برابر قدرتی دین‌سالار که ابتدائی‌ترین حقوق بشر را زیر پا می‌گذارد، آن‌همه رنج مشقت را بر خود هموار می‌کنند، احساس قدردانی و حتی گناه به من دست داده بود. بازی مخدوش آینه‌ها در بطن یک مبارزه متمرکز، گاه چشم‌ها را خیره و نابینا می‌کند. در یک سازمان پیشگام که مرکب از «انسان‌هایی استثنائی» یا حتی «ابرمردان» است، سردهسته‌ها - که الزاماً رفتارشان باید سرمشق باشد - مبارزین عادی را به نوعی احساس خود کم‌بینی دچار می‌کنند! مجاهدین، این قربانیانی که همه چیز را با سرافرازی فدا می‌کنند حداقل درخور پشتیبانی‌اند! حساسیت، احساساتی بودن و یا دودلی، با توجه به اوضاع و احوال، نقاط ضعف غیرقابل قبولی می‌شوند که باید از آن‌ها پرهیز کرد. این منطق، سال‌ها به خوبی در شورا عمل می‌کرد! منطقی که مبتنی بر بهره‌برداری ماهرانه از محذورهای عاطفی بود - و هنوز هم هست - و انسان را خلع سلاح می‌کرد، و او را بویژه به حمایت‌های صادقانه و جانبدارانه از مجاهدین و مبارزه بی‌امان و به دور از اندیشیدن به منافع شخصی خود وامی‌داشت. به یمن همین منطق است که رؤسای جریان حائز اکثریت (مجاهدین خلق) با کمال دست و دلبازی سایر اعضای شورا (مرکب از افراد و گروهک‌هایی که در مصاف مناسبات قدرت، وزن ناچیزی دارند) را شریک «مقاومت مقدس» خود می‌کنند. تنها مقاومت معتبر و تضمین شده به بهای «خون ریخته بیش از صد و بیست هزار شهید». آیا «شهید پرستی» در تشیع ارزشی مطلق است؟ مگر تعداد شهدای خمینی (فقط در جنگ ایران و عراق یک میلیون تن) بیش از شهدای مجاهدین نیست؟ آیا وجود این شهدا توجیه کننده آیت‌الله و رژیم اوست؟ تکلیف دیگر «شهدا» چه می‌شود؟ یعنی آنان که به بهای عمر خویش در برابر رژیم آخوندی مبارزه کردند و جزء این تشکیلات، یا اصلاً جزء هیچ تشکیلاتی نبودند؟ ای بسا کسانی که زندانی و شکنجه شدند، ولی هم مخالف مجاهدین بودند و هم مخالف آخوندها. و این میلیون‌ها ایرانی چطور؟ این‌ها که هم امروز دست خالی در برابر رژیم آخوندی قد علم کرده‌اند و نه حال و حوصله شنیدن کلمه شهادت را دارند، و نه مبارزه مسلحانه را و نه جنگ را؟

در موقعیت استثنائی‌یی که امشب در آن قرار دارم، با روشنی هر چه بیشتر قادر به سنجش دامنه آسیب‌های جانبی مقاومتی هستم که ایدئولوژی، آن را کور کرده است و هر چیز دیگری را در نظر او از اهمیت انداخته است. از جمله واقعیت را. و حس انتقاد و توان انطباق را. آری هر مطلق‌طلبی نشان بیماری عمیق و واگرداری است. و مجاهدین، بیمارند...

ای کاش می‌توانستم به اعضای سابق مجاهدین بگویم که وضع زندگی آنها در زندان و مناسبات دشوارشان با اعضای خانواده‌شان که پس از یک‌ربع قرن آن‌ها را بازیافته‌اند، در مقام مقایسه با حالت روحی کنونی‌شان، برای من چندان اهمیتی ندارد. آن‌ها در رابطه با «آن رأس ظریف و برنده روح» خود چگونه‌اند؟ میل من به دانستن این امر، برای داوری نیست. بلکه صرفاً به خاطر بهتر درک کردن آن هاست. این وسواس سر در آوردن و فهمیدن، عاقبت روزی به هلاک من خواهد انجامید. از ابتدای این

ملاقات ها آن چه را نصب‌العین خود قرار داده‌ام عبارتست از گوش دادن و تا سر حد امکان، خودداری از پرسش، و ندادن پاسخ به سؤالاتی که آنها را بی‌جا می‌دانم. و نیز پرهیز از خودسانسوری. مادرم به من، «حاضر جواب» یا «زبان دراز» می‌گفت، و هرگز نتوانست زبانم را کوتاه کند. امشب آرزو دارم که این «زبان دراز»، افعی صفت نیز بشود تا بتواند زهر خود را بر همه کسانی که خیال دارند انسان را به سایه‌یی از خود فراموش شده بدل کنند بریزد. زنی که در جوار من نشسته است و همسر زیبای آن مجاهد «تواب» است، از من می‌پرسد که آیا در مدت اقامت به مسافرت هم خواهیم رفت.

– بله. به کرمان و زنجان هم می‌روم، و اگر هوا مناسب باشد سری هم به آذربایجان، زادگاه پدرم خواهیم زد. مثل همیشه، صرف یاد پدر، آسوده خاطر می‌کند. آری، او این‌جاست. درست همین‌جاست و دارد از فراز شانهام دفتر مشق مدرسه‌ام را نگاه می‌کند. باید حواسم را جمع کنم و تمرکز داشته باشم و پخش و پلا نشوم و سر نخ را از دست ندهم. نه. قول می‌دهم که از موضوع خارج نشوم. خود، یک تنه، در تمام جبهه‌ها خواهم جنگید. اگر لازم شود. جمع سر میز به موضوع سبک‌تری پرداخته‌اند. اگر گفتید چه؟ خوب معلوم است دیگر! سینما! به محض این‌که مکالمه ما کمیتش لنگ می‌شود سینماگران با استعداد ما به کمک ما می‌شتابند! آه، این است معجزه سینمای ایران!

۲۷ دسامبر

ملاقات در فرودگاه مهرآباد

– خانم، ورودی بانوان همین بغل است. محافظ پیر، با حرص و ولع به سیگار خود پک می‌زند. با تشکر از او، عقب‌گرد می‌کنم. مرا «خواهر» خطاب نکرد! خوشم آمد! این عادت ناپسند جمهوری اسلامی که هر کس و ناکسی را، باقصد انقیاد او، «برادر» یا «خواهر» خطاب می‌کنند، خوشبختانه دارد برمی‌افتد. «برادری» فرساینده، خود در حال فرسایش است! ولی زنانه – مردانه بازی هم‌چنان ادامه دارد: ورودی بانوان. ورودی آقایان. صندلی زنانه. صندلی مردانه. پلاک زنانه. پلاک مردانه. تطبیق دادن خود با این اوضاع، برایم از محالات است.

– نمی‌تونی با این رد شی!

کارمند ایمنی است. دخترک چادر به سری است که با لحنی پرخاشگر، به بارکش دستی من اشاره دارد.

– سلام! با کی صحبت می‌کردید؟

مات و مبهوت به من نگاه می‌کند و دستپاچه جواب می‌دهد:

– سلام! لطفاً این بارکش دستی رو همین‌جا بذار. کیفم را برمی‌دارم و با خشم تمام عقب‌گرد می‌کنم. مادرم چندین سال پیش مورد بدرفتاری یک زنک گمرکچی فرومایه واقع شده بود، و یاد آن ماجرا هر بار مرا منقلب می‌کند. صحنه را در کتاب «ایران کناره‌های خون»، بازگو کرده‌ام. از قول مادر نوشته بودم:

«مرگ، بر من ظاهر شده بود. با چهره‌یی کریه و عنت‌گونه و آکنه خورده. مرگ، به چهره دخترکی، مأمور پست بازرسی گمرک مهرآباد در آمده بود. دو تا شده بر پاهای ناتوان و رنجورم، نیمه پوشیده، با چمدان‌هایی چون سفره گشوده. و این «مأمورک»، به خاطر یک جفت گوشواره ناچیز مرا به باد خطاب و عتاب گرفته بود که در این سن و سال هم گوش‌ها را سوراخ می‌کنند تا از مملکت طلا خارج کنند. به راستی که، در این سن و سال، از طرف این عفریته، گوشمال داده می‌شدم... احساس می‌کردم کولی پیری هستم که نازی‌ها او را به مسلخ می‌برند. او رو در روی من فریاد می‌کشید که: «همینه که هس. اگه هم خوشت نمیداد برو پیش همون خائن‌ها توی همون غرب گندیده و همون جا بمون... [مادر جواب داده بود:]

– این مملکت ارث پدری امام تو نیست... وقت آن رسیده که به تعلیم و تربیت خود برسی... ما زندگی خود را وقف تعلیم و تربیت فرزندان خود کردیم. فرزندان ایران. و از قرار معلوم در این تلاش ناکام مانده‌ایم.»

سالن انتظار پر است. مغازه، دکه و پیشخوان‌های «ایران ایر»، مورد هجوم واقع شده‌اند. جوان‌ها جلوی ارکان‌های ویدئویی کافه تریاها مانند انبوهی از خوشه‌ها روی هم تلنبار شده‌اند. فیلم آمریکایی. هامبرگر و پیسی جدیدالاسم. جمهوری اسلامی چه بخواهد و چه نخواهد با ولع هر چه تمام‌تر به مصرف شیطان بزرگ مشغول است. آمریکا هم برای بلع دنیا از شیوه خودش استفاده می‌کند: «جراحی» با بمباران، با توپ و تانک، با سی‌ان‌ان، با هالیوود، با هامبرگر، با کوکا، با پیسی... هوابیما به مقصد کرمان، که من باید با آن پرواز کنم، تأخیر دارد. ممکن است انتظار به درازا بکشد. تقریباً تمام صندلی‌ها اشغال شده‌اند. این‌جا دیگر زنانه – مردانه، و جدائی بر حسب سن و طبقه اجتماعی و غیره... در کار نیست. این‌جا نمونه کوچکی از جامعه بزرگ ایرانی‌هاست. و ناگاه عجب سورپریزی! از زمان ورود به تهران، بالاخره برای اولین بار، یک آخوند عینی با گوشت و پوست، جلویم سبز می‌شود. پنجاه و چند ساله. چاق و چله. با عبا و عمامه پر از لکه‌های چربی. کفش‌های راحتی‌یی که پشت آنها را خوابانده و به صورت دم‌پایی درشان آورده است. در یک دست کیف سامسونایت و در دست دیگر بقچه‌یی بدبار. زن، و دو فرزند نوبالغش با صورت‌های پر جوش، به دنبال او روانند. سر فرو می‌اندازد و یگراست روی صندلی تازه خالی شده روبه‌روی من، جلوس می‌کند. چه نوع آخوندی است؟ آخوند شهرستانی؟ یا آخوند خرده مسجدی؟ یا آخوند دستگاهی؟ قدر مسلم این‌که از شخصیت‌های بزرگ دولتی نیست. روی صندلی، ولو می‌شود. زن و فرزندانش در کنار او سرپا ایستاده‌اند. به نمایشگاه مدی که در جلوی چشمان ماست زل می‌زند. چکمه‌های چرمی، کفش‌های پاشنه بلند، مانتوهای چسبان، روسری‌های پولک‌نشان و میس‌های رنگ کرده و پریشان، گوشواره‌های ژوزفین بیکری.^{۴۰} چهار دختر جوان مرتب قدم می‌زنند و انگار منتظر کسی هستند. آخوند با چهره‌یی آرام، به این زیبایی‌های «بدیع» که با خنده و پرگویی، آشکارا او را به ریشخند گرفته‌اند می‌نگرد. هیچ چیز نمی‌تواند آرامش او را به هم زند به جز همسرش که از لای

^{۴۰} Josephine Baker

دندان‌ها غرغر کنان می‌گوید:

— آقا بهتر است بروید جو یا شوید که...

آخر جمله را نمی‌شنوم. مرد، اطاعت امر می‌کند و همسرش فوراً جایش را می‌گیرد.

«مسافران پرواز اصفهان...» دختران جوان با کفش‌های پاشنه بلند خود صف دراز معلولین راه، که روی صندلی‌های چرخدار نشسته‌اند، دور می‌زنند.

این معلولین، حداکثر سنشان از چهل سال تجاوز نمی‌کند، و در پایان جنگ باید خیلی جوان می‌بودند. تعدادشان در سراسر کشور چند نفر است؟ چگونه زندگی می‌کنند؟ این قضایای چه نتیجه‌یی داشت؟ تراژدی انسانی. صحنه، چیزی نیست به جز تراژدی انسانی. گوشه‌های واکمن را در گوش‌ها فرو می‌کنم. آخوند را می‌بینم که حیران است و بین دو پسرش ایستاده است و زنش جای او را به او نمی‌دهد! ترانه تهنایی (سالیتیود) را با صدای بیلی هالییدی^{۴۱} گوش می‌کنم و چشم‌ها را می‌بندم:^{۴۲}

In my solitude, you thought me that memories will never die...

که ناگاه دستی آستینم را می‌کشد. چشم‌هایم را باز می‌کنم و گوش‌هایم را از گوشه آزاد می‌سازم.

— معذرت می‌خوام، بیخشین که مزاحم می‌شم...

زنی است که نفس نفس می‌زند و باید تازه از راه رسیده باشد.

— شما همین‌جوری با این کت رد شدین؟

سی و اندی سال دارد. چاقالوست، و بیش از سنش شکسته می‌نماید. با شلوار جین رنگ و رو رفته و ماتتوی وصله‌دوزی شده‌یی که تا سر زانویش می‌رسد. روسری زردرنگی با گل‌های ریز و رنگین دارد. روژ لب بنفش و ناخن‌های لاک آبی‌اش جلب نظر می‌کنند.

— بله، من همین‌جوری رد شدم...

— و دختره هیچی بهتون نگفت؟

— نه، فقط راجع به بارکش دستی...

— دیگه نمی‌تونم. دیگه صبرم به آخر رسیده. به من میگه «سیرک». می‌بینی ترو به خدا؟ بمن میگه «سیرک». و بعدش هم میگه باسن من خیلی قلمبه‌س و ماتتوم هم زیادی کوتاس. خواهش می‌کنم پاشین و ایسین. شرط می‌بندم ماتتوی شما از مال من کوتاه‌تر باشه... خوب درسته شما چاق نیستین! مگه این گناه منه که یه کم پرگوشتم و دوست هم ندارم چادر سر کنم؟

من پاسخ‌هایی درخور موقعیت می‌دهم:

— آروم باشین. ارزش این که این‌طور خودتونو ناراحت کنین نداره... شایدم به خاطر سن بالاست که سر به سر من نداشتن...

— فکر می‌کنین! اولاً سن شما بالا نیست و اگر هم قبول ندارین...

^{۴۱} Billie Holiday : Solitude

^{۴۲} در تهناییم به من آموختی که خاطرات هرگز نخواهند مرد.

شکلاتی به او تعارف می‌کنم و در حد مقدور آسوده خاطرش می‌کنم. دست‌بردار نیست.

- اینا تا کی می‌خوان ما رو این جور زجر بدن؟

- تا زمانی که ما پا نشیم و یه بار برای همیشه اینا رو سر جاشون نشونیم!

از شگفتی بر جای می‌مانم. زن سراپا چادر سیاه و با صورت گرد و صاف همان آخوند است که این جواب را می‌دهد. درست است که باز سر ملا را دور دیده. ولی خوب با این حال... به راستی که به جهان ایرانیان به سادگی راه نمی‌توان برد! مجسم می‌کنم که زن «رهبر» دارد او را سر جایش می‌نشانند! چرا که نه؟ مگر از منابع موثق نقل نمی‌کردند که فقط همسر خمینی بود که بر یک‌دنده‌ترین مرد ایران نفوذ داشت؟ پرواز کرمان یک ساعت تأخیر دارد. پرواز مشهد دو ساعت...

- در این مملکت آدم باید صبر ایوب داشته باشه! به خدا قسم که این جا هیچ روزش، روز خوشی نیست! یاالله بچه بدو برو یه چایی وردار بیار ببینم!

باز هم زن آخوند است، که مشهدی است و دارد به یکی از دو پسر خود دستور می‌دهد. و او هم فوراً راه می‌افتد.

- صبر کن ببینم! شما هم چایی میل دارین؟

این بار رویش به ماست. زن هم جوار من تشکر می‌کند. من قبول می‌کنم و شکلاتی به او تعارف می‌کنم. واقعاً افسانه مهمان‌نوازی ایرانی بی‌پایه نیست. بعد از این همه سال غیبت، غافلگیر می‌شوم. بالاخره پرواز کرمان اعلام می‌شود. با گرمی به خانم مشهدی چادر سیاه، سفر به خیر می‌گویم و همین‌طور به «هیپی» ناخن آبی که خیلی با هم اخت شده‌اند. اگر مدارا و عدم تعصبی در ایران برقرار شود همانا از ناحیه زنان خواهد بود. هم‌چنان چشم به این دو زن می‌دوزم که، زیر نگاه بی‌تفاوت آن آخوند و پسرانش، سخت گرم گفتگو هستند. مهماندار هواپیما، اندامی بلند بالا دارد. زیباست. با بلوز و شلوار و حجابی نسبتاً سبک. و اهل سلام و تعارف نیست. نه «روز به خیر»ی، نه «به هواپیما خوش آمدید»ی، و نه لبخندی. مهمانداران مرد هم پرگوتر از او نیستند. نگاهی سرورمآبانه به بلیط من و اشاره انگشتی به سوی صندلی‌یی که در ته هواپیماست... و نفر بعدی. کمربندم را می‌بندم. زن جوانی که در کنار من نشسته است با لبخندی به من سلام می‌کند. من هم به او سلام می‌کنم و بی‌اختیار می‌گویم:

- شما باید به این‌ها کارشان را یاد بدهید...

با کمرویی می‌خندد:

- این‌ها تربیت ندارند... همیشه این‌طوری است!

فرزانه، بیست و چهار سال دارد. در یکی از دانشگاه‌های ملی، دانشجوی حقوق است، و ماه به ماه با هواپیما برای دیدن شوهرش، که در کرمان دانشجویست، به کرمان می‌رود.

مهماندار هواپیما ادعیه‌یی زیرلب در میکرفون می‌خواند. صحبت از الله است و رسول الله و رهبر جمهوری اسلامی که برایش طول عمر مسئلت می‌شود.

- همیشه این مراسم، جاری است؟

جواب مثبت می‌دهد و از ته دل می‌خندد.

- شما در ایران زندگی نمی‌کنید؟

سر صحبت، باز می‌شود و با یکدیگر همدل می‌شویم. بله البته که وضع زندگی دانشجویان، در بهترین دانشکده حقوق تهران برایم جالب است. می‌گویم حاضر است به سؤالات من جواب بدهد به شرط این که من هم از فرانسه برایش تعریف کنم. قبول است. به نظر او اوضاع چندان بد نیست. از خانواده‌ی دانش‌آموخته و مرفه است. محیط دانشکده‌اش خوب است، و استادان، البته استادان واقعی، عالی‌اند. «استادهای قلابی» یا به قول خودش «مشکوک‌ها» از آن دسته‌اند که مدارکشان بی‌ارزش است. آن‌ها در دانشگاه‌هایی درس خوانده‌اند که عین ریگ مدرک می‌دهند. آن هم مدارکی که مفت گراند! دارد دوره فوق لیسانس را می‌گذراند و می‌خواهد برای گرفتن دکترای حقوق به خارج برود. حقوق بشر یا حقوق بین‌الملل را گزینه مناسبی می‌داند. فکر می‌کند که کشور فرانسه، زادگاه حقوق بشر، انتخاب خوبی باشد. در این خصوص من چه فکر می‌کنم؟ می‌پرسم که آیا حقوق بشر با «تکالیف اسلامی» که در ایران حکم قانون دارند مانع‌الجمع نیست؟ تکلیف خودش را بین تعالیم فقهی از یکطرف، و اعلامیه جهانی حقوق بشر از طرف دیگر، آیا روشن کرده است؟ با خنده می‌گوید:

- به سبک ایرونی!

این تضادها در بحث‌هایی که بین دانشجویان و استادان در می‌گیرد هم وجود دارد. بویژه، استاد او که فارغ‌التحصیل دانشگاه سوربن است و اتفاقاً موضوع درسش هم حقوق بشر است، آدم با دل و جرأتی است و از قوانین شرع ایراد می‌گیرد و طرفدار لغو قوانین اسلامی است. می‌گوید این افکار کم‌کم دارند جای خود را در اجتماع باز می‌کنند.

- استاد فوق‌العاده‌ی است، و ما گاهی برایش واقعاً نگران می‌شویم.

راجع به اعتراضات دانشجویی دانشگاه امیرکبیر چه فکر می‌کند؟ آیا جریان آن را از نزدیک دنبال کرده است؟

- از نزدیک نه. در ایران، مردم در محیط بسته‌ی زندگی می‌کنند. از اتفاقی که ممکن است یکی دو کوچه آن طرف‌تر بیافتد هم خبر نمی‌شوند. گذشته از آن، گرفتاری‌های روزمره چنان دست و پا گیرند که...

می‌خواهد هر چه زودتر از فرانسه بگویم. از دانشگاه سوربن. از کارتیبه لاتن (محلۀ دانشجویی اطراف دانشگاه سوربن). از موزه‌ها... و نتیجه، این که می‌گوید علاقه‌اش به رفتن به فرانسه بیشتر شده است! با این که من از تمجید از فرانسه، خودداری کرده بودم. فرانسه محبویی که به اعتراضات و اعتصابات معروف خویش مباحثات می‌کند. و فرانسوی‌هایی که همیشه دوست دارند به دیگران درس بدهند.

هوایما فرود می‌آید. شماره تلفن‌های دستی خود را رد و بدل می‌کنیم. در تهران منتظر تلفن من است. مرا با خود برای دیدن گالری‌ها، کتابفروشی‌ها و مغازه‌های «موند بالا» خواهد برد.

- من یک ماشین کوچولو دارم و خوشحال می‌شوم راننده تان باشم.

- برای من مایه افتخار است.

کرمان، بعد از سی و پنج سال

کرمان که در فاصلهٔ نهد و هشتاد کیلومتری جنوب شرقی تهران واقع شده است، آسمان آبی پر رنگی دارد. این آسمان، آسمان جوانی‌های من است. آسمان جوانی‌ها که در آن هر آرزویی رواست. چهار چشمی، غرق تحسین و دستخوش عواطف، از پنجره های فرودگاه کوچک به آن چشم می‌دوزم. بیش از سی سال پیش بود که برای اولین بار، این منطقه را دیدم و به دام عشقش افتادم. دانشجوی دورهٔ دکترای باستان‌شناسی بودم و به مدت یک ماه در کاوش‌های «شهادت» واقع در صد کیلومتری کرمان شرکت داشتم. قرار بود بعد از پایان تحصیلات، در آن‌جا به ادامهٔ حفاری بپردازم. ولی آقای خمینی تصمیم دیگری گرفته بود: باستان‌شناسی - حرفه‌ای که سال‌ها بر زنان ممنوع بود - در شمار اولویت‌های دولت اسلامی قرار نمی‌گرفت! آقای خلخالی مرحوم، قاضی منحوس انقلاب، که از اعدام ده‌ها «ضد انقلابی» در کمتر از یک ساعت به خود می‌بالید، مگر قرار نبود همان کند که طالبان افغانی در بنیان، با تندیس‌های بودا کردند؟ یعنی تخت‌جمشید و بسیاری از آثار «شاهنشاهی» دیگر را با خاک یکسان سازد؟ راهنمای محلی، به دختر پرفسور (اوصاف را سانسور می‌کنم) خوش آمد می‌گوید. در آن زمان که در دانشگاه تهران بود، پرفسور را شخصاً می‌شناخت. درشت هیكل است. موهای جو گندمی دارد. خنده روست. و صدای دو رگه‌اش را لطف لهجهٔ کرمانی، شیرین کرده است. اتومبیل، در اتوبان نوساز چهار طرفه می‌تازد. هوا پاک است. نقش رشته کوه‌های پر چین و شکنی که در امتداد کویر قرار گرفته‌اند، بر آبی آسمان می‌نشیند و پرتو طلایی خورشید جنوب، همه را یکسره هاشور می‌زند. از منطقهٔ در حال ساختی می‌گذریم که به گفتهٔ راهنما یک طرح شهرسازی و مجتمع توریستی، به زودی آن‌جا را در صدر جاذبه‌های توریستی ایران قرار خواهد داد. اتوبان‌هایی با شش راه خروجی، کرمان را به شهرهای اطراف متصل خواهند کرد. هفتاد باغ و پارک، شهر جدید و دهکدهٔ توریستی، منطقه را در احاطهٔ خود خواهند گرفت. کاروان‌سراهای قدیمی تبدیل به هتل‌های پنج ستاره می‌شوند، و ده هتل دو ستاره تا چهار ستاره ساخته خواهند شد. در طرح، مجتمع‌های ورزشی نیز در نظر گرفته شده است. هزینهٔ این طرح ساختمانی به میلیون‌ها دلار سر می‌زند. ولی آقای راهنما می‌گوید:

- بخش خصوصی توانایی آن را دارد.

رییس شرکتی که مجری این پروژهٔ عظیم است، سرپرست توسعهٔ توریسم منطقه نیز هست. همچنین سرمایه‌گذاران خارجی، از جمله سرمایه‌داران مالزیایی و مغرب‌زمینی، در آن شرکت خواهند داشت. آیا دولت یا دولت‌مردانی واسطگی این بخش خصوصی «پر سود» را عهده‌دار نبوده‌اند؟ راهنما چیزی در این خصوص نمی‌داند و یا نمی‌خواهد بداند. قبل از رفتن به ماهان، واقع در بیست و هفت کیلومتری کرمان، چمدانم را در هتل می‌گذارم. شهر به آرامش خود، و ابنیه و آثار کهنی که در آن است، معروف است. آرامگاه شاه نعمت‌الله ولی نقش‌بندی، شاعر و عارف اواخر قرن چهاردهم و اوایل قرن پانزدهم میلادی در همین شهر است.

شهر بم، در دویست کیلومتری کرمان نیز در برنامهٔ بازدیدهای من قرار دارد. باید برای شرکت در

سومین سالگرد شدیدترین زلزلهٔ ایران در نیم قرن گذشته، به آنجا بروم. راهنمای من اتفاقاً از اهالی شهر بم است که ۷۰ درصد آن در جریان زلزله ویران شد. از این سانحه با تأثر بسیار یاد می‌کند. خدا خانوادهٔ نزدیکش را حفظ کرد؛ ولی بعضی از عمو و دایی و عمه و خاله و دخترعمه و دخترخاله‌ها را از دست داد. با حرارت از ابراز همبستگی جهانیان حرف می‌زند. مخصوصاً از کاردانی مأمورین آتش نشانی فرانسه و سرویس‌های درمانی غرب به طور عام، و آمریکا به طور خاص:

— در عرض ده دقیقه چادرهای بیمارستانی برپا می‌کردند!

هنوز از این موضوع در عجب است. با این که بعد از این سانحهٔ دلخراش، امدادهای فراوانی از اطراف و اکناف جهان به شهر ویران شده ارسال شده است، باز هم طرح بازسازی شهر به درازا کشیده است. طبق معمول، دزدی و اختلاس هم فراوان بود. با اندوه به حرفش پایان می‌دهد:

— فساد و رشوه‌خواری مثل خوره به جان این مملکت افتاده.

از کنار رشته کوه‌های چوپار که بلندترین قلهٔ آن به ۴۳۲۵ متر می‌رسد گذر می‌کنیم. قله‌ها هنوز پوشیده از برفند. قبل از سال‌های انقلابی، کوهنوردانی که قصد صعود به اورست را داشتند از طریق چوپار عبور می‌کردند. از زمان خاتمی دوباره این کوهنوردان - مخصوصاً فرانسوی‌ها - پیدایشان شده است. ای داد! باز هم حرف از خاتمی است! از راهنما می‌پرسم که آیا می‌داند محل کاوش‌های باستان شناختی شهید کجاست؟ البته. و کاوش‌ها همچنان ادامه دارند و حوزهٔ کاوشگری بسیار نویدبخش و پر بار است. شخصی به نام آقای کابلی سرپرستی این کاوش‌ها را به عهده دارد. انگار خواب می‌بینم: همان معاون مرحوم آقای حکیمی؟ همان آقای کابلی که چند بار در بدو کاوش‌ها در سال ۱۹۷۰ شدیداً با او حرفم شده بود؟

آقای کابلی از رفتار من، که آن را خیلی فرنگی مآب و تحریک‌آمیز می‌دید، شکوه داشت. مثلاً از این که من برای گردش در منطقه، «ترک» موتورسیکلت پیرمرد کارگری، سوار شده بودم، خیلی شاکی بود!

— اگر این خانم آرام نگیرد انقلاب راه می‌افتد.

بندهٔ خدا در آن ایام، روحش هم از انقلاب واقعی خبر نداشت!

«که این‌جا که پاریس نیست. کویر لوت است! خانم هشترودی چرا نمی‌خواهند این امر واضح و مسلم را قبول کنند؟» یک هفته بعد، سرپرست، مرا به یک استکان عرق دعوت کرده بود و گفته بود:

«به آقای کابلی چیزی نگوئید، و دیگر ترک موتور کارگران سوار نشوید. دیگر شبانه تنهایی به گردش نروید! بعد از اعلام خاموشی، از اتاق خارج نشوید. ستاره‌ها را از پنجره تماشا کنید! آقای کابلی آدم مؤمنی است. سعی کنید احساسات مذهبی او را جریحه‌دار نکنید! مثل من باشید. پیش روی او عرق نمی‌خورم!».

باز هم داستان همان هنر پنهان‌کاری و تقیه است که من زیر بار آن نمی‌روم. آقای کابلی یک آدم مؤمن، ولی در عین حال یک دانشجوی معترض بود. آخر الامر، آقای کابلی، همکار و دوست خوبی برای من شده بود. هنوز یادم می‌آید که چطور از دست رییس، با همدیگر از خنده روده بر می‌شدیم: «شهبانو» را خیلی دوست دارد و او را حامی بزرگ هنر و ادب ایرانی می‌داند! به محض

این که سر و کله یک هلیکوپتر را در این دور و حوالی می‌بیند غرق رؤیا می‌شود. از وقتی که شهبانو به طور سرزده به بازدید یک حوزه کاوشگری منطقه شوش رفته، رئیس، منتظر نوبت است!»

آقای کابلی ضمناً قسم می‌خورد، شاید هم برای خنداندن من، که رئیس اگر دستش برسد حاضر است برای خوشایند فرح دیبا، مجسمه‌های کوچکی را که از زیر خاک بیرون می‌کشیم، «زعفران مال» کند! حالا که می‌دانیم رنگ اصلی این مجسمه‌ها اُخرائی بوده (چون آثارش هست) پس چرا نیائیم ترمیمشان کنیم! شهبانو هم که همین را می‌خواهد. مگر نه؟

راهنمای من زیر لب می‌گوید:

- اگر وقت داشتید شما را به شهداد می‌بردم.

دلم می‌خواهد به او بگویم:

- همین حالا برویم...

- می‌دانید خانم، آقای کابلی واقعاً خیلی برای حفظ ابنیه منطقه تلاش کرد. اگر او و گروهش نبودند بسیاری از شاهکارهای معماری ما تا به حال به کلی ویران شده بودند.

- شکی ندارم...

با دادن این پاسخ، چهره جوان و پر انرژی آن دانشجوی دستیار به نظرم می‌آید که از بس حوزه کاوش را از هر سو در می‌نوردید، همیشه ریشش از گرد و غبار، سفید بود. آیا هنوز ریشوست؟ اگر هست، باید این بار سفیدی ریشش طبیعی باشد. به «باغ شاهزاده»، اقامتگاه ناصرالدوله شاهزاده قاجار و والی و فرمانفرمای کرمان در زمان قاجاریه، می‌رویم. ساختمان زیبای دو طبقه‌یی که تماماً نوسازی شده است و تاریخ ساخت آن به اواخر قرن ۱۹ میلادی می‌رسد. این ساختمان، در دوره پهلوی ملک دولتی اعلام شده بود، اما در حدود ده سال است که در اجاره بخش خصوصی است که از آن به عنوان یک جاذبه توریستی استفاده می‌کند. ساختمان، در انتهای باغی واقع شده است که به نوبه خود شاهکاری از هنر منظرپردازی است. آب‌نمای پلکانی مستطیل شکل وسیعی هم در جلو آن قرار دارد. بازدیدکنندگان، در باغ روی تخت‌هایی که با قالی و مخده پوشانیده شده‌اند می‌نشینند و چای می‌نوشند. این باغ، باز آفرین بخشی از بهشت گمشده‌ام، ایران چند هزار ساله است. این بهشت، اصیل است؟ ساخته خیال است؟ تلطیف شده است؟ هر چه می‌خواهد باشد من بالاخره دیار خود را باز یافته‌ام. دوباره سوار اتومبیل می‌شویم و به طرف ماهان حرکت می‌کنیم. آرامگاه شاه نعمت‌الله ولی، بنای زیبا و نمونه‌یی شگفت از معماری قرن پانزدهم میلادی است. در اوائل سال های ۱۹۷۰ بود که برای اولین بار از این محل، که گویی در خارج از زمان است، دیدن کرده بودم و سخت تحت تأثیر قرار گرفته بودم. بازسازی‌های اخیر ابنیه پیوستی آرامگاه - که احتمالاً باید به همت آقای کابلی صورت گرفته باشد - خوب طرح‌ریزی و اجرا شده است. این مکان، انسان را وادار به تأمل می‌کند. به یاد حمیدآقا می‌افتم که ورد زبانش «بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین» است. راستی چرا تا دم آخر عمر همین‌جا اطراق نکنم و هر چه جمهوری و حزب و اپوزیسیون و جنگ است را از یاد نبرم؟ هر جنگی می‌خواهد باشد. از جنگ‌های «جراحی‌وار» گرفته تا جنگ‌های

«آزادی بخش»؛ و از جنگ‌های «برحق» گرفته تا جنگ‌های «نابرحق». اگر این اصل را قبول کنیم که «بنی آدم اعضای یک پیکرند»، جنگ‌ها چیزی به جز برادرکشی نیستند. شاه نعمت‌الله ولی، این عارف بزرگ به مریدان خود می‌آموخت که «حقیقت، بی‌رنگ است. نه سیاه است و نه سفید...» راهنمای من ناگهان رشته خیالم را پاره می‌کند.

– فکر می‌کنم شما به «سیگولن رووایال» [کاندیدای ریاست جمهوری فرانسه از حزب سوسیالیست] رأی بدهید!

انتخابات ریاست جمهوری فرانسه کجا و مزار عارف بزرگ، شاه نعمت‌الله ولی کجا؟ چه می‌شود کرد، جهانی شدن بر هر چیزی پیشی می‌گیرد! پس از ناهار در رستورانی که هلیم کرمانی می‌داد، از موزه باستان‌شناسی هرنندی دیدن می‌کنیم. در آنجا تعدادی از دشنه‌های مفرغی کشف شده در شهداد به معرض تماشا گذاشته شده‌اند. خدا می‌داند چه تعداد از این دشنه‌ها را من با دست خودم تمیز کرده‌ام و صیقل داده‌ام. این منطقه را می‌توان گاهواره عصر مس، در تاریخ بشر به شمار آورد. راهنما، در مورد کشفیات خارق‌العاده حوزه کاوش جیرفت، واقع در جنوب کرمان، توضیحاتی می‌دهد. تعدادی از نمونه‌های اشیاء، در یکی از ویتترین‌ها به معرض نمایش گذاشته شده‌اند، و شامل طلسم‌ها و مجسمه‌های کوچک حیواناتند. ظرافت طرح‌ها هوشرباست. ناگاه دلم هوای حرفه‌ام را می‌کند که به آن عمیقاً علاقمند بودم. این که زنی سرپرستی این موزه را بر عهده دارد مایه تسلی خاطر من می‌شود. مسئول موزه، کمی بعد به ما ملحق می‌شود. زنی است جوان و پر انرژی. مثل همه زنان ایرانی مصدر کار. به من می‌گوید که برای سر و سامان جدید موزه چه طرحی دارد.

– اشیاء را خیلی ناجور عرضه کرده‌اند. این‌ها هیچی حالیشان نیست! [منظورش، هم، آقایانی است که قبل از او مصدر امور بوده‌اند، و هم، آن‌هایی که زیر نظر او کار می‌کنند]. آخر مردم چه‌طور می‌توانند از اشیایی که به زور می‌بینند خوششان بیاید؟

از من دعوت می‌کند که سال دیگر به دیدن این موزه بیایم و تحولات ایجاد شده را از نزدیک ببینم.

قبل از گردش در محله قدیمی گنج علی‌خان کرمان، می‌بایست حتماً سری به مادر بزرگ دانش‌آموز خردسالی که دیروز دیده بودم بزنم. آقای راهنما، در اتومبیل، از هر دری حرف می‌زند، و ناگهان می‌رود سراغ آقای خاتمی که او افتخار دیدارش را داشته است! او قدم به قدم، رئیس‌جمهوری سابق را در سفر به کرمان همراهی کرده است. درست همان کاری که امروز برای من می‌کند.

– رئیس‌جمهور سابق آدم باسواد است و خیلی هم مؤدب و...

می‌گذارم که هر چه می‌خواهد دل تنگش بگوید! چه خاصیت که دوباره نظر خودم را در باره آقای خاتمی تکرار کنم؟ سکوت من مایه تشویق او می‌شود. همراه من، رازهایی را با من در میان می‌گذارد که از زبان راهنمای دیگری شنیده است که خود او هم از دوست محرمی شنیده است که او هم... و الی آخر.

– گویا در سفر حج، آقای خاتمی از رجم یا سنگ‌اندازی به شیطان خودداری کرد... «احتیاجی به رجم نیست. همه چیز را می‌شود با گفتگو حل کرد.» «رئیس‌جمهوری بزرگوار ما» این حرف را در

جواب کسانی گفته بود که از اکراه او در سنگ‌اندازی، ایراد گرفته بودند. همراه من و طرفدار محترم خانم سیگلون رووایال و آقای خاتمی ظاهراً سخت تحت تأثیر این رفتار خاتمی که کمی هم بوی «اسلام ستیزی» می‌دهد واقع شده است! گفتگو به هر قیمت، و حتی با شیطان. با لحنی طنزآلود به او می‌گویم که شاید این توجیهات آقای خاتمی، چراغ سبزی به آمریکا «شیطان بزرگ» بوده است! شیطانی که باید به هر قیمتی شده با او گفتگو کرد و سر میز مذاکره نشست. چون ابرقدرت است!

می‌پرسد:

— راستی مطمئن هستی؟

— مطمئنم. این خبر دست اول را از قول دوستی که با کریستین امانپور خبرنگار سی ان ان دوست جان جانی است، و همه می‌دانند که او با مغز متفکر و ...

راهنما می‌زند زیر خنده و شر خاتمی کنده می‌شود. بالاخره، راحت شدم! لحظات ملاقات با مادر بزرگ دانش‌آموزی که دیروز دیده بودم، به لحاظ مهر و ادب و گرمای انسانی، لحظات پرارزشی است. آن بانوی سال‌خورده مفصلاً از خاطره «تابناک»ی که از پدرم در خاطرش مانده تعریف می‌کند، و سپس از فرزندان خود که بیشترشان در خارج هستند حرف می‌زند. بسیاری از خانواده‌های ایرانی وضعیتی مشابه دارند: دوری از عزیزان.

این هم مادر دیگری با غم فراق فرزند. سنگینی تبعید در این‌جا به همان اندازه است که در هر جای دیگر دنیا: پناهگاه پنج میلیون نفر ایرانی. تبعید، «آزمون سرگشتگی‌ها»ست. با دلتنگی، او را ترک می‌کنم.

با عبور از پلکانی با معبری تنگ، به گرمابه‌یی می‌روم که در زیرزمین بازارچه قرار گرفته است. فضای وسیع زیر گنبدها و تاق‌های ضربی، به قهوه‌خانه تبدیل شده است. مسیرها پیچ‌اندر پیچند و غیر هم‌سطح و کاشیکاری‌ها و نقاشی‌های شاه‌نشین‌ها و تاقچه‌ها، گویی معجزه انفجار رنگ‌ها هستند. دور تا دور حوض‌های فیروزه رنگ و هم‌سطح زمین، میز و صندلی و نیمکت چیده‌اند. ستون‌های زیر طاق‌ها، گوشه کنارهای هماهنگی ایجاد کرده‌اند. محل، ساکت و خلوت است. پیرمرد قهوه‌چی، چای و شیرینی مقابل من می‌گذارد و ناپدید می‌شود. صدای پیچ‌پچی به گوش می‌رسد که مس مس سماور شکم‌گنده را همراهی می‌کند. سر برمی‌گردانم. پیرمردی با صدایی بم در حال صحبت با جوانی نشسته است. پسر، بیست ساله به نظر می‌آید. ولی اگر از نوجوانی گرفتار اعتیاد شده باشد، باید سن او از بیست سال هم کمتر باشد. چشم‌های سیاه و پرجاذبه‌اش، زیر بار پلک‌هایی سنگین، به هر سو می‌دوند. سیگاری چسب لب‌های ترک خورده‌اش شده است. فرشته سرنگون، با کندی نومیدی‌آوری انگشتانش را لابلای موهای چین خورده‌اش می‌کشد.

— بیا بریم پسر جان! می‌خوام قهوه‌خانه رو ببندم. پاشو پسر. بیا عزیزم.

پیرمرد به نرمی او را از جایش بلند می‌کند. پله‌ها را تک‌تک و به زحمت بالا می‌روند. این است «جامعه مدنی» ما، که این‌جا، در قالب مهر و صفای یک پدر بزرگ، دست جوانان ره گم

کرده و خلع سلاح شده ما را می‌گیرد. کی می‌رسد زمانی که ما مبارزینی شویم که سرانجام به نیک‌بختی و شادکامی ایمان آورده‌ایم؟

عشق رام نشدنی

هتل، مجهز به استخر بزرگ و سالن ورزش و حمام سوناست. عاقبت برایم امکان شنا پیش آمده است و باید فرصت را غنیمت بشمارم و این را به حساب هدیه جشن تولدم بگذارم! ساعات «زنانه»، هشت تا ده صبح است. اما حالا ساعت دو بعد از ظهر است!

عذرخواهی خانم مسؤل که از این بابت بیش از من متأسف است، آرامم نمی‌کند. بعد از ظهرها فقط آقایان حق تفریح و ورزش و شنا دارند! بله؛ عصرها استخر و سونا در قرق آن‌هاست. از قرار معلوم هتل‌چی‌ها یادشان رفته پائین برنامه ساعات زنانه استخر این جمله را اضافه کنند: «اگر هم موافق نیستی، برو بمیر!» بد نبود که آن نویسنده کذایی کیهان، جناب حسینی، در باب «طرز شنا کردن خانم‌ها بدون تکان دادن ماتحت» هم برنامه‌ی تهیه می‌کردند! آدم چه‌طور می‌تواند در جایی که فقط یک «ضعیفه» است احساس خاک بر سری نکند؟

برای خانم‌ها: بعد از ظهرها استخر بی‌استخر! نتیجه: جز تلویزیون چاره‌ی ندارم! از کانالی به کانال دیگر می‌روم و ریشوها و فیلم‌های تلویزیونی و تلاوت کلام‌الله مجید را رد می‌کنم تا برسم به میزگردی که در آن صحبت از عشق است و جوانی. در تلویزیون، خانم روزنامه‌نگاری، که ضمیر «تو» ورد زبانش شده (یعنی همان مرض همه‌گیر)، با زوج جوانی در حال مصاحبه است. - تو، واسه چی دیگه او را دوست نداشتی؟

پسر جوان، رو به دوربین، خوش تیپ، پولیور شیک، شلوار جین «لی وایز» خیلی از خود متشکر: - نمی‌دونم! آخه اونم جزو دکور شده بود و فقط همین!

روزنامه‌نگار «تو تو» گوی، خطاب به سایه قامت دختری که پشت به دوربین است می‌گوید: - ولی تو برعکس، انگار بدون اون نمی‌تونستی زندگی کنی. مگه نه؟ ولی چرا؟

دختر با یک روسری حزین و مانتویی حزین‌تر (البته بهتر است بگوئیم گونی سیب‌زمینی) با لحنی افسرده و شرمنده:

- بله؛ وقتی صداشو نمی‌شنیدم و اونو نمی‌دیدم و وقتی با هم نبودیم، دق می‌کردم. نمیدونم واسه چی. فکر کنم عاشقش بودم...

دلسوزی سرور منشانه خبرنگار، عصبانی‌ام کرده است، ولی کانال را عوض نمی‌کنم. خاصه که برنامه بهتری سراغ ندارم. این گفتگوی سه نفره که ده دقیقه‌ی طول می‌کشد بطور کلی پیرامون «موضوعات ممنوعه» یا روابط جنسی است که غیرمستقیم مطرح می‌شود نه به‌طور صریح. منظور ضمنی خانم «تو تو گوی»، پرواضح است! دست به تقیه‌اش عالی است و سؤال‌هایش کاملاً بجا. ولی مصاحبه شوندگان، به سختی می‌توانند از مسائل جنسی خود، که بجا و نابجا، مترادف با مقوله عشق

می‌شود، با ذکر مصیبت و پیامدهای روانی آن صحبت کنند. برنامه با مصاحبه‌یی جداگانه با یک خانم پزشک پایان می‌گیرد.

- در سنین بلوغ، در اثر فعل و انفعالات متابولیستی، جوانان مراحل مختلف «عشق هورمونی» را کشف می‌کنند. سپس نوبت مراحل بعدی می‌رسد: عشق «هورمونی - رمانتیک»، عشق «هورمونی - هیجانی» و غیره. مرحله بعدی، مرحله عشق بلیغ و پخته است که خواه‌ناخواه پی‌آمد مرحله قبلی است. وقتی فکر و عقل و تفاهم و منافع مشترک، بر غریزه‌ها چیره شدند، امکان ایجاد رابطه دراز مدت با طرف مقابل ممکن خواهد بود. ما مجبوریم برای یک بررسی عینی و علمی، کیفیات شور و هیجانی عشق را کنار بگذاریم و به منزله یک پدیده عادی با آن برخورد کنیم.

خانم پزشک، به پدران و مادران توصیه می‌کند (چون متأسفانه، زورش به اکثریت قریب به اتفاق آخوندها، و قلم به دست‌های امثال حسینی و مردسالارهای جور و واجور نمی‌رسد) که مواظب باشند از عشق و روابط جنسی، تابو و ممنوعات مطلق نسازند. چرا که این کار، جوانان را بیشتر منحرف خواهد کرد.

برنامه، حداقل دارای این حسن است که از عشق، در هر شکل و حالت، حرف می‌زند. ولی نمی‌گوید که تکلیف جوان با عشق «هورمونی» چیست. آیا باید سرکوبش کرد یا خیر؟ آه! دکترجان! اگر می‌توانستیم ضربان و تپش‌های ناخودآگاه درون را به امید مهار کردن آن‌ها مشمول سلسله مراتب بکنیم، مدت‌ها بود که روز و حال جهان بهتر از این بود...

کانال را عوض می‌کنم. آخوندی در رئای امام باقر، امام پنجم شیعیان، حرف می‌زند و می‌گوید که او بود که داستان کربلا و شهادت سیدالشهداء و یارانش در سال ۶۱ هجری قمری را، به رشته تحریر در آورد و برای شیعیان جهان به یادگار گذاشت. امام محمد باقر سه ساله بود که فاجعه کربلا را با تمام جزئیات به حافظه سپرد و بعدها برای خویشان بازگو کرد. حجه الاسلام، این عزا را به «تنها بازمانده او» که همان امام غایب است که چهارده قرن است انتظار ظهورش کشیده می‌شود، تسلیت می‌گوید. بی‌شک امام غایب هم مثل من با شنیدن ترهات این آخوند، از خنده روده بر شده است! کانال دیگری را می‌گیرم. عجب تصادفی! خانم «ابتکار»، از وزرای کابینه آقای خاتمی است با چادر و روسری. حالا بگذریم از این که شاید او در زیر چادرش (بنا به گفته روزنامه‌نگاران غربی که در زمان عزت و اعتبارش، چپ و راست با او مصاحبه می‌کردند) بلوز شلوار لوکس مارک پاریس پوشیده باشد. خانم ابتکار، دانشجوی سابق کلاشنیکوف به دوش، جزء کماندوهای «دانشجویان انقلابی» بود که در سال ۱۹۷۹ دیپلمات‌ها و کارمندان سفارت آمریکا در تهران را به گروگان گرفته بودند و به مدت چهارصد و چهل و چهار روز، آن‌ها را در گرو نگاه داشته بودند. ایشان به روزنامه‌نگاری که در همین مورد از او سؤالاتی مودبانه می‌کند جواب‌هایی قاطعانه می‌دهند! «آیا ایشان از رفتار خود در این دوره زندگی خودشان احساس پشیمانی نمی‌کنند؟» «ابدأ! امام خمینی، به درستی، اشغال لانه جاسوسی را انقلاب دوم نامیدند!» با این نقل قول از «امام»، خانم با زرنگی خاصی به دهان روزنامه نگار پر رو چفت و بست می‌زنند و ادامه می‌دهند: «خطر این وجود داشت که آمریکایی‌ها، باز مثل دوران مصدق، «انقلابان» را با زرنگی از مسیر، منحرف کنند!»

واقعا که سرکارخانم، مستحق مدال طلای عوام‌فریبی است. اشغال قهرآمیز سفارت برای کم کردن روی آمریکایی‌ها بود! واقعاً خنده‌دار است ولی خنده تلخ! نمی‌دانم این خانم چه طور بخودش اجازه می‌دهد که در این بازی مضحک، نام دکتر محمد مصدق را بیاورد؟ محمد مصدق که به دست سازمان سیا و ام آی ۶ (از سرویس‌های مخفی انگلیس) سرنگون شد، مردی بود تا مغز استخوان دموکرات و طرفدار بی‌چون و چرای قانون. تنها سوگند او به قانون بود و بس. آیا خاطر مبارک خانم ابتکار مستحضر هست که مصدق، فقط از طریق قانون، و با طرح دعوا در دیوان بین‌المللی لاهه حق و حرف مردم را به کرسی نشاند نه با عربده و «مرگ بر آمریکا» و دوش فنگ کردن کلاشینکوف؟ تلویزیون را خاموش می‌کنم و به این گفته پربار جواهر لعل نهرو می‌اندیشم:

«هرگز از توده‌های مردم هند نومید نشدم [...] ولی از بورژواها مان، که خود من هم از آن‌ها هستم، سخت ملول و آزرده ام، چرا که اینان ارزش‌ها و زیبایی‌ها و هر آنچه را در زندگی، اساسی است، از دست داده‌اند. ابتذال و ضعف‌ها و تنگ‌نظری‌هاشان، متأثرم می‌کند. این‌ها گویی حاضرند روح خود را به بهای یک بشقاب عدسی بفروشند.»

۲۸ دسامبر ۲۰۰۶

بم عزیزم را نخواهم دید

به دلتلی که به سازماندهی اقامتم مربوط می‌شود، مسافرتم را به بم لغو می‌کنم. از این بابت کمی متأسفم. انگار از شهر کرمان، داستان‌های غم‌انگیز کشورمان، دورتر به نظر می‌رسند، و پنداری که مسائل، اصولاً حل شده‌اند و دیگر مطرح نیستند. دوباره گوش به شکوه‌ها و شرح سیه روزی زلزله زدگان دادن، دیدن ارگ بم که به تل خاکی بدل شده است - در حالی که به همت آقای کابلی و همکارانش نزدیک به ۸۰ درصد آن مرمت و نوسازی شده بود - به جز دلتنگی، حاصلی نمی‌توانست داشته باشد. آیا من صحراگردی کوچ‌نشین شده‌ام که آسوده خیالی را شرط زندگی سالم می‌داند؟ کوچ‌نشینی که با نسیم سحری، سبکبال می‌رود و پا بر ماسه‌های نرم صحرا می‌گذارد.

ساعت هشت صبح با اتومبیل، راه یزد را پیش می‌گیریم. برای دیدن این شهر افسانه‌یی که تاریخش به زمان ابراهیم و حضرت سلیمان می‌رسد، بی‌قرارم. گویا واژه یزد برآمده از «یشت» باشد که معنی نیایش و پرستش خداوند را دارد. این شهر در روزگاران باستان، در عصر مادها و هخامنشیان، پرستشگاه آن‌اهیتا بود.

«به شهر یزد خوش آمدید!» تابلوی خوش آمد، زیر آفتاب درخشان، مثل آینه توی چشم می‌زند. راننده، راهش را در شهر گم می‌کند. از کنار مسجد جامع، یکی از شاهکارهای معماری یزد (با مناره‌هایی که از بلندترین مناره‌های ایرانند) می‌گذریم. از دو خیابان عبور می‌کنیم که یکی از آن‌ها خیابان اجتناب‌ناپذیر انقلاب است. در هر شهر ایران، خیابانی به نام انقلاب، مهر خورده است.

کنار دیوار دور و درازی از خشت پخته، مقابل دری متوقف می‌شویم. باغ مشیرالملک و خانه‌ی قدیمی داخل آن که به صورت هتلی با جاذبه توریستی درآمده است، مکانی است دلپذیر و رؤیایی. به خاطر وجود کویر، لزوم دم‌غنیمت شمردن در یزد بیشتر از کرمان احساس می‌شود. همان «آن»ی که در شعر حافظ بسیار آمده است. تهران، ترافیک سنگینش، مردم خسته و فرسوده‌اش، و زخم‌هایش، هم‌چون غم و دردهای ناگفته من، مقامات امنیتی، منظره برج ایفل چراغانی شده پشت پنجره اندین... این‌ها همه از یادم رفته‌اند و انگار نه انگار که اصلاً وجود داشته‌اند. همه چیز به جز «آن» حافظ، در نظرم رؤیایی تهی از واقعیت، جلوه می‌کند.

آیا منظره کلیسای نورپاشی شده (ساکره کر Sacré cœur)، که از پنجره اطاق کارم در پاریس می‌دیدم تخیلی بود، یا یزدی که مجبور شده بودم به خاطر ضرورت تکنیکی یک رمان، از نو بسازم و رو در روی «ساکره گر»، بر کاغذ بیاورم؟ در این لحظه، مطمئنم که شخصیت‌های رمان ناتمام «ایران»، در گوشه و کنار شهر باستانی یزد، منتظر من هستند... شاید وقتی که به پاریس برگشتم خبردار شوم که گنبد‌های نان خامه‌یی شکل کلیسای سر تپه مون‌مارتر (Montmartre) را غول‌هایی نامرئی بلعیده‌اند!

در ساعت سه بعدازظهر، راهنمای جدیدی در مقابل هتل منتظر من است. این مهندس تحصیل‌کرده انگلستان، بچه شرق ایران است و پانزده سالی است که با زن و فرزند، در این‌جا لنگر انداخته است. چرا که در اولین سفرش به یزد، عاشق دلباخته این شهر شده است. بازدید را از آتشکده «وره‌رام» واقع در بخش کهن شهر یزد آغاز می‌کنیم. بر پیشانی معبد مکعب شکلی که در سال ۱۹۳۵ ساخته شده، نقشی از «فروهر» است. آدم‌بالداری که نماد آیین زرتشت، یعنی نخستین کیش ایرانیان است و آورده زرتشت. نقشی است برجسته. نیم‌رخ مرد ایستاده‌یی در لباس موبدان زرتشتی که چهره‌اش به چهره منقوش شاهان هخامنشی بر سنگواره‌های تخت‌جمشید شباهت دارد. بال‌های گشوده و رنگی او، سه ردیف پر دارند که نماد پرواز و «دستورهای سه گانه» آیین زرتشت یعنی پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک هستند. سپین‌امینو (نیکی) و انگره مینو (بدی)، به صورت دو هلال در دو سمت «فروهر» آمده‌اند. پیکر او درون دایره بزرگی است و در دست راستش حلقه کوچکتري قرار دارد که نشان وفاداری به آن‌چه از ما فراتر می‌رود است. به گفته موبد سالخورده‌یی، که سالها پیش از این در بمبئی دیده بودم، تنها پیمانی که اصول اخلاقی زرتشت طلب می‌کند «از خود گذشتگی و وفاداری نسبت به خویش» است. این وجدان ناب، که انسان به حکم آن، قبل از هر کس و هر چیز، در قبال خودش مسؤول است، در شرایط حاضر، دقیقاً بیان حال من است. گویی معبد، برای من چشمه آب حیاتی بود که مرا از بار مشقت چند ماهه قبل از رسیدن به دیار، یکبارہ فارغ کرد. به آتش مقدسی که هزار و پانصد سال پیش در شیراز افروخته شده است خیره می‌شوم که در پشت شیشه‌هایی دو جداره و در امان از نفس بد، هم‌چنان شعله‌ور است. بنام خداوند جان و خرد... اندرز آذربادمارا سپند ای پسر من! نیکوکار باش، نه بدکار. زیرا زندگانی انسان، جاودان نیست، و هیچ چیز، از کردار نیک، لازم تر نمی‌باشد...

می‌توانم ساعت‌ها را با خواندن آموزش‌های زرتشت، سپری کنم. نام‌های روزها و ماه‌ها و معانی و اوصافشان مرا مجذوب خود کرده است. همه را رونویسی می‌کنم. و راهنما هم برای سرعت بیشتر کمک می‌کند.

محلۀ «میر چخماق»، با مساجد و بازارچه و آب‌انبارهای قدیمی‌اش، که یادگار قرن پانزدهم است، در منطقۀ محله‌های کهن یزد قرار دارد و بخش بزرگی از آن مرمت و بازسازی شده است. آفتاب غروب را می‌بینم که هم‌چون طلای ذوب شده، خانه‌های کاهگلی محلۀ را رنگ‌آمیزی کرده است... به دلیل ثبت شدن نامش در دفتر حفظ میراث فرهنگی، دیگر نمی‌تواند به این شهرک کهن دست بزنند. متشکرم آقای کابلی! شهر قدیمی بافت، این مجموعه‌یی از کوچه‌های سنگفرش، دکانچه‌ها، خانه‌های با م‌های گنبدی شبیه تپه‌های ماسه در کویر، و بادگیرهایی که کارشان خنک کردن هوای خانه‌هاست، به این ترتیب، از گزند دستکاری‌ها در امان خواهد ماند. درهای سنگین چوبی دارای دو «درکوب» هستند: یکی مخصوص مردها، و دیگری برای زنها. و زن خانه، از صدای ضربات درکوب‌ها می‌فهمد که آن که بر در می‌کوبد مرد است یا زن است، و او باید در باز کند یا نه. اندام‌های باریک دخترکانی که خرامان می‌روند و از دور دیده می‌شوند، برای من الهام‌بخش داستانی عاشقانه‌اند که در سر می‌پرورانم. داستانی که «شخصیت اصلی» آن، درکوب خواهد بود...

عاشقانی که به امید دیدار دلبر، به درکوب زنانه پناه می‌برند. ماهرویی که با علم بر ترفند عاشق، در را «به اشتباه» بر روی او می‌گشایند. با عشق، در را بر روی دلباخته باز کردن، و با خشم دروغین، آن را بستن. و این، ناز و راز و رمز دلبران است.

با خود می‌گویم که باید «هزار و یک شب» را دوباره و صدبارۀ خواند. قلم به دست‌هایی مثل آقای حسینی، حتی اگر درکوب زنانه زدن را، با تازیانه و داغ و درفش و دوزخ مجازات کنند، باز ترفندهای عاشق و معشوق، بی‌نهایت است. عشق معنوی و افلاتونی و «هورمونی»، کیمیای خدایان است. عنوان کتاب بعدی من «عشق رام نشده و رام نشدنی» خواهد بود... و ناگهان، مهندس راهنما، با لحنی جدی، در مورد بادگیرها و قنات‌های دوران باستان، توضیحاتی می‌دهد. گویی می‌خواهد تلویحاً به من گوشزد کند که: «دست از عشق و عاشقی بردار». باستان‌شناس سابقی (من) که «انقلاب شکوهمند اسلامی!»، او را از سر اجبار، به سوی حرفۀ خبرنگاری و نویسندگی سوق داده است، به توضیحات مهندس سابقی گوش فرا می‌دهد که حالا به یک «راهنمای توریست‌ها» تبدیل شده است. باستان‌شناس سابق خبرنگار شده، به توضیحات مهندس سابق راهنمای توریست‌ها شده گوش فرا می‌دهد، بی‌آن‌که دیمی بودن توضیحات او را به روی خود بیاورد. بی‌اختیار، از خود می‌پرسم: «آیا مردم ایران، به خاطر این‌که انقلاب، زندگانیشان را از مسیر طبیعی خود منحرف کرده است، بی‌آنکه خود خواسته باشند، به انسان‌هایی دیمی بدل نشده‌اند؟» و بعد، به خودم نهیب می‌زنم: «بس است دیگر. دست از انقلاب و پی‌آمدهای دهشتناک آن بردار!» و صدای راهنما، ذهن مرا دوباره به سراغ مردم کویر و فکر و ذکر همیشگی‌شان می‌برد. به رام کردن آب و هوا با نبوغ ایرانی و با کاردانی سازندگان کشور هزاره‌ها. هنوز سه هزار قنات، یزد

و حوالی آن را آبیاری می‌کنند. طبق گفتهٔ راهنما به نقل از یک بررسی ایتالیائی، اگر جهانیان سیستم قنات را به کار می‌گرفتند مشکل خشک‌سالی در آینده حل می‌شد. و اما راجع به بادگیرها: خوشا به حال کسی که در گرمای تابستان، شانس خوابیدن در یکی از آن خانه‌های قدیمی بادگیردار را پیدا کرده باشد تا ببیند که با وجود گرمای بیش از چهل درجهٔ بیرون، داخل خانه چه خنک است، و بداند که چرا فردوسی گفت: «هنر نزد ایرانیان است و بس!». به همین جهت مهندس، عاشق این مصرع است. و البته که او تنها نیست. چون این مصرع، شعار ملی ما شده است! ولی اگر می‌توانستیم به جای شوونیسست یا خاکپرست، بنا بر ضرورت شعری، واژهٔ «خاکجو» را بکار ببریم، مصرع دوم «هنر نزد ایرانیان است و بس» چنین می‌شد: «که از آن‌ها خاکجو تر نیابی تو کس!». به وزن شعر، لطفاً کاری نداشته باشید البته!

عشق، بادگیر، قنات... و دوباره عشق که چهره‌ی آن را در گرمابه‌ی قدیمی که حالا قهوه‌خانه شده است، باز می‌یابیم: دو کیوتر عاشق که در حال راز و نیازند. جوانند و زیبا و تنها! تنها هم به معنی واقعی و هم مجازی کلمه. در گرمابهٔ قهوه‌خانه شده، پرند پر نمی‌زند. مهندس که از دیدن این صحنهٔ دلنشین، دچار رقت قلب شده است، به زبان دوران دانشجویی خود برمی‌گردد و می‌گوید:

^{۴۳} If somebody shows up they will vanish, let's sit far from them.

و به این ترتیب در گوشهٔ پرتی می‌نشینیم تا دلدادگان را آسوده بگذاریم که بنوانند، بر خلاف «امر به معروف و نهی از منکر» و «تعالیم اسلامی» مورد اعتقاد بیماران روانی امثال آقای حسینی، دنبالهٔ کار خویش گیرند. این روزها، حتی بسیجی‌ها هم از اوامر امثال آقای حسینی‌ها شانه خالی می‌کنند. راستی این بسیجی‌ها کجا هستند؟ در شهرستان‌ها هم مثل تهران خیری از آن‌ها نیست. مهندس، توضیح می‌دهد که در این‌جا هم لباس شخصی‌ها همه کاره‌اند. این‌طور به نظر می‌رسد که کشور پر از «لباس شخصی» هاست. افسانه؟ یا واقعیت؟ یا شایعاتی که هم به صلاح رژیم است هم به صلاح شهروندان؟ خدا می‌داند! از راهنمایم می‌پرسم:

- شما لباس شخصی‌های شهرستانی را چه‌طور شناسایی می‌کنید؟ با لحنی جدی پاسخ می‌دهد:

- خانم از چشم‌هایشان. چشم‌های آن‌ها بی‌فروغ و عاری از هر گونه معنویت است!

از تعجب خشکم می‌زند. آقای مهندس، اهل عرفان است؟ خیر! فقط مؤمن است. ولی یک مؤمن واقعی! و یک ملی‌گرای دو آتشه. تنها فکر و ذکر او ایران است. خانه‌ی را که با هزار زحمت در انگلیس خریده بود، در اوائل انقلاب فروخت و به ایران برگشت. نمی‌توانست کشوری با این همه مشکلات را به حال خود بگذارد و در خارج زندگی کند. در جنگ شرکت کرده است، و با مقامات هم درگیری‌های زیادی داشته است. گرچه این مقامات هنوز هم مورد انتقاد شدید او هستند، ولی این مانع از آن نمی‌شود که جلو خارجی‌هایی نایستد که به خود جرأت کوچکتین جسارتی به ایران و ایرانی را بدهند. حتی به همین آخوندها.

- خوب اگر قابل انتقاد باشند چی؟ من که از انتقاد کردن هیچ ابایی ندارم و...

^{۴۳} اگر سر و کلهٔ کسی پیدا شود، فوراً غیبتان می‌زند. برویم جایی دور از آنها بنشینیم.

- شما هر چه باشد ایرانی هستید. این حق شماست. ولی خارجی حق فضولی ندارد! و اضافه می‌کند که گرچه از عراقی‌ها که «تجاوزگر و مسؤؤل هشت سال جنگ با ایرانند» دل خوشی ندارد، اما از جورج بوش متنفر است. بعد از حمله آمریکا، برای زیارت به کربلا رفته بود، ولی زیارتش کابوس شد. اگر جورج بوش «این بزرگترین جنایتکار زمانه» پایش را به ایران بگذارد، او فوراً عازم جبهه خواهد شد! عجلتاً کار دارد و باید برود دنبال خرید. چه بهتر! چون خیلی دلم می‌خواهد با آن دو دلداه، هر چند ممکن است مزاحمشان شوم، گپی بزنم.

- لطفاً از این دو جوان بپرسید می‌شود به یک چای، مهمانشان کنم؟ آبدارچی، پیغام را می‌رساند، و دختر و پسر با گشاده‌رویی به من می‌پیوندند. سَنشان بیست و بیست و یکسال است. هر دو دانشجوی پزشکی دانشگاه یزد هستند که از دانشگاه‌های معتبر است. زهره، دختری با چشم‌های آهو می‌گوید که درسش از پرویز بهتر است... از زمان احمدی‌نژاد، اوضاع، کمی سخت‌تر از قبل شده است، ولی آن‌ها زیر بار برو نیستند. یک‌سالی است که مردکی به نام میرمحمدی، فقط به خاطر این که معلول جنگ ایران و عراق است، رییس دانشکده شده است.

پسر دانشجو گفتگو را ادامه می‌دهد:

- این الاغ بی‌سواد بسیجی، «امر به معروف و نهی از منکر» را به جان ما انداخته. من فقط به خاطر مبادله جزوه‌های درسی با یک دختر هم‌کلاسی، کلی دچار دردسر شدم.

آهوی حسود، بی‌درنگ می‌گوید:

- خوب، این که حَقّت بود!

جوان می‌خندد.

- به خاطر این که برای دوستم گرفتاری درست نکنم در دانشگاه حتّی یک کلمه هم با او حرف نمی‌زنم. همدیگر را خارج از دانشگاه می‌بینیم. خوشبختانه پدر و مادرهای روشنی داریم.

دختر، پلک‌هایش را به هم می‌زند و با تبسم می‌گوید:

- به زودی، این، مردها هستند که توی این کشور دچار دردسر شوند... به زودی زن‌ها قدرت را در دست می‌گیرند. وقتی ما، هم از حیث تعداد بیشتر باشیم و هم درسمان بهتر باشد، پسرها دیگر باید بزنند جا!

دختر زیبا هم حسود است و هم طرفدار حقوق زن! آقای مهندس برگشته و زمان خداحافظی است. در راه بازگشت به هتل، از جلو یک مغازه ترمه‌فروشی رد می‌شویم. آقای مهندس، با آب و تاب برایم تعریف می‌کند که یکی از «ریشمندان» که سیاست را رها کرده است و تجارت را چسبیده است، برای عروسی آقازاده‌اش میلیون‌ها تومان خرج کیسه ترمه کرده است: «کیسه‌هایی پر از سکه‌های طلا یا نقره که به مدعوین عالی‌رتبه اهدا شد». این نوع کادوی «مدل بالا» را دیگر ندیده بودم. آقای مهندس هم ندیده بود! وای از تازه به دوران رسیده‌های «نوکیسه ترمه»، که دیگر نمی‌دانند که برای به رخ کشیدن و چشم هم‌چشمی، چه روش تازه‌یی باید ابداع کنند...

۲۹ دسامبر ۲۰۰۶

دیدار از نیک بانو

«چک و چک» و کوهستان شیرکوه شهرت خود را مدیون «نیک بانو»، شاهدخت ساسانی، و دختر کوچک یزدگرد، آخرین شاه ایرانند که از دست تازیان در گریز بود. چکچک، چیکچیک یا چکوچک، یادآور صدای چکیدن آب است از دل کوه، در غاری که نیک بانو، از سال ۶۳۸ تا ۶۴۰ میلادی به آن پناه برده بود و در آن جان باخته بود. روایت است که در ماتم پدر آن قدر اشک ریخت که از دیواره آن غار، چشمه‌یی سر باز کرد که همین چشمه چکچک باشد. نیک بانو سال‌هاست که همدم من است و قلم مرا به آن جا که خاطر خواه اوست می‌کشد. نیم‌ساعت است که با اتومبیل، صحرای سنگلاخ دامنه شیرکوه را در می‌نوردیم. قبل از راه افتادن، راهنما برای چندمین بار از من پرسیده بود:

– حالا حتماً می‌خواهید به «چک و چک» بروید؟ در خود یزد هنوز کلی دیدنی هست، و شما هم که وقت زیادی ندارید.

– بله، چک و چک را حتماً باید ببینم. در آن جا با یکی از قهرمانان رمان آینده‌ام قرار دارم!

این جواب من بی‌اختیار بود.

مگر شما نویسنده هستید؟

– سعی می‌کنم!

– یک داستان تاریخی است؟ به ساسانیان علاقمندید؟

– قضیه یک کمی پیچیده‌تر از این‌هاست. فوراً به یاد «لویی گاردل»، دوست و ناشر خود، می‌افتم که از خواندن و بازخواندن چندین و چندمین روایت رمان من در باب ایران خلاصی نخواهد داشت. رمانی که در آن، عارفان، شاعران، شاهان، انقلابیون، پیامبران و اهریمنان، شخصیت‌های مارپیچی رمان راه، یا «خویشتن و اضطرابات درونی و شخصی زنی که سودای نویسندگی در سر دارد» راه، در کام جنون خود می‌کشند. به قول لویی گاردل «آه از فراخ دستی شرقی‌ها که می‌خواهند همه چیز را در یک رمان بگویند!». به راستی که اگر آدم بخواهد تمام بشریت را یک‌جا در یک بوسه ببوسد، نفسش بند می‌آید.

دهکده «پیرسبز»، زیارتگاه والامقام زرتشتیان، در کمرکش کوهی کنده شده است. خانه‌های کوچک و خالی آن با فرا رسیدن تابستان در اشغال انبوه زرتشتیان ایران و پارسیان هند در می‌آیند که پنج روز و پنج شب را به بزرگداشت و نیایش نیک بانو می‌گذرانند.

«گشتاسب»، موبد شعله مقدس، چهل و خرده‌یی سال دارد و نگاهی آبی به رنگ کاشی. او معبد و زیارتگاه را که بر قدمگاه نیک بانو بنا شده به روی ما می‌گشاید. دیوارهای معبد، در داخل کوه کنده شده‌اند، و کف آن از مرمر است. درختی از شکاف سقف بیرون می‌رود و به آسمان سر می‌کشد. به گفته موبد:

– این همان چوبدست نیک بانو است که همه ساله در نوروز دوباره سبز می‌شود... با نزدیک شدن تازیان متجاوز، یزدگرد به فرزندان خود فرمان داد که هر یک به جهتی از جهات چهارگانه بروند. گشتاسب، اصل و نسب دور و دراز یزدگرد را نام می‌برد. کمی دورتر دو دختر نوجوان زرتشتی، با

دستان پر از ارمغان، برای گروهی دانش آموز معنی رنگ‌ها و از جمله سه رنگ پرچم ما را شرح می‌دهند: سبز نیروی زیست، سرخ نیروی فشردهٔ زیست، و سفید نیروی ناب زیست است. بی‌سر و صدا از معبد بیرون می‌آیم. در «چک و چک»، در دامنه شیر کوه به اتفاق زرین تاج، پیرزن صد ساله، شخصیت اصلی رمان آینده‌ام، مشغول صرف چای می‌شوم. او شخصیتی افسانه‌یی دارد که در رگ‌های من جاری است. این زیارت یکی از دلچسب‌ترین خاطرات سفر من است و تا هشتم آن را به خاطر خواهم داشت. راه بازگشت را در پیش گرفته‌ایم. مهندس راهنما، بعد از کلی از این در و آن در سخن گفتن عاقبت سؤالی را که مدتی فکرش را مشغول کرده است از من می‌پرسد: من دختر پرفسور هسترودی فیزیکیان بزرگ نیستم؟

- چرا. ولی پدر من در واقع یک...

هنوز حرفم تمام نشده می‌گویند که همه چیز را در مورد پدرم می‌دانند! از مکاتباتی که با انیشتین داشت. از کارهای بزرگ او در دانشگاه پرینستون و بخصوص در ناسا^{۴۴}! مهندس راهنما مدعی است که محاسبات ریاضی پدر من، خدمات ذی‌قیمتی به ناسا کرده است. اگر این فیزیکیان معروف ایرانی نبود پرتاب اولین سفینهٔ فضایی امکان‌پذیر نمی‌شد.

مات و مبهوت مانده‌ام و مجذوب مبالغه‌گویی و گرایش به کیش شخصیت در مردم سرزمین خود شده‌ام. سعی می‌کنم واقعیت را برایش روشن کنم. یکی از دانشجویان پدرم که بعدها از دانشمندان سرشناس ناسا شده بود در یکی از سخنرانی‌های خود گفته بود که همه چیز، از جمله بورس تحصیلی آمریکای خود را، مدیون پرفسور هسترودی است. این شاگرد با استعداد او بود که «اختر فیزیکیان» بلندپایهٔ ناسا شد، نه خود پدرم.

کیش شخصیت است؟ خاک‌پرستی است؟ یا ملی‌گرایی است؟ یا هر سه؟ هر چه هست، به نظر او، اگر هسترودی فیزیکیان - که در واقع ریاضیدان بود، نه فیزیکیان - نبود، ناسا^{۴۴} بی‌هم نمی‌بود! با وجود توضیحات من، راهنما مردّد است! شاید هم ترجیح می‌دهد که در اشتباه خود باقی بماند و وجود ناسا را مدیون هسترودی فیزیکیان ایرانی بداند! چرا که هنر نزد ایرانیان است و بس!

خوشبختانه می‌رویم سراغ ادبیات.

- پدر شما در ادبیات چنان درخشید که نام او را عمر خیام قرن بیستم نهادند. پس شما هم وارث استعدادهای ادبی او هستید و... باز مجبور می‌شوم او را متوقف کنم. پدرم هرگز خود را شاعر نمی‌دانست. هر چند بعضی از اشعار عرفانی‌یی که به سبک شعر سنتی فارسی گفته بود، به گفتهٔ دست‌اندرکاران، کم نظیرند.

و تأکید می‌کنم که:

- «حقیر»، متأسفانه از نوع پدری هیچ بهره‌یی نبرده‌ام.

مهندس راهنما، دست‌بردار نیست. چند ساعتی بعد دوباره همان اطلاعات را تحویل یکی از همکاران خودش می‌دهد، و ضمناً مرا هم به عنوان نویسنده‌یی بزرگ با شهرت جهانی معرفی می‌کند. مگر ممکن

^{۴۴} NASA

است که همکار محترم ایشان اسم مرا نشینده باشند! «بله بله البته! چنین پدری باید هم یک چنین دختری داشته باشد. ضمناً مثل این که باید آثاری از من خوانده باشد...» باسراسیمگی به او می‌گویم که هیچ چیزی به فارسی نوشته‌ام تا بیچاره را از جعل داستان‌های خیالی معاف کنم. ویروس «هنر نزد ایرانیان است و بس» که از زمان فردوسی به ما رسیده، در ما خوب جا خوش کرده است. خوب شد مهندس سودبخش دانشجوی سابق پدرم را به این مهندس راهنما معرفی نکردم، وگرنه حتماً تا حالا در بارهٔ مادر بزرگ چند زبانهٔ من، داستان‌هایی ساخته شده بود از نوع مثلاً «این اولین زن ایرانی فضا نورد قرن نوزدهم ناسا!» یا «مادر بزرگترین فیزیکدان دنیا!»

ملاقات با جوانی که به سیم آخر زده بود

در رستوران مجتمع توریستی میبید، حتی یک جای خالی پیدا نمی‌کنم. مسافران ایرانی و توریست‌های ژاپنی، محل را قرق کرده‌اند. بر خلاف هموطنان ایرانی، زن‌های ژاپنی حتی یک تار مویشان هم از چارقد‌های چسبیده به جمجمه‌شان بیرون زده است. پنداری که این «نینجا»های روسری به سر، به مسلمان‌های دو آتشی‌یی تبدیل شده‌اند. راز این امر را حتماً همان آقای حسینی، میرزا بنویس کیهان، قادر است بر ملا کند و بس! زنی زیبا که همراه همسر و دو فرزندش است مرا به نشستن سر میز خودشان دعوت می‌کند. راهنما نوش‌جانی به من می‌گوید و قرار می‌شود دو ساعت دیگر برگردد. صاحب رستوران یک صندلی اضافی می‌آورد. خانواده‌یی هستند از روشنفکران مرفه پایتخت. هر دو فرزندشان دانشجویند. سر صحبت از روسری شروع می‌شود. روسری من باز بر روی شانه‌هایم افتاده است و من هم، طبق معمول، حال جمع‌وجور کردنش را ندارم. دختر جوان که زیبا و با ظرافت است، به من لبخند می‌زند. می‌گویم:

— این روسری لعنتی خیلی مایهٔ آزار است. مگر نه؟ دختر جوان می‌گوید:

— ما عادت کرده‌ایم.

— آدمی به همه چیز عادت می‌کند، و اشکال کار هم در همین عادت کردن هاست.

دختر جواب نمی‌دهد.

— به نظر من باید به آداب و رسوم کشور احترام گذاشت. من هم خودم از کالیفرنیا میام. ولی این دلیل همیشه که...

سرها، یک‌زمان به طرف صدا برمی‌گردد. خانم کالیفرنیا، سر میز بغلی است. با هیگلی تنومند، صدایی ریز و جیغ‌جیغ مانند، لب و دهانی پر چین و چروک و هفت قلم آرایش. یک مانتوی نارنجی و یک شلوار ورزشی به رنگ سبز بی‌جان بر تن دارد... تیر نگاهش مرا هدف قرار داده است. خانمی که همراه اوست و مؤدب به نظر می‌رسد، رو برمی‌گرداند. من هنوز برای جواب، دهانم باز نشده است که پسر جوان از من جلو می‌افتد و می‌گوید:

- احترام به آداب و رسوم برای کسی که از آمریکا اومده این جا فقط خرید بکنه و برگرده به بهشت کالیفرنیا، که کاری نداره. فرش و پسته و خاویار، به بهای یک مشت دلار! من یکی که زیر بار هیچ چیز تحمیلی نمی‌رم!

و در همین حال کلاه پشمی‌اش را بر می‌دارد که موهای بلندش آشکار شود. من و خواهرش می‌زنیم زیر خنده. ولی در چشمان مادرشان سایه‌یی از ترس پدیدار است. با ملایمت می‌گوید:

- خواهش می‌کنم این خانم را راحت بگذارید.

پس از چند لحظه سکوت مطلق، مادر بزرگی که کمی آن طرف‌تر نشسته است با صدایی رسا می‌گوید:

- خود آقای خامنه‌ای در جایی گفته که نه رضاشاه تونست به زور چادر از سر زن‌ها برداره، نه ما می‌تونیم به زور چادر سرشون کنیم!

همه می‌روند در بحر حرف حساب منسوب به رهبر عظیم‌الشأن. رحمت بر پدر هر چه آدم چیز فهم است. بدون این‌که دوباره روسری را سر کنم، در سکوت به ناهار خوردن ادامه می‌دهم. در پایان، از آن‌ها تشکر و خداحافظی می‌کنم و در حال روسری سرکردن، خارج می‌شوم تا چای را بیرون بنوشم. جوان است که از رستوران بیرون آمده است و به من ملحق شده است. به روزنامه لوموند که دارم می‌خوانم اشاره می‌کند و می‌پرسد:

- شما در فرانسه زندگی می‌کنید؟

گفتگو شروع می‌شود و به تدریج مرا نگران می‌کند. دانشجوی یک دانشکده آزاد است و از نزدیک در جریان تظاهرات و درگیری‌های دانشگاه صنعتی امیرکبیر، که به مثابه دژ مقاومت دانشجویی است، بوده است. به من می‌گوید که احمدی‌نژاد پاکسازی دانشگاه‌ها را شروع کرده و این پاکسازی هنوز هم ادامه دارد. و توضیح می‌دهد که چه‌طور این تشنجات، از اول پاییز که انصار حزب‌الله به تظاهرات دانشجویان دانشگاه حمله کردند شروع شد و سپس به شدت ادامه یافت و به پاکسازی‌های پی‌درپی منجر شد. با این‌که راه‌پیمایی‌ها آرام بودند و شعار محوری، فقط و فقط حول آزادی‌های اولیه بود. او با تأسف می‌گوید:

- بیش از صد نفر از استادان، وادار به «بازنشستگی» پیش از وقت شده‌اند، و بیش از هفتاد دانشجو به جرم آشوب، اخراج، و دو نفر هم دستگیر شده‌اند، و کیوان انصاری هنوز در زندان است.

چندی بعد، میان انصار حزب‌الله و دانشجویانی که مانع از آوردن اجساد شهیدان جنگ ایران و عراق به داخل دانشگاه‌ها می‌شدند، در چند دانشگاه درگیری‌هایی پیش آمد که منجر به زخمی شدن بسیاری از دانشجویان شد. بعضی از آن‌ها شدیداً مجروح شدند. در ۱۱ دسامبر، یعنی چهار روز قبل از انتخابات شهرداری، هنگام بازدید احمدی‌نژاد از دانشگاه امیرکبیر، دانشجویان با فریادهای «مرگ بر دیکتاتور» و «رئیس جمهور فاشیست» عکس‌های او را سوزاندند. از آن زمان هیچ‌یک از دانشجویان شناسایی شده، که به آن‌ها دانشجویهای «سه ستاره» می‌گویند، به دانشگاه راه داده نشدند. به او می‌گوییم:

- کم و بیش، از طریق مطبوعات در جریان این اخبار قرار گرفته‌ام. می‌گوید:

- مطمئن بودم.

و بدون مقدمه اضافه می‌کند:

- شما مثل این که خیلی سیاسی هستید. این طور نیست؟

سؤال، غافلگیرم می‌کند. منظورش چیست؟ به نظر او جسارت من، رفتار بی‌خیالم، رک‌گویی و بی‌توجهی به افتادن روسریم، همه، دال بر ادعای اوست. از همه مهمتر مگر فرانسه در حکم دژ اپوزیسیون ایرانیان برون مرز نیست؟ می‌گویم:

- اگر صرف مقیم فرانسه بودن کار سیاسی کردن است در این صورت بله، من اهل سیاستم.

- سازمان مجاهدین خلق را می‌شناسید؟

باز شگفتی تازه!

- کم و بیش. مثل همه ایرانی‌هایی که در فرانسه زندگی می‌کنند. اگر آن نگرانی را در چشم‌های مادرش نخوانده بودم فکر می‌کردم که این برخورد «اتفاقی»، طرح و تنظیم جناب سینماست. ولی نه! جوان، کاملاً صادق است و آن قدر صریح و خودجوش حرف می‌زند که گویی از هفت دولت آزاد است. می‌گوید که در فرصتی یکی از نطق‌های مریم رجوی را شنیده است. و ناگهان می‌پرسد که من راجع به او چه فکر می‌کنم.

- هیچ! او را زیاد نمی‌شناسم!

حالا نوبت من است که از او یک سؤال کنم. تعداد کسانی که به «اپوزیسیون رادیکال» گرایش دارند زیاد است؟

- جوان‌ها دیگر دنبال سیاست نیستند. فقط پی مدرکند تا بتوانند زندگیشان را تأمین کنند.

ولی او دارد خفه می‌شود. دیگر نمی‌تواند گوسفندوار زندگی کند. می‌داند چه خطراتی او را تهدید می‌کند؟ بله، فکر می‌کند بداند. البته، شاید هم نداند. چون هیچ‌وقت گیر نیفتاده است. آیا پدر و مادرش خبر دارند؟ مادرش نگران به نظر می‌رسد و باید خیلی دلواپس او باشد. شانه‌ها را بالا می‌اندازد. به هر صورت اگر دست روی دست بگذارد و همین‌طور بنشیند آخر عاقبتش افسردگی و مواد مخدر است. و اما راجع به پدر و مادرش می‌گوید آن‌ها متأسفانه پرچم تسلیم بالا برده‌اند و با مبارزه کاری ندارند. دیگر مرده‌اند، مثل خیلی از همسن و سال‌هاشان که همگی مرده‌اند. آن‌ها... مادرش را می‌بینم که از رستوران بیرون می‌آید. بهتر است به مادرش ملحق شود و ضمناً مواظب خودش باشد. با عجله شماره تلفن دستی خود را روی مجله لوموند می‌نویسد.

- خواهش می‌کنم تهران که رسیدید یه زنگی به من بزنین. مشتاقم بازم با شما حرف بزنم.

می‌تونین بیابین دانشکده مون... اسمتون چیه؟

- فریبا پته ترز (Péters). ولی نمی‌دانم برسم که...

- نگین که می‌ترسین! شما نه دیگه! باورم نمی‌شه.

ای کاش می‌توانستم به او بگویم که ترسم به خاطر اوست. به لبخندی اکتفا می‌کنم و قول می‌دهم اگر رسیدم حتماً به او زنگ بزنم. قبل از آن که دوباره سراغ راهنمای خود بروم، شماره تلفن را پاره می‌کنم.

نباتی خانوم، نیای سالخورده

سفر را به اتفاق مهندس دنبال می‌کنیم. نزدیکی‌های غروب به «چم» می‌رسیم. در ورودی این دهکده زرتشتی، قدیمی‌ترین مدرسه استان قرار دارد. روی لوحه مدرسه، تاریخ ۱۳۰۰ درج شده است. به لطف وجوهی که از سوی پارسیان هند از بمبئی فرستاده می‌شد، زمانی که در شهرهای بزرگ ایران مدرسه دخترانه نبود، در یزد و حوالی یزد مدارس مختلط وجود داشت. آتشکده کوچکی روبه‌روی مدرسه قرار دارد... نگهبان سال‌خورده‌یی در حال قفل کردن در آتشکده است. سابقاً به فکر کسی نمی‌رسید چنین کاری بکنند، ولی از زمانی که محل، مورد دستبرد و بی‌حرمتی واقع شده است، چاره‌یی به جز این نیست. چه کسی فکرش را می‌کرد که روزی برسد که کسانی ابزار نیایش و وسائل آشپزخانه را بدزدند؟ نگهبان به من می‌گوید:

– خانم! خطرناک‌ترین دشمن کشور ما، فقر و از دست رفتن ارزش‌هاست.

نباتی خانم نیای سالخورده دهکده، ما را در باغچه اندرونی خانه‌اش می‌پذیرد. نام خانوادگی این بانوی خوشرو، آزادبخش است. همه چیز در او، از جمله پیراهن گلدارش، اسم او را با مسما می‌کنند. زیر یک درخت انجیر پر شاخ و برگ که آخرین پرتو آفتاب از لابلای آن می‌گذرد، نباتی خانم آزادبخش چای جانانه‌یی به ما می‌دهد و از حال و روز جماعت زرتشتی حرف می‌زند. جوان‌ها پیش از پیش روستا را به مقصد شهر ترک می‌گویند. از سی هزار زرتشتی ایران، پانزده هزار نفرشان در یزد و اطراف یزد زندگی می‌کنند. ولی روستاهای زرتشتی‌نشین خلوت شده‌اند. بهمن، پسرش، که برحسب تصادف پیش او آمده است، به ما می‌پیوندد. مثل همه‌جا، این، بی‌کاری است که باعث رو آوردن به شهرها می‌شود.

می‌گوید که در حال حاضر، زرتشتی‌ها خیلی بهتر از اوایل انقلاب زندگی می‌کنند. مشکلاتی که فعلاً با آن دست به گریبانند مربوط به موارد کلی است نه به خاطر تعلق آن‌ها به جامعه زرتشتی. و سپس نباتی خانم با صدای آهنگدار خود از مراسم زیارت نیک بانو برایم می‌گوید.

آرزو داشتم که ساعت‌ها پای صحبتش بنشینم، ولی دیر شده و باید برگردیم. نیای سالمند را که مرا با تمامیت خودم، یعنی ایران، آشتی می‌دهد از صمیم قلب می‌بوسم. واقعیت، این است که اهالی یزد نشانی از آن مدارای کهنی دارند که ایرانیان در قبال همه ادیان داشتند. همان مدارایی که به کشورگشایان پارسی امکان داد سرزمینی آن‌چنان گسترده داشته باشند و امپراتوری‌های بزرگ و پر ثبات پارس را بنیان‌گذاری کنند. ایرانیان، تحت تأثیر این گذشته خود هستند. ضامن تداوم فرهنگی هر ملتی، حافظه تاریخی اوست. از همین روست که طی قرن‌ها، علیرغم ضربات پی‌درپی خشونت استبداد شرق و امپریالیسم غرب، ایرانیان هرگز خود را مردمانی مغلوب احساس نکرده‌اند و نمی‌کنند. چه‌طور شد که اعراب صحاری حجاز توانستند بر فرزندان شاپور بزرگ، پادشاه ساسانی که گستره سرزمین او از مرز اورال تا سرحد چین می‌رفت و در سال ۶۲۰ بعد از میلاد، بر والری‌ین، امپراتور روم پیروز شده بود، غلبه کنند؟ چرا یزدگرد نتوانست لشکر نوحاسته اسلام را، که از عشایر بدوی عرب تشکیل شده بود، دفع کند؟

در زمان پادشاهی شاپور، زرتشتی و مسیحی و بودایی و مانوی و بت‌پرست در صلح و آرامش و در احترام به اعتقادات یکدیگر به سر می‌بردند. ولی اندکی پس از شاپور، موبدان زرتشتی، اقوام سرزمین پارس را به گرویدن به آئین زرتشت واداشتند و آن را دین دولتی اعلام کردند. موبدی بنام کارتر - که معنی آن نجات‌بخش روان است - موبد و آتشبان بهمن، پسر شاپور، بود. او پایه‌گذار چنین بدعت شومی شد. بر سنگ قبر کارتر واقع در نقش رستم در نزدیکی تخت جمشید چنین می‌خوانیم:

و من، کارتر، از آغاز کار
به خاطر امشاسیندان و پادشاهان
و به خاطر آرامش روح خود

رنج فراوان بردم

اندیشه‌های اهریمنی

و دیوهای سرزمین شاهنشاهی تارومار شدند

یهودیان، بوداییان، برهمنان، نصرانیان

مسیحیان و زندیقان [مانویان] را

در هر کجای این سرزمین از پای در آوردم.

تار و مار کردن پیروان ادیان دیگر و کشمکش میان «زرتشتیان خوب» و «زرتشتیان بد»، به نارضایتی مردم دامن زد. به همین جهت بود که در سال ۶۳۸ میلادی، ایرانیان در برابر هجوم اعراب تاب نیاوردند و حتی در پاره‌یی مناطق با آغوش باز به پیشواز آنان رفتند. مگر پیامبر آنان نمی‌گفت که همهٔ بندگان در پیشگاه‌الله، برابرند و او برای شنیدن صدای مخلوق خود، به واسطه، یعنی قشر روحانی، نیازی ندارد؟ مگر بنا نبود که قرآن سرچشمه‌یی باشد تا مؤمنین، مطابق میل خود و آزادانه، از آن سیراب شوند؟ بدیهی است که اعراب فاتح به چنین تعبیری اعتقاد نداشتند.

در سال ۶۴۲ پادشاهی ساسانی منقرض شد، ولی پارس، هنوز تسلیم نشده بود. مقاومت پارسیان متمدن ولی مغلوب و مغبون اعراب، عاقبت به صورت تشیع بروز کرد، که یک اسلام اعتراضی و انقلابی و کم و بیش ایرانی شده است. و اینک باز پس از قرن‌ها با روحانیونی سر و کار داریم که برخلاف روحانیون تسنن، صاحب سلسله مراتب و میراث موبدان زرتشتی شده‌اند و باز در صدد تحمیل یک دین رسمی و دولتی بر فرزندان ایرانند. بنابر این اگر جورج بوش «نبی» خدای ناکرده بخواهد روزی، به زور نیروی ارتش و سلاح‌های کشتار جمعی به «نجات» ایران بشتابد، با وجودی که هموطنان ما در به رخ کشیدن ملی‌گرایی خود ید طولایی دارند و از هیچ تظاهری ابا نمی‌کنند، اگر نارضایتی‌ها به اوج خود برسند، ملی‌گرایی ایرانی.

هالوکاست در ژرفای نگاه

سفر یزد، مرا به هوس می‌اندازد که درجا، سری هم به اصفهان بزنم که محل زندگی بسیاری از هموطنان کلیمی است. در این زمان پر آشوب که احمدی‌نژاد، مشهورترین «تجدیدنظرطلبان» جهان

از جمله خاخام‌های ضد صهیونیست متعلق به جماعت افراطی و دگم «توره‌یی کاراتا [شهربانان Netorei Karata]» را در پایتخت، دور هم جمع کرده است، مشتاق مصاحبه با کلیمی های اصفهان هستم. آن‌ها پیش از یهودی بودن، خود را ایرانی می‌دانند. به هموطنان یهودی‌یی فکر می‌کنم که سال‌ها پیش از این در آمریکا دیده بودمشان. آن‌ها ایران را به مقصد اسرائیل ترک گفته بودند، ولی نتوانسته بودند بیش از یک سال تل آویو را تحمل کنند، و راهی لس‌آنجلس شده بودند، ولی آرزو داشتند که اگر اوضاع، مساعد شود به ایران برگردند. مرا دعوت به شام کرده بودند تا «بیائیم و همگی، حسرت گذشته‌ها را در جام می غرق کنیم». من به امید یافتن ردی از دیانا، همبازی بسیار عزیز دوران کودکیم مزاحم آن‌ها شده بودم. دیانا دوست زیبایی سبز چشم من، چشم‌هایی شبیه چشم‌های مادرش داشت، که مرا می‌ترساند. این خاطره مرا به اعماق کودکیم می‌برد:

گریه می‌کنم، و پدرم مرا بغل کرده است تا آرام بگیرم. «چی شده؟» بعد از کمی دودلی می‌گویم که از چشم‌های مامان دوستم دیانا می‌ترسم. منو دوس نداره. همیشه یه جوروی نیگام می‌کنه. به خاطر این چیزه‌س، همون شماره‌یی که روی مُچش خالکوبی کرده. گریه‌ام شدید می‌شود. گویی خطایی از من سر زده. می‌لرزم. دیانا هم به من گفته بود که اگر مامانش آستین‌هایش را بالا زد من به دستش نگاه نکنم. گفته بود قدغنه. پدرم می‌گوید قدغن بودن مطرح نیست. داستان یک تراژدی تاریخی است. و توضیح می‌دهد که مادر دیانا از جان به در بردگان آشویتس است.

به این ترتیب بود که من در نه سالگی با داستان هولناک هالوکاست که پدرم آن را یکی از بزرگترین تراژدی‌های تاریخ معاصر می‌دانست آشنا شده بودم. تراژدی‌یی که سال‌ها از سر من بیرون نمی‌رفت. بعد از آن که پدرم در دوازده سالگی من، یعنی درست قبل از رفتنم به فرانسه، کتاب «یادداشت‌های آن فرانک Anne Frank» را به من هدیه کرد، ده‌ها کتاب دیگر در بارهٔ این کشتار خواندم و به تماشای هر فیلمی که راجع به رایش سوم، راجع به هیتلر و راجع به نازی‌ها روی پرده می‌آمد رفتم، به این امید که شاید به راز آن نگاه ورطه‌آسای مادر بهترین دوستم پی ببرم. نگاهی که دیگر از آن نمی‌ترسیدم ولی رنجم می‌داد. باز در همان نه سالگی بود که پدرم از مهاجرت یهود و رهایی آن‌ها بدست کورش بزرگ برایم گفته بود. پس از فتح بابل در ۵۳۹ قبل از میلاد، بنیان‌گذار دودمان هخامنشی، مردم آن شهر بزرگ را در برابر معبد مردوخ، خدای آن دیار، جمع آورد و خود پیش از همه به نیایش پرداخت و اعلام داشت که «مردم بابل برخلاف ارادهٔ خدایان رنج دیدند [...] من به بردگی آنان پایان می‌بخشم [...] از این پس هر خدایی را که باور دارید نیایش خواهید کرد.» و به این ترتیب، آزادی دین و آئین برقرار شد و صد هزار یهودی، که شصت سال بود زندانی بودند آزاد شدند. در تورات، در دو جا از رهایی یهود به دست کورش سخن می‌رود (عذرا ۲ - ۱/۱). خطابه کورش به مردمان آزاد شده، بر سنگ نوشته‌یی، در سال ۱۸۸۷ در بابل، عراق کنونی، یافت شد، و در حال حاضر در صحن سازمان ملل متحد قرار دارد. آوارگی فلسطینیان، استقرار دولت اسرائیل، درگیری‌های فعلی و آتی، نقش استعمارگران در پاره‌پاره کردن خاور نزدیک و میانه، بخش‌های دیگری بود که در درس آن روز از پدرم آموختم. پدرم کلمه‌های فرانسوی هالوکاست Holocauste و Tolerance را در همان نه سالگی من به من یاد داد، و به گذشت و مدارا اشاره کرد که: «اگر بشر،

گذشت و مدارا را خدای خود می‌کرد آوارگی و هالوکاست از جامعه بشری رخت برمی‌بست. در ایران کلمه‌ی فرانسوی تولرانس را «بردباری و سعه صدر در پذیرش یکدیگر» و نیز اخیراً «روا داری»، ترجمه کرده‌اند. ولی بین ترجمه و عمل دنیاها فاصله است!

من هنوز هم نمی‌دانم و نمی‌فهمم که چه‌طور می‌شود که پدیده‌ی هم‌چون هالوکاست به وجود می‌آید، و یا بدتر از آن، چه‌طور عده‌ی می‌توانند وحشت و زجر میلیون‌ها انسان را نفی - یا توجیه - کنند. نفی‌کنندگان هالوکاست، بی‌شک، خود از جنونی دیگر رنج می‌برند. ولی هم‌چنان که بارها گفته‌ام احمدی‌نژاد نه تنها دیوانه نیست بلکه خوب می‌داند چه می‌گوید و چرا چنین و چنان می‌گوید، و بی‌هیچ انفعالی، از واکنش‌هایی که افاضات پر طمطراقش ایجاد می‌کند، خوشحال هم هست. از خود می‌پرسم که آیا احمدی‌نژاد، بدون آن‌که لرزه بر اندامش بیافتد تاب تحمل نگاه مادر دوست مرا داشت؟ اگر داشت یا دارد، این، نشان بیماری اوست. بله، او از نظر انسانی بیمار است، و درمان بیماری او، یادگیری واژه «مدارا» و تعمیق آن در خود و در دیگران است. این یادگیری، تمرینی است بسیار سخت. حتی برای کسانی که سال‌هاست به انجامش مشغولند.

۳۰ دسامبر

آخر و عاقبت همه دیکتاتورها همین است؟

هیچ معلوم نیست...

باید به تهران برگردم. به شهر یزد، و به راهنما، با شوق و شغف، «به امید دیدار» می‌گویم. چون می‌دانم که بر خواهم گشت. در سالن فرودگاه، مردم در مقابل پرده تلویزیون جمعند. نزدیک می‌روم و چیزی نمی‌بینم. مردی با موی سر دم اسبی، ماجرای روی پرده تلویزیون را، به زبان ژاپنی، با آب و تاب، برای زن ژاپنی‌های «نینجا صولت» که روز قبل دیده بودم، تعریف می‌کند. متوجه من می‌شود و این بار به زبان فارسی و باهیجان می‌گوید:

- تموم شد، دارش زدند!

- چه کسی را؟

- صدام حسین را. لحظه‌ی مکث می‌کند و بعد اضافه می‌کند:

- آخر و عاقبت دیکتاتورها همین است دیگر. بعضی‌ها باید عبرت بگیرند.

به نظرم می‌آید نگاهش متوجه عکس‌های بزرگی است که از عمامه‌داران حاکم، روی دیوارها نصب شده‌اند. فکر من در بحر جورج والتز بوش است که او هم با جهل و تکبر، فارغ از ترس مجازات، و به نام خدای خودش اقدام می‌کند. هنوز چشم‌های هراسان زن‌های عراقی را به یاد دارم که چگونه سربازهای این «نماینده خیر و عامل ضد شر»، بر پس‌گردن مردها و روی دست زنها با مهرهای غیرقابل شستشو شماره می‌زدند... یادآور خاطرات شوم هالوکاست... بنا به گفته ستاد فرماندهی اشغالگران، این مهرکوبی به خاطر کنترل جابه‌جا شدن عراقی‌ها در شهرهایی است که تروریست‌ها در آن‌ها پایگاه دارند. از آدم‌هایی که در مقابل تلویزیون‌ها جمع شده‌اند سر و صدایی بلند نیست.

گوینده صدا و سیما از یک «فیلم آماتوری [...] از یک رسوایی [...] و از یک رفتار ننگین» حرف می‌زند. خوب نمی‌شنوم. پرواز به مقصد تهران، اعلام شده است.

کمربندم را می‌بندم. در صندلی هم‌جوار، دختر دانشجویی است همسن فرزانه که در سفر آمدن با من بود. ولی وجه تشابه آن‌ها فقط همین است. فرزانه، با شلوار جین و پولور و مانتو و روسری معمولی بود و بدون آرایش. او دانشجوی روشنفکری بود که به روشنفکر بودن خود می‌بالید. لیلا، هم‌جوار این سفر من، پپچیده در چادر سیاه و سنگینی است که به جز صورت و چشم‌های درشت و سیاه و آرایش شده و دست‌هایش چیز دیگری از او پیدا نیست. به استثنای پوتین‌های آخرین مدل پوزه فلزی‌اش. می‌شنوم که زیر لب و چشم بسته دعا می‌خواند.

تا چشمش را باز می‌کند با خنده می‌گویم:

– عجب پوتین‌های خوشگلی! ولی حیف که با بالاتنه جور در نمی‌آید.

با چشم‌های سیاه به من خیره می‌شود و می‌گوید:

– چرا؟ مگر هر کسی چادر سر کرد حتماً بی‌سلیقه است؟ اتفاقاً من، هم خوش لباس و هم مدپوش هستم!

– من که خلاف این، عرض نکردم. با این که چندان چیزی معلوم نیست، ولی پوتین‌ها کافی است تا باورتان کنم.

و به این ترتیب سر صحبت ما با همدیگر باز می‌شود. ولی این بار نه به خاطر روسری از سر افتاده من، بلکه به خاطر پوتین‌های سیاه و نوک تیز و سرفلزی این ژزابل چادرپیچ.

لیلا مهندس است! تقریباً هر هفته برای دیدن شوهرش که خدمت سربازی را می‌گذراند، به یزد می‌رود. خودش خواسته چادری باشد. چون زن، برای این که مردان ضعیف تحریک نشوند باید سر به زیر و نجیب باشد. ضمناً وقتی تن و بدنش مستور بود خیال خودش هم راحت‌تر است. وسوسه که نباشد، دردسر هم نیست! در این جا من اعتراض می‌کنم:

– چرا پس خدا ما را این شکلی خلق کرده؟ مگر باید از خلقت خدا هم خجالت بکشیم؟ چرا زن، که به دست خدای خوش ذوقی خلق شده، باید مسؤول ضعف مردهای ضعیف باشد؟ چرا ما چشم چنان مردهای هییزی را کور نکنیم تا زن‌ها مجبور نشوند خود را به شکل خفاش در بیاورند؟ آیا زن با استتار خودش باعث غضب خدای زیبایی‌آفرین نمی‌شود که این همه هنر در خلقت زیباترین مخلوقش به خرج داده؟ چرا محض رضای خدا یک آدم فهیم ولی قلدر پیدا نمی‌شود که بزند دخل هر چی مرد عوضی را که در برابر ارزنده‌ترین آفریده خدا رفتار شایسته‌یی ندارند، در بیاورد و زمین را از لوٹ وجود آن جور مردها پاک کند؟ قاه قاه می‌زند زیر خنده.

– آخه چشم مردها رو که دیگه نمیشه کور کرد!

– چرا نمیشه! من آن مردهای عوضی و ضعیفی رو می‌گم که مواظب رفتار خودشون نیستن و از همه بدتر در کار خدا هم دخالت میکنن. بفرمائین، من خودم حاضرماً مجاناً پیشنهادم رو برای آقای حسینی بفرستم. برای پاکسازی کره ارض از وجود چنین مردانی. در صورت لزوم به ضرب آبپاش‌های

فشارقوی کارشر^{۴۵}. حتی ایشون می‌تونن از آقای سارکوزی هم راهنمایی بگیرن. گفتگوی بسیار سازنده تمدن‌ها یعنی همین!

برایش توضیح می‌دهم که آقای حسینی و آقای سارکوزی چه کسانی هستند. می‌گوید نفر دومی اگر همان آقای نیکولای سارکوتزی (شیرین است تلفظ روسی‌وار اسم سارکوزی از زبان آن زیبا) باشد، او می‌شناسدش. همانی است که به زودی رئیس‌جمهوری فرانسه خواهد شد. توقع داشتم این فانتوماس دلربای چادری، به آقای حسینی، این طرفدار دوآتشه حجاب، بیشتر از این‌ها بها دهد. اما خیر. به هیچ‌وجه! پس جای شگفتی نیست اگر لیلا، دختر یکی از امرای ارتش زمان شاه و تحصیل‌کرده آن دوره، اولین زن ایرانی طرفدار سارکوزی باشد. برعکس، طرفداری بعضی‌ها، هم‌چون جناب آقای حقوق بشر، از خانم سیگولن روویال مایه‌تعب است. لیلا می‌گوید پدر و مادرش که خیلی متجددند، او را به ادامه تحصیل تشویق کردند. خودش دوست داشت برود سر کار. اما به خاطر نفوذی که پدرشوه‌رش روی پسر خودش دارد، شوهرش حاضر نیست که او جایی کار کند که زن و مرد در آن مختلط باشند. ولی رشته‌های مهندسی که زنانه و مردانه بردار نیست. پس، آن مرد «ضعیف‌النفس»ی که مانع کار کردنش می‌شود و چادر به او تحمیل می‌کند، همان پدر شوهر مربوطه است؟ با کمرویی تصدیق می‌کند. به او می‌گویم زیر بار هر چیزی نرود، و می‌پرسم موسیقی دوست دارد؟

می‌گوید:

- بله، خیلی.

گوشی «آیپد» را از گوشم بیرون می‌آورم و از روی چادر بگوشش می‌چسبانم.

- این سامبای برزیلی است. برزیل را که می‌شناسید؟

- نه.

- من تازه از آن‌جا برگشته‌ام. در دور افتاده‌ترین نقاط این کشور هم، مرد و زن در خیابان‌ها می‌رقصند. در کشتی، در پلاژ، با دامن، با شورت، با مایو. خیلی پیش می‌آید که مردها در خیابان‌ها بچه به بغل، به تماشای رقص همسرانشان می‌نشینند. این‌ها آدم‌های فقیر و ساده‌ی هستند، و در واقع، با رقص و آواز به زندگی خود شور می‌دهند. خودشان را ابراز می‌کنند. هیچ چیز خلاف عفتی هم در کار نیست. کاش می‌شد پدر شوهرتان را یک سفر به برزیل بفرستید.

چشم‌های میش‌اش که درخششی خاص دارند، گرد می‌شوند. مرا به شام با خانواده دعوت می‌کند. هر شبی که وقتش را داشتیم. نمی‌دانم می‌خواهد مؤدبانه موضوع صحبت را عوض کند، یا امکانی پیش بیاورد که مدتی از شر پدر شوهر راحت باشد و او را همراه من روانه برزیل سازد؟ وقت تعمق در باب این سؤال را ندارم. شماره تلفن‌های خود را رد و بدل می‌کنیم. هواپیما به زمین می‌نشیند.

^{۴۵} اشاره است به جمله جنجال برانگیز سارکوزی در مورد پاکسازی «راکای»ها (عنوان تحقیرآمیزی برای فرزندان اعراب مهاجر شمال آفریقا در فرانسه)، به ضرب شلنگ‌های آبپاش فشار قوی Kärcher.

تهران شهر کاسه کوزه‌های شکسته

باز تهران است و ترافیک سنگین و آلودگی هوا و بی‌ادب‌های هتل‌لاله - که با هر چه سلام و علیک است قهرند - و لباس شخصی‌هایی که در لابی چرت می‌زنند. چقدر هم سخت است دوباره این‌ها را دیدن. به دخترعمویم ناهید تلفنی می‌زنم و تصمیم می‌گیرم بعدازظهر بروم دنبال موزه گردی. به نوعی، آرزوی کش دادن سفرم را دارم.

به راننده تاکسی می‌گویم:

- موزه ایران باستان

- اونجا کجاس دیگه؟

انگار سر شوخی دارد.

- آها، فهمیدم. همونی که نزدیکیای بازاره؟ شما هم انگاری وقت زیادی دارین! کاسه کوزه شکسته می‌خوای ببینی؟ بفرما یه نیگا دور و بر خودت بنداز. این شهر شده آشغال‌دون کاسه کوزه شکسته. حتی آدماشم شیکسته بسته‌ان. به جای موزه، خانوم جون، برو کاخ نیاوران رو ببین تا یاد دوران خوش گذشته اشکت رو سرازیر کنه.

- مگه شما شاه رو دوست داشتن؟

- نه! من از آخوند بیزارم! این فرق می‌کنه!

این هم یک فیلسوف دیگه. طبیعی است چون او شوfer تاکسی است.

- شما اهل کجائین؟

- اهل کرمان.

- خانم! ما رو گرفتی؟ شما مال اینورا نیستی. خوش به حالت.

- شما خودتون اهل کجائین؟

- با درآمد روزی ۱۵ تا ۳۰ هزار تومن اهل هیچ‌جا. مخصوصاً اگه سه برابر این پول رو بابت یه بطر ویسکی بدی. اونم هفته‌یی دو بطر. با این وضع دیگه به هیچ‌جا هم نمی‌رسی.

بطری‌اش زیر صندلی‌اش است. وقتی حالش گرفته می‌شود فوری یک قلمپ، بالا می‌رود تا حالش جا بیاید. همان بهتر که آدم، مست و بی‌خیال همه چیز بشود. از مقابل پارک دانشجو می‌گذریم. می‌گوید:

- این پارک همجنس‌گراهاست. یه کم اونور ترم پارک معتاداس. الحمدالله که از این حیث مملکت خودکفاس. آدم فکرش رو هم نمیتونه بکنه که تعدادشون چند تاس. اینا هم از محصولات ناب آخوندیه!

از رانندگی در تهران دلخور است. کاش می‌توانست کارش را در همان راه تهران - فرودگاه ادامه بدهد که اوضاعش تا این حد بی‌ریخت نشود. هر چند که ۳۰ هزار تومان بابت «جواز فرودگاه» و بیش از ۲۵ هزار تومان بابت سه ماه حق پارکینگ فرودگاه، و علاوه بر آن، یک مقدار هم به

شرکت تاکسی حق و حساب داده بود، و هر روز خدا هم مجبور می‌شد جریمه پارکینگ پرداخت کند، چون هیچ‌وقت جای پارک کردن نیست!

- مملکت بلشو همینه دیگه. باید بابت جای پارک «نداشته»، پول بدی. کسی هم نیس به داد آدم برسه. مرتیکه نیم وجبی [احمدی‌نژاد] به اصطلاح صندوق عرضحال دائر کرده! براش یه نامه ویسکی آلود سرتاپا فحش فرستادم و پائینش هم امضا کردم: «سندیکای ناشناس شوfer تاکسیای تهرون تف می‌کنه به روتون!».

پس از شرح سایر مصائب خود می‌گوید:

- طرفای بازار نمی‌شه رفت. همه جا راه بندون و مایه حالگیریه. چیزی هم دیگه تو بطریم نمونده! موزه آبیگینه چرا نمی‌رین؟ اون جا هم که به اندازه موزه ایران باستان کاسه کوزه شکسته هس! آیا چاره دیگری هم دارم؟ نه! خیلی خوب، پس پیش به سوی خانه قدیمی قوام‌السلطنه نخست وزیر اسبق، که آن را شهبانو به موزه تبدیل کرد. محل موزه، چند خیابان مانده به کافه نادری است. و محله اصلی کودکی‌های من. بعد از بازدیدی شتابان و تب زده، سریعاً راه خیابان نادری را پیش می‌گیرم که خیابان پرجمعیتی است و پاساژهای پر رهگذری دارد. با ترافیکی سنگین، و آژان های خواب‌آلودی که کاری به کار اتومبیل‌ها و عابرین و چراغ‌های راهنمایی ندارند. وارد هتل نادری می‌شوم. نگهبان سرایدار، در مقابل دستگاه استاندارد تلفنی عهد بوق، گرم صحبت با خارج کشوراست. نگاهی متحیر به سانترال تلفنی او و فیش‌ها و سیم‌های درهم و برهم می‌اندازم. به نظرم می‌آید که پدرم دارد قصه «کبوتران قاصد» عصر جدید را برایم تعریف می‌کند. سرایدار فریاد می‌کشد: «صداتون رو نمی‌شنوم»، و با بی‌حوصلگی گوشی را می‌گذارد.

- اتاق خالی دارید؟

- نخیر. هتل تکمیل است.

- می‌شود در رستوران غذایی خورد؟

- رستوران بسته است، ولی کافه باز است. انشاءالله به زودی همه این‌ها را یک‌جا می‌فروشند و خیال همه را راحت می‌کنند.

دلم می‌خواهد بنشینم و بی‌ایا بگیریم. باغ قشنگ «رستوران من» متروکه شده است. از آن‌چه در خاطر داشتم کوچک‌تر به نظرم می‌رسد. از آن‌جا می‌گریزم و وارد کافه می‌شوم. وای چه مصیبتی! همه چیز ناپدید شده! پیشخوان چوبی صاف و صیقل خورده، ویتترین‌های پر از شکلات‌های مغزپسته و مغزبادامی، میزهای چوبی به رنگ لاک براق، چلچراغ‌های پر تاللو، و پیشخدمت‌های سفیدپوش. از کافه دوست داشتنی دوران کودکی من به جز نام پراوازه‌اش، هیچ چیزی باقی نمانده است. آن‌هم بخاطر مشتری‌هایش: روشنفکران و هنرمندان (ریش‌بزی و مولند) و دانشجویانی که دور میزهای تق و لق گرم بحث و گفتگو هستند. نگاهی به سوی سقف بلند سالن پر دود می‌اندازم. یادگاری کوچک و یادآوری کم‌رنگ، از شور و حال آن زمان‌ها. شکلات، سرد است... و بی‌مزه. دفترچه یادداشت‌م را برمی‌دارم و چیزهایی سرهم می‌کنم. و می‌بندمش. پیشخدمت را برای پرداخت پول میز صدا می‌

کنم. چشمم به جلد کتابی می‌افتد: «در جستجوی زمان گمشده»! خواننده‌اش ورقی می‌زند و کتاب را باز روی میز رها می‌کند. مردخوش سیمایی است. به من لبخند می‌زند.

- می‌گویند ترجمه آخر این کتاب معرکه است!

مرد، حرف مرا به حساب «سرنخ دادن» می‌گذارد.

می‌تواند سر میز من بنشیند؟ از او تشکر می‌کنم. داشتم پرداخت می‌کردم چون دارم می‌روم. می‌گوید:

- میتونم جلد دوم کتاب رو تقدیمتون کنم؟

- مرسی، من همه‌اش را خوانده‌ام.

- ولی فکر می‌کنم فارسی‌اش را نخوانده باشید. میتونید ترجمه رو ارزیابی کنین!

به عنوان تقدیم نامچه شماره تلفن خود را روی صفحه بعد از جلد کتاب می‌نویسد. این هم نوعی «تور زدن» روشنفکرانه است. تصور گنگی دارم که انگار مرا می‌شناسد. که البته تصور باطلی است.

این منم که در جستجوی صمیمیت‌های از دست رفته دوران کودکی خود هستم. آن روزگار خوشی که، گذشته از دوستان و دوستداران پدرم، در این کافه، با آن گارسن‌های سفیدپوش و آن مشتریان

اتفاقی و مشتریان همیشگی، دختر پرفسور از چنان لطفی برخوردار بود که انگار زیباترین و دلرباترین شاهدخت قصه‌هاست. از آن آقا تشکر می‌کنم و از رستوران خارج می‌شوم. بازی «تور

زدن ادبی»، به همان‌جا خاتمه می‌یابد. خیال آقای حسینی راحت باشد. نه روابط جنسی نامشروعی در کار است، نه قتلی و نه عذاب الیم جهنمی. همچنانکه رژه‌وار راه می‌روم، یک رمان عشقی و

شورانگیز در ذهن می‌پرورانم؛ بعد از «لولیتا در تهران»، «مارسل پروست در کافه نادری». زمان: بعدازظهری، و به دنبال آن شیئی که به بیداری می‌گذرد. مکان: کافه و اتاقی در هتل نادری.

آکسیون: عشقی جنون‌آمیز و ناگهانی بین یک مرد ناشناس، و زنی تبعیدی که در شهر زادگاهش هم تبعیدی است. زمان‌هایی گسسته و پیوسته که گاه جفت‌وجور و گاه جدا می‌شوند و در

اصطکاک با یکدیگرند. وسواس این مکان دوران کودکی، و عشق‌هایم با بزرگمرد زندگانیم: پدرم، عقده اودیپ، در جستجوی پدر گمشده... ناگهان فروید در گوشم نجوا می‌کند: خوب، بسه دیگه!

تو که این‌ها را بلدی. پس دیگر چه احتیاجی داری به داستان عاشقانه سر هم کردن؟

از خیابان نادری تا خیابان منوچهری که مدرسه دوران کودکیم آن‌جا بود، پای پیاده پانزده دقیقه راه است. صرافان خیابان، قدم به قدم دنبال می‌افتند:

- دلار، یورو، دلار، یورو، دلار...

پنداری روی پیشانیم نوشته شده است: «گونی پر از ارز». به جز چند عتیقه‌فروشی و صرافی زهوار در رفته، چیزی از خیابان منوچهری نمی‌شناسم. به محض رسیدن به نزدیکی کوچه‌ی مدرسه‌ام، پا

سست می‌کنم. کارگاه‌های کوچک جوشکاری، خانه‌هایی مخروبه، دری فکسنی در انتهای بن‌بستی که سابقاً دبیرستان ژاندارک در آن‌جا بود. برمی‌گردم. امروز، بی‌شک، این در، فقط به روی نیستی،

دهان می‌گشاید و بس. آیا می‌توانم از خیابان لاله‌زار، راه خانقاه خیام را پیدا کنم که خانه اول ما آن‌جا بود؟ حالت تپش، ضربان شقیقه‌هایم را شدید کرده است. زیر این روسری منحوس، موهایم

به گردنم ریخته‌اند و چسبیده و خارش‌آور شده‌اند. طاقتم طاق شده است. سنجاق مو. سنجاق مو

لازم دارم. عجب شانس! تمام کافه قنادی‌های دوران کودکی من در خیابان لاله‌زار، تبدیل به لوازم آرایش فروشی شده‌اند. ده متر به ده متر یک مغازه.

- سلام!

جوانک، به زور سری بلند می‌کند. زنان چادر به سر، دختران شلوار جین و کفش کتانی به پا، با التهاب، روژ لب، بلاش، و پودر پلک چشم را بر لب و لوچه و گونه و انگشت امتحان می‌کنند. احساس خفگی می‌کنم. روسریم را برمی‌دارم. فروشنده جوان به من خیره شده است و عریده می‌کشد:

- چی می‌خوای تو؟

- خودمانی بازی نداشتیم! تا حالا من فکر می‌کردم شما لال هستید! خسته شدم از دست این عادت ناپسند...

پیرمردی از ته مغازه سر می‌رسد و عذرخواهی می‌کند و جوان را کنار می‌زند و می‌پرسد چه می‌خواستم.

- سنجاق مو لطفاً.

- چند کیلو؟

فکر می‌کنم عوضی شنیده‌ام.

- ما کیلویی می‌فروشیم، خانم! خیر، عمده‌فروشی نیستیم. ولی این قدر ارزان است که... متوجه هستید؟ نخیر، متوجه نیستیم.

تشکر می‌کنم و از مغازه بیرون می‌آیم. گیج و منگ. دکان دومی، باز «تو» گویی و سنجاق کیلویی و توضیح ندادن. بوتیک سومی، بفهمی نفهمی «شما» گفتن و باز هم سنجاق کیلویی. چهارمین بوتیک، نه تویی و نه شمایی. فقط اشاره کردن با چانه. و علامت سؤال. و فروش سنجاق به کیلو... منفجر می‌شوم:

- این طبیعی نیست. این سیاست عبث (کلمه «سیاست»، ناخودآگاه از دهانم می‌جهد)... من فقط چهار تا دونه سنجاق موی ناقابل می‌خواستم...

گویی ملانصرالدین را به سرزمین عجایب پرتاب کرده باشند! سر و صدا بالا می‌گیرد. با داد و فریاد و عصبانیت می‌پرسم:

- می‌خوام بدونم، یه نفر بیاد به من حالی کنه که فروش کیلویی سنجاق یعنی چی.

- می‌خوام بدونم نداریم! شما دیگه کم کم داریم کفر ما رو در میارین! همینته که هس!

صاحب مغازه است که داد می‌زند. زن‌هایی که دست و دهن و گونه را رنگین می‌کنند دست از پرگویی برمی‌دارند. بانوی پیری، کنار از جمع دختران، چند سنجاق مو به من می‌دهد:

- بفرمائید خانم با اجازه تون! خونتونو کثیف نکنین. این جا اینجوریه! سنجاق‌ها را می‌گیرم و دستش را می‌فشارم و پا به فرار می‌گذارم.

«می‌خواهم بدانم!» این وسواس سر در آوردن، آخرش سر مرا به باد می‌دهد. نزدیک به سی سال است که ایرانیان می‌خواهند سر در بیاورند که چه بلایی بر سرشان آمده است؟ تخم‌مرغ گران است؟ دانه‌یی بخرید. سنجاق سر ارزان است؟ کیلویی بخرید! گوجه‌فرنگی از بس گران است

طرفش نمی‌شود رفت؟ «توی محله ما این‌طور نیست. خوب، بیائید توی محله ما خرید کنید.» این‌هم از فرمایشات دکترمهندس احمدی‌نژاد.

پروژه کتاب عشقی - اروتیک من که تمام شد! داستان جدید فکاهی من چنین عنوانی دارد: «یک کیلو سنجاق مو برای یک کلاف مو، یا شناخت اقتصاد اسلامی!» نکند که واقعیت، هر چه هست، همین مزخرفات است و بس؟ این منم که در هذیانم یا این وطن بی‌نواست که از التهاب، خلاصی ندارد؟ نیچه می‌گوید «جنون فردی کم است. ولی برعکس، جنون جمعی و مردمی و دورانی فراوان...». واقعاً که دوران ما دوران جنون است. آن روزنامه‌نگار نیویورک تایمز نوشته بود: «عراق در آتش، و ما گرم خرید». اگر می‌خواستیم سر مقاله‌نویسی کنم عنوان مقاله امروزم این می‌بود: «عراقی‌ها منفجر می‌شوند، آمریکایی‌ها کماکان مشغول خرید شب کریمسند، و ایرانیان گوشت را گرمی می‌خرند و سنجاق را کیلویی...».

آیا حقش نبود خودم را به شیرکوه تبعید کنم و با نیک بانو بمانم؟ چند قطره داروی رسکیو: خواب. فردا روز دیگری است. آخرین روز سالی هولناک.

۳۱ دسامبر ۲۰۰۶

تاریخ، دختر معنویت است؛ نه فرزند کشورگشایان

- این برج‌های روی کوه پونک را می‌بینید؟ مجتمع دانشگاهی آقای رفسنجانی است. میلیون‌ها دلار برایش سرمایه‌گذاری شده است و سالیانه میلیون‌ها دلار سودرسانی دارد. آقای احمدی‌نژاد و سیاست شفافیت مالی دانشگاه‌ها به بوت‌ه فراموشی سپرده شده‌اند. احمدی‌نژاد فکر می‌کرد می‌تواند با این تمهید مچ رفسنجانی پسته فروش را بگیرد. مثل خیلی‌های دیگر خیال داشت کاسه کوزه‌ها را روی سر او بشکند. ولی این آقا که از ثروتمندترین ثروتمندان روی زمین است دم لای تله نمی‌دهد. ساعت نه صبح است. در اتومبیل آقای نامدار یکی دیگر از دانشجویان پدرم هستم. اوست که این توضیحات را می‌دهد و مرا برای دیدن سایر دبیرستان‌های محسن هشترودی در پایتخت، همراهی می‌کند. دو تای آن‌ها در شمال شهر، و دو تای دیگرشان در جنوب شهرند.

- اکثر این دبیرستان‌ها از اسم پدرتان سوء استفاده می‌کنند. من در آرزوی تأسیس دانشکده علوم محسن هشترودی در این کشور هستم.

بازدید از این مدرسه‌ها، بدون استثنا باعث دلزدگی و افسردگی من می‌شود. شعارهای ابلهانه، و فرمان‌های قشری گرایانه، بر در و دیوار دبیرستان نقش بسته‌اند. دقیقاً همان چیزهایی که پدرم تا زنده بود از آن‌ها پرهیز می‌کرد.

«ما جز با در نظر گرفتن پیشرفت‌های علمی نمی‌توانیم درک درستی از تاریخ پیدا کنیم. آموزش و پرورش باید با کمک علم، نسل جوان را برای تعمیق برداشت معنوی از زندگی آماده کند.»

این، آقای نامدار است که به سخنان پدرم استناد می‌کند. با دل‌تنگی، از کنار دیوارهای آخرین دبیرستان هشترودی رد می‌شویم. چند عکس می‌گیرد و محل را ترک می‌کنیم.

«وجدان و جهان، اندیشه و عمل، خدا و ماده، جدایی ناپذیرند». کاغذی را که در آخرین دبیرستان هشتروندی مورد بازدید، این جمله ژان ژورس^{۴۶} را، روی آن نوشته بودم در حیاط رها می‌کنم. تهران در زیر لایه سنگینی از مه، له شده است. ولی در این روز تعطیل، شهر، آرام و خلوت است. از کنار پارک جمشیدیه که در بلندی‌های منظره واقع است، می‌گذریم. شاخه‌های کاج، زیر بار برف یخزده، سر خم کرده‌اند. آقای نامدار از دوره دردناک انقلاب، دستگیری‌ها، و اعدام‌های رفقا حرف می‌زند.

– تهران، هنوز داغدار است. این پارک، ساعاتی بسیار ظلمانی به خود دیده است. امروز اما به پارک دلدادگان تبدیل شده است.

سیگاری روشن می‌کند و رادیو ضبط را راه می‌اندازد. مرضیه، این هزاردستان ما، سکوت آفرین ما می‌شود. می‌خواند و صدای خنده پر طنین او که شیشه‌های آپارتمان کوچک مرا در پاریس می‌لرزاند به من قوت می‌بخشد. همان آپارتمانی که مادرم از آن بی‌زار بود. ما همه آرزوی آن را داشتیم که کنسرت او را در میدان آزادی ببینیم. گویی همین دیشب بود که همچون الماسی در سن هشتاد و پنج سالگی بر صحنه سالن کنسرت المپیا در پاریس، درخشید. آن شب، به عنوان یکی از دردناک‌ترین شب‌های زندگی، همچنان در ذهن من حک شده است...

آقای نامدار می‌گوید:

– او خواننده مورد علاقه پدرتان بود.

– بله، می‌دانم.

ناگهان روی ترمز می‌زند و در خیابانی خلوت، در کنار جدول، متوقف می‌شود. خاطره‌یی است که حتماً باید برایم تعریف کند. راجع به یکی از آخرین سخنرانی‌های پدرم در تالار رودکی و در حضور مقامات مملکتی، از جمله، علم وزیر دربار شاهنشاهی محمدرضا پهلوی است. می‌گوید: پرفسور، سخنرانی خود را که در باره هنر و ادب است با این سخنان به پایان می‌برد: «تاریخ به دست کشورگشایان شکل نیافته است. حتی بزرگترین آن‌ها از جمله کورش. تاریخ، دختر دانته‌ها، انیشتین‌ها، خیام‌ها، ابن‌سیناها، رودکی‌ها و حافظ‌هاست... و اما آن درازگوشانی که خود را به جای کورش گرفته‌اند، آسوده بخوابند که تاریخ آن‌ها را فراموش خواهد کرد...»

هدف این نیش، مستقیماً شخص اول مملکت است که در مراسم تاجگذاری بر سر قبر کورش باد به غبغب انداخت و آواز داد: «کورش آسوده بخواب که ما بیداریم». تالار رودکی که تعداد ساواکی‌ها در آن تقریباً به اندازه تعداد مدعوین بود، از حرکت ایستاد. چند ثانیه می‌گذرد و عاقبت وزیر دربار شروع به کف زدن می‌کند و سایرین به دنبال او کف می‌زنند. مقامات به پرفسور پیشنهاد کردند که او را برسانند. او قبول نکرد و با تواضع پاسخ داد که مفتخر است که امشب دانشجویش راننده موقت او شده است.

آقای نامدار می‌گوید:

خانم، رو راست بگویم: من داشتم از ترس می‌لرزیدم.

^{۴۶} از مردان سیاسی و از پیشگامان جنبش کارگری و از بنیانگذاران حزب سوسیالیست فرانسه است که در Jean Jaurés

سال ۱۹۱۴ در کافه «کروآسان» به ضرب گلوله از پای درآمد.

ده دقیقه بعد، موتوری‌های اسکورت اتومبیل وزیر، دانشجو را مجبور به توقف کنار جدول می‌کنند. - اتومبیل آقای علم بغل هوندای فستقلی من می‌ایستد، و علم، شیشه را پائین می‌کشد. پدر شما هم شیشه را پائین می‌کشد. علم با لحن خشکی می‌پرسد: «پرفسور حواستان هست چه گفتید؟» و پدر شما جواب می‌دهد: «جناب وزیر! من با کسی رودربایستی ندارم. مخصوصاً با تاجداران! شما می‌دانید با کی طرفید؟». علم سری تکان می‌دهد و موتورسیکلت‌ها غرش کنان راه خودشان را ادامه می‌دهند. ده دقیقه طول می‌کشد تا من بتوانم دوباره راه بیفتم.

آقای نامدار لحظه‌یی ساکت می‌شود و تعریف از استادش و خصائص انسانی او را از سر می‌گیرد... حرفش را قطع می‌کنم:

- شما می‌دانید که او از کیش شخصیت بی‌زار بود و ...

این بار، اوست که حرفم را قطع می‌کند:

- پس شما خودتان چه‌طور توانستید در سازمان مجاهدین خلق، کیش شخصیت مسعود رجوی را تحمل کنید؟

- با دندان به جگر گذاشتن. تحمل خیلی چیزها وحشتناک است. مثلاً اجرای قانون شرع در ایران! سکوتی برقرار شده است. دلم می‌خواهد از او بپرسم که: «و شما چپ‌های قاعدتاً پیشرو، چه طور تحمل می‌کنید که زن‌ها را تا کمر در زمین بچپانند و یک عده دیوانه زنجیری با فریادهای الله‌اکبر سنگسارشان کنند؟»

ولی سکوت می‌کنم. با سرفه، سینه‌یی صاف می‌کند و انگار که کمی در محذور قرار گرفته است، می‌پرسد:

- از این همه سال‌هایی که صرف این مبارزه بی‌ثمر کردید و این بهای سنگینی که پرداختید پشیمان نیستید؟

- نه! به هیچ‌وجه. وگرنه، حالا، با طرز فکر فعلیم، در صورتان نبودم. مبارزه هرگز بیهوده نیست و موجب پخته‌تر شدن انسان می‌شود. ضربه‌یی که آدم را نکشد او را قوی‌تر می‌کند. پشیمانی در کار نیست. آن چه مانده درد و رنجی است که باید آن را برای نسل جوان تبدیل به سوخت کرد. سعی می‌کنم این درس را از پدرم یاد بگیرم. من هم آرزومندم که به نوبه خودم به جوانان این کشور خدمتی بکنم.

ساواک و ساواما

مسیر برگشت، در سکوت طی می‌شود. به برادرم فکر می‌کنم. او هم در مواقعی که پدر را برای ملاقات با مقامات، و از جمله ارتشی‌های رده بالا و با نفوذ در ساواک، همراهی می‌کرد، گاه دچار ترس می‌شد. اولین باری که فهمیدم برای ملاقات با اوپسی، که در آن زمان فرمانده گارد شاهنشاهی بود، رفته‌اند از درگاهی خانه کنده نمی‌شدم. شب قبل از آن به پدرم اطلاع داده بودند که مادر یکی از دانشجویانی که احتمال می‌رفت اعدامش کنند، دچار حمله قلبی شده است. وقتی دیدم برادرم تنها برگشته و قلبش تند می‌زند پرسیدم:

- چی شده؟

- طوری نشده. صاحب درجه‌ها، همه از دم، از بابا سیلی خوردند. حتی فرصت سلام نداشتند. بابا توی هر طبقه‌یی سیلی می‌زد و می‌رفت تا رسید به اطاق خود اویسی. ولی دیگه نمی‌دونم اویسی هم کشیده خورد یا نه. بابا خودش تنهایی برگشت و به من گفت تو برو.

- ترسیدی؟

- آره، البته برای اویسی!

من می‌خندم. می‌دانم که می‌خواهد به من آرامش بدهد. چون همگی ما هم خودمان می‌ترسیدیم که مبادا پدر، خودش دچار حمله قلبی بشود. زمانی که جوشی می‌شد هیچ‌کس و هیچ چیز جلودارش نبود. عصبانیتش ابعاد خطرناکی پیدا می‌کرد. برادرم ترجیح می‌داد بیشتر نامه‌رسانی کند تا این که «شوفر خط لانه افعی‌ها» بشود. او تنها کسی بود که حق داشت نامه‌های پدر را (نامه‌هایی که اغلب چندان ملایم نبودند) به دست گیرندگان، از جمله هویدا برساند. هر بار از کاخ نخست وزیر می‌گشت از او می‌خواستیم ماجرا را برایم تعریف کند. گرچه جوابش را خودم پیشاپیش می‌دانستم ولی باز از او سؤال می‌کردم تا او جواب بدهد و من بخندم.

- خوب تعریف کن!

- هیچی، مثل همیشه خانم سکرتر مکش مرگ ما، پاکت نامه را از من گرفت و گفت چند دقیقه منتظر باشم. مثل همیشه عمو هویدا گل ارکیده به یقه کت، برای تأیید دریافت نامه از دفتر کارش بیرون آمد. مثل همیشه از من پرسید «پسرم کوکا می‌خوری؟» مثل همیشه، از لطف او تشکر کردم و گفتم «عموجان دست از این شوخی‌های ناجورتون بردارید و کوکا را فراموش کنید!».

من از خنده فریاد می‌زدم و می‌گفتم چاخان می‌کند. ولی داستان او راست بود. البته منهای جمله آخری راجع به کوکا که اشاره غیرمستقیمی به شکنجه‌هایی بود که به زندانی‌ها می‌دادند. آن زمان‌ها شایع بود که ساواک به دانشجویان معترض بطری کوکا استعمال می‌کند. از راست و دروغش خبر ندارم... برادرم، جذاب، خوش سیما و بی‌نهایت شوخ بود. با آن موهای جوگندمی‌اش. خیلی امروز جایش خالی است... یاد هویدا دلگیرم می‌کند. او یکی از مقاماتی بود که نخواست فرار کند و فکر می‌کرد که در یک دادگاه مردمی فرصت دفاع به او داده می‌شود. هویدا از دستداران واقعی پدرم بود. پدرم هم هویدا را، در خارج از کادر سیاسیش، «شخصی با سواد و اهل ادب و عاشق شعر فارسی و فرانسوی» می‌دانست. اما این امر، مانع از آن نمی‌شد که پدرم بدون هیچ ملاحظه‌یی از او انتقاد کند و به عنوان یک رجل سیاسی با نوشتن نامه‌های تند و آتشین، به محکومیت سیاست او بپردازد. رابطه این دو، در آن زمان فراتر از حد ادراک من بود.

ناگهان به یاد ملاقاتی که برای اولین و آخرین بار با نخست وزیر داشتم. سال ۱۹۷۶، چند روز پس از مرگ پدرم بود. او من و برادرم را برای تسلیت به حضور پذیرفته بود و می‌گفت قصد دارد یک روز عزای ملی اعلام کند. مفضلاً با ما از پدرمان صحبت کرد و در پایان گفت: «نمی‌دانم کدام جنبه پدرتان بیشتر مورد ستایش من بود؟ دانشمند؟ یا فیلسوف اهل ادب؟»... من و برادرم ساکت بودیم و چیزی نمی‌گفتیم.

آهی کشید و گفت: «بی‌شک آن‌چه بیش از همه در پدرتان می‌پسندیدم، انسان دوستی او بود!». من بهت زده بودم و احساس خفگی می‌کردم. برادرم از نخست‌وزیر تشکر کرد و خارج شدیم. فردای آن روز فرستاده‌یی به خانه ما آمد. پیغامی از هویدا داشت که اگر خدمتی از دست او برآید در حق همسر پرفسور دریغ نخواهد کرد. مادرم در جواب گفت: «نه، متشکرم چیزی نمی‌خواهیم. جز این که دوست داشتیم جنازه همسر، از محل دانشگاه به قبرستان حمل شود. خانه واقعی او دانشگاه تهران بود...». بعد از ظهر همان روز به او تلفن شد. نخست‌وزیر، چند روزی مهلت می‌خواست. بنابراین می‌بایست جسد پدر چند روزی بیشتر در سردخانه بماند. من داغ‌دیده و عاصی از خشم می‌لرزیدم. مگر مادرم نمی‌دانست که آن چند روز مهلت، برای کسب اجازه از ساواک است؟ چه طور می‌توانست این بی‌احترامی را تحمل کند. برادرم دخالت کرد تا مرا آرام کند: «در این مورد، تصمیم فقط با مادر است. یادت باشد بابا چه می‌گفت. نخست‌وزیر بیچاره زورش به ساواک نمی‌رسد. حتی خود شاه هم چندان نفوذی ندارد. ساواک یک دولت در داخل دولت است و سازمان سیا از راه دور فرمان می‌دهد.» در روز خاکسپاری، دانشجویان پدرم، فرزندان ایران او، نیروهای ساواک را که دانشگاه را قرق کرده بودند، کنار زند تا خودشان تابوت «خدمتگذار متواضع» خودشان را بر دوش حمل کنند.

خامنه‌ای در فیلم «ویسکی»

در سرسرای هتل، منتظر نامه‌رسان وکیلیم هستیم. به عکس بزرگ علی‌خامنه‌ای «رهبر عظیم‌الشان جمهوری اسلامی»، خیره می‌شوم و به ساواما می‌اندیشم که چون اختاپوس بر همه ارکان زندگی شهروندان دست انداخته است. فرق ساواما که درنده‌تر از، برادر دو قولوی مرحوم خود، ساواک است، در این است که ارگان جاسوسی جدید، فقط از همین رهبر پیر دستور می‌گیرد. مگر او نیست که سیاست کلی کشور را تعیین می‌کند؟ البته بله! مگر شاخ و شانه کشیدن او در مقابل شیطان بزرگی که عراق را به خاک و خون کشیده است دلیل استقلال او نیست؟ باز هم بله! بنابراین می‌توان نتیجه اخلاقی گرفت که چون این خود ایرانی‌ها هستند که پوست ایرانی‌ها را می‌کنند، البته به دستور رهبر، و به دست نوکران رهبر، و نه چاکران عموسام، پس اوضاع تفاوت کرده است. عجب تفاوت شگرفی! آیا این امر، دلیل پیشرفت نیست؟ «بله بله، البته! صدر در صد». سیاستمداران غربی که نان را به نرخ روز می‌خورند - و متأسفانه بسیاری از روزنامه‌نگاران - سال‌ها، یک‌صدا، جوابشان همین بود. چرا که تمام فکر و ذهنشان متوجه بمب آخوندهاست. حقوق پایمال شده ایرانیان چه ربطی به آن‌ها دارد؟ با ریش سفید و لبخند آرامش، خامنه‌ای انسانی بی‌آزار به نظر می‌رسد. بار دیگر، توجهم به شباهت بین او و آن هنریش‌اهل آمریکای جنوبی (به احتمال قوی آرژانتینی) که در فیلم «ویسکی» بازی کرده است جلب می‌شود. فیلم را دو سال پیش، به اتفاق لوران دیده بودم. از لحظه شروع نمایش فیلم، در گوشش زمزمه می‌کردم که «می‌بینی؟ انگار برادر دوقلوی خامنه‌ای است... کافی است یک عمامه به سرش اضافه کنی...». و او سرانجام به من گفته بود که «اگر حزب‌اللهی‌ها بفهمند که تو جرأت می‌کنی رهبرشان را با یک ضد قهرمان دائم‌الخمر آرژانتینی مقایسه کنی که از سر

شب تا بوق سگ، مست است، تکه‌تکه‌ات می‌کنند و شکم خودشان را جر می‌دهند... حالا ساکت می‌شوی فیلممان را نگاه کنیم؟ وگرنه مجبور می‌شوم حزب‌اللهی مش سفیدم را که از ابراز احساسات در انظار مردم بیزار است با یک بوسه خفه کنم!». یاد لوران و جواب او و آن روز، قلبم را می‌فشارد. چشم‌هایم به عکس رهبر، و دل و جانم پیش لوران است.

هرگز فرصتی پیش نیامد تا کس دیگری غیر از لوران از هم‌مشکل آقای خامنه‌ای، از حزب‌الله ایران و جهان حرف بزنم. اما چشم‌تان روز بد نبیند، روزی غلط کردم و در جمع دوستان، جرأت تعریف از گفتار و رفتار متین علی‌خامنه‌ای به خود دادم. سال ۱۹۸۷ بود و اوج جنگ ایران و عراق. در آن زمان آیت‌الله خمینی رهبر، هنوز در قید حیات بود و علی‌خامنه‌ای فقط رئیس‌جمهوری بود. من تازه از نیویورک و شرکت در اولین و آخرین کنفرانس مطبوعاتی رئیس‌جمهوری در سازمان ملل برگشته بودم. وقتی به کنفرانس رسیدم کمی دیر شده بود و به همین جهت اسباب مزاحمت همکاران روزنامه‌نگار، و باعث جلب نگاه‌های چپ‌چپ گارد محافظ رئیس‌جمهوری شدم. هر چه برای پرسش، دست بالا می‌بردم فایده‌ی نداشت. ولی وقتی سخنگوی رئیس‌جمهوری پایان برنامه پرسش و پاسخ را اعلام کرد، علی‌خامنه‌ی در حالی که نگاهش به من بود گفت: «این خانم خیلی وقت است معطلند. بگذارید آخرین سؤال را هم ایشان بفرمایند.

سؤال آن زمان من، که به فارسی مطرحش کرده بودم، این بود که آیا این جنگی که بیش از پنج سال است ادامه دارد به زبان ایران نیست؟ از نگاه تند محافظین، که ترجمه فارسی به انگلیسی را یکی از آن‌ها به عهده داشت، متوجه شدم که لحن خصمانه و غیررسمی من آن‌ها را عصبانی کرده است. رئیس‌جمهوری، با آرامش فوق‌العاده و صدای مخملی پاسخ منفی داد، و چرای آن را هم بسیار شمرده، و با واژگانی برگزیده و خوش بیان، مؤدبانه توضیح داد. و از آن گذشته، آمادگی خود را برای پاسخ به سؤال دیگری از هموطن خود نیز اعلام داشت. هنوز دهان باز نکرده بودم که چنان ضربه‌ی بر نخاعم وارد آمد که درجا فلج شدم. سوؤقصدی از جانب سگان محافظ رئیس‌جمهوری؟ به هیچ‌وجه! یک عکاس آمریکایی غول‌پیکر بود، که در اثر تنه مأمورین اف.بی.آی تعادل خود را از دست داده بود و پس از خوردن به من ولو شده بود روی زمین. من این ماجرای پیش پا افتاده عالم روزنامه‌نگاری را محض خنده، سر سفره شام تعریف می‌کردم. ولی همسفره‌ها از دست من، عاصی شدند: وای! چه حرف‌ها! با صدای مخملی، و خوش بیان. خوب دیگه چی؟ این توصیف‌ها به نظر آن‌ها به کلی بی‌جا و عجیب می‌رسید. صاحبخانه برای شکستن جو «سنگین» شده به شوخی گفت: «ول کنین بابا، خوب فریاس دیگه! یه وقت هم می‌گفت که خمینی خیلی خوش تپیه!» ادامه داده بودم: «بله البته! از خوش تپیی، حتی شن کازیری، همتای خودش رو، می‌ذاره توی جیب.»

باری، من به‌خاطر سلیقه عوضی و حرف‌های وقیحانه، از طرف جمع هو شدم. متشکل از مجاهد سابق، کمونیست سابق، شاهدوست سابق و خلاصه انواع واقسام مخالفین غیرتشکیلاتی. این مدعیان صد البته مستقل‌الرأی، یک‌صدا، فریادشان علیه من بلند شده بود که چه‌طور می‌توانم از آدمی تعریف کنم که «دستش تا آرنج به خون آلوده است». با این حساب بیاییم و یکباره بگوئیم هر کس دشمن ماست، زشت و کثیف و احمق و بی‌سواد است و الی آخر... ولی حواسمان باید جمع

باشد که حزب‌اللهی‌های ایران و جاهای دیگر، عین همین منطق را دارند. به نظر آن‌ها غربی‌ها همه فاسدند و زنهاشان خراب و بچه‌هاشان منحط هستند. سال‌ها بعد از آن کنفرانس مطبوعاتی، در نشست‌هایی که سخنران اصلی آن «عمو خوانده»ی من، از ستون‌های شورای ملی مقاومت ایران، بود. به دنبال سخنرانی او، جلسه‌ی بحثی برگزار شد که طی آن، یکی از اعضای سازمان مجاهدین خلق، او را سخت به باد انتقاد گرفت. نه به خاطر «سلیقه‌ی عوضی»، بلکه به خاطر طرز بیان‌ش. چون دادن نسبت بی‌سوادی به «عمو» که حتی دشمنانش به ادیب بودن و فارسی‌دانی او اذعان دارند، میسر نبود. ایراد، این بود که «آقای دکتر، چرا شما به دجالی مثل خمینی می‌گویید «آقای خمینی»؟ این حرف شما مثل نیش میره تو قلب آدم!» «خوب می‌خواهین چی بگم؟ آگه بگم «خانم خمینی» شما راضی میشین؟».

آقای نامدار عزیز، بهتر نبود سؤال خود را این‌طور مطرح می‌کردید که من چه‌طور توانستم سال‌های آزرگار، آدم‌هایی را تحمل کنم که تا این‌درجه دگم و کوتاه‌فکرند و حتی طرز بیان انسان‌ها را تحمل نمی‌کنند و به خاطر چنین چیزهای پیش‌پاافتاده‌یی به جوش و خروش درمی‌آیند؟ به خاطر همین تجربه‌های تلخ است که امروز یقین دارم که برای پیروشدن بر بی‌انسانیتی‌ها - چه حاصل آن بی‌انسانیتی‌ها سنگسار باشد و چه واداشتن به خودسوزی - نوع بشر (یعنی تنها موجود قادر به اندیشه و گفتار) نه تنها باید یاد بگیرد که هر چیز را همانی که هست بنامد، بلکه باید بیاموزد که هم‌نوع خود را، هر چند واپس‌گرا و عقب‌افتاده، انسان بدانند و با او رفتار انسانی داشته باشد. بدون واژگان، و فهم و رعایت بار معنایی واژگان، دستیابی به قوه‌ی درک و تحلیل و تمیز، ناممکن است و ناممکن‌تر از آن، توان تعبیر اخلاقی پدیده‌هاست. گرچه من همیشه قضاوت‌های عجولانه را، که به توجیه محکومیت‌های قطعی و برگشت‌ناپذیر منجر می‌شوند، رد کرده‌ام، ولی متأسفانه نتوانسته‌ام با همان شدت وحدت در مقابل تحجر روانی صاحبان روحیه‌ی تعصب، به مقاومت برخیزم. تعصب، دیر یا زود، به دنبال خود ددمنشی می‌آورد. ویکتور هوگو می‌گوید «هر کسی در ضمیر خویش پیرو کلامی پرمغز است.» من هم آرزومندم هرچه بیشتر پیرو مدارا و عدم تعصب باشم. آیا لیاقتش را خواهم داشت، آقای نامدار عزیز؟ آینده، پاسخ این پرسش را خواهد داد. غرق در تأملات، فراموش می‌کنم که منتظر نامه‌رسان هستم که در همین موقع از راه می‌رسد.

پس از تبادل چند کلمه با مدیر هتل، کرایه‌ی هتل را می‌پردازم و به اتاقم برمی‌گردم. باید دوباره به قالب خودم بروم. فردا سال نو مسیحی است. دختر عمویم در ساری گیر افتاده است. سه روز است که در آن‌جا بدون وقفه برف می‌بارد. در این شب آخر سال ۲۰۰۶، باید بخشی از گذشته‌ام را یکسره از خاطر بزدایم. قرار است جشن شب ژانویه را با حمیدآقا برگزار کنم.

همجنس‌گرایان ایرانی، گاه ناخواسته به این راه کشیده می‌شوند

ساعت نه و نیم شب است. حمیدآقا در اتومبیل کوچکش جلو هتل منتظر من است.
- حالا واقعا دوست دارین یک همچو... موجوداتی رو ببینین؟

در واقع، قصدم این است که به سر وقت همجنس‌گرایان بروم که البته حمیدآقا هیچ از آن‌ها خوشش نمی‌آید. به نظر او همجنس‌گرایی، خصلت منحرفین فاسد است. راستی چه شده که ناگهان سر و کله این همه «منحرف فاسد» در ایران پیدا شده است؟ نکند فحشای مردانه و بیروس تازه و واگیرداری باشد؟ آیا پسران شانزده تا بیست ساله به خاطر کسب لذت است که در معابر، خودفروشی می‌کنند؟ حمید آقا در پاسخ به این پرسش، کمیتهش لنگ است، ولی فوراً می‌گوید:

— اگه کسی عیب و ایراد مادرزادی نداشته باشه هیچ وقت نمیداد از این راه کسب روزی کنه چند بار از زیر پل میرداماد رد می‌شویم.

— از وقتی که معتادای بی‌خانمان رو از پارک دانشجو رونده ان پاتوق جدیدشون اینجاس. دو جوان، کشیک ایستاده‌اند تا سومی به مشتری‌ها برسد. اتومبیل ما مقابل جوان‌ترین آن‌ها می‌ایستد. حمیدآقا به او می‌گوید:

— بیا بالا. خانم میخوان باهات حرف بزنن.

لاغر است و متوسط‌القامه. با چشم‌هایی درشت و سیاه. پوستی روشن و لبخندی فراخور موقعیت. هجده ساله است و سه سالی می‌شود که روستا و خانواده‌ی پر اولادش را ترک کرده است. تحصیلاتش در حدّ شش ابتدایی است. پانزده ساله بود که به «غیر عادی» بودن خود پی‌برد. با عده‌یی از دوستان خود بود، و یک روز سرکرده‌ی گروه، این ویژگی او را برایش «کشف» کرد. به او می‌گفت که حالت‌های زنانه دارد. بالاخره آنقدر به گوشش خواند که کار به هم‌خواهی کشید و این، دیگر برایش عادت شد. آبا هیچ‌وقت به طرف دخترها گرایشی نداشته است؟ نمی‌داند. شاید هم نداشت. دنباله‌ داستان مانند داستان دیگر جوانانی است که مثل او، خانواده‌یی را که از «حالت غیرعادی» آن‌ها به ننگ و به تنگ آمده است، رها می‌کنند. در تهران، در ابتدای کار، زندگی مرفه‌یی دارد و شب‌های با شکوهی را در خانه‌ی آدم‌های پولدار می‌گذراند. کارش فقط عیش و خوشی است. مشتری‌هایش هم همان آدم‌های پولدار بودند؟ بله، تقریباً. از چه زمانی و برای چه، کارش به خودفروشی در معابر کشیده است؟ دو سال است. مگر کار دیگری هم از دستش ساخته است؟ جایی که مدرک دارهایش کار ندارند او که دیگر... پدر و مادرش او را طرد کرده‌اند و هیچ درآمدی هم ندارد که تحصیلات را از سر بگیرد. ماهی چقدر درآمد دارد؟ بستگی دارد بین ۶۰ هزار تا ۱۵۰ هزار تومان. گاهی هم بیشتر. در خیابان‌کی‌ها بیشتر به سراغ او می‌آیند؟ مردانی از هر سن و سال و از هر قشر اجتماعی.

— خانم! باور کنید نصف این شهر بچه بازن!

حمیدآقا دیگر نمی‌تواند ساکت بماند:

— چرت و پرت نگو دیگه! تا حالا به خاطر خانم چیزی بهت نگفتم ولی تو هم دیگه شورش رو در نیار. برو توی همون ده خراب شده‌ات با بابات زمین شخم بزن. شاید دست طبیعت شفات بده!

جوانک در حالی که به حمیدآقا خیره شده می‌گوید:

— هیچ‌وقت با پیری‌ها نمی‌رم: همشون عوضی‌ان!

بهتر است همین‌جا به گفتگو خاتمه بدهیم. او را جلوی یک رستوران پیاده می‌کنیم. مبلغی پول به او می‌دهم، با این که حمیدآقا از این بابت شاکی است. و راه می‌افتیم. تنفس برایم مشکل شده است. همجنس‌گرایی در ایران مجازات اعدام دارد. این جوانک هر لحظه زندگی‌اش در خطر است. بویژه آن‌که هر از گاهی، ناگهان بگیر بگیر شروع می‌شود. هر زمان که قدرت‌نمایی دولت لازم بیاید و پاسداران باید چنگ و دندانی نشان بدهند. این رویه که متأسفانه از همان بدو انقلاب شروع شده است، پس از سی سال، هنوز هم ادامه دارد. تساهل و آسان‌گیری امروز ممکن است جای خود را به سخت‌گیری و سرکوب فردا بدهد.

سرگذشت «جواد»، و لبوی داغ

ساعت یازده شب، در دربند هستیم. داخل ویلاهای واقع در سرپایینی، بی‌شک بساط شامپانی و آخرین آهنگ‌های غربی برقرار است. ما هم در ساندویچ‌فروشی هستیم. خواننده‌یی با پای لنگ، با ترانه‌هایی دلخراش در شرح مصیبت خود می‌خواند و گوش را کر و دل را کباب می‌کند. از قرار معلوم، زندگی بر وفق مراد او نیست. در نور یک چراغ نفتی شام می‌خوریم. شاممان عبارت است از لبوی داغ و جگرک. از سفر قاچاقی قبلی، که برای نوشیدن چای به این جاها می‌آمدیم، تا این سفر، هیچ چیز فرق نکرده است. محل قرارهای پنهانی من و مادرم همین‌جا بود. مادرم مثل دختر بچه‌های شیطان و بازیگوشی که دزد و پاسبان بازی می‌کنند، تلفنی از من می‌پرسید: «خوب دیوونه جونم! بگو ببینم ساعت چند می‌رسی؟»

راستی اگر این نشانه‌ها و این جان پناه‌های عاطفه نمی‌بودند، تکلیف چه بود؟ حافظه سنگ می‌شود که شاید گذر عمر را حس نکند. ولی بیهوده... حمیدآقا حرمت خاموشی مرا نگاه می‌دارد. از آن‌جا که افراد حساس دل‌هاشان به هم راه دارد، او حال مرا درک می‌کند. بر فراز بلندی‌های شهر زادگاهم، آسوده در انتظار نیمه شب هستیم. سعادتی است حزن‌آلود.

- سال نو مبارک، حمیدآقا!

- خانم، سال نو شما هم مبارک. هم‌چنین برای خانواده، آن‌جاها، در فرانسه!

به سال ۲۰۰۷ وارد شده‌ایم و من در ایران و با هموطنانم هستیم، و از این بابت، بی‌نهایت سپاسگزار حمیدآقا.

- خانم، می‌بینی این جوادهایی که تو خیابونا وول می‌خورن... اینا خودشون هم نمی‌دونن جشن چی رو دارن می‌گیرن!

منظور حمیدآقا از «جواد»، آدم دهاتی، ساده‌دل، و یا گیج و گولی است که جلب همدلی می‌کند. البته نه به اندازه «شخصیت‌های آنتیک». با اتومبیل در خیابان پهلوی سابق و ولی عصر فعلی هستیم. حمیدآقا از اولین جوادها، یا شهدای راه عرق، در اوائل انقلاب حرف می‌زند.

- طوری شده بود که از فردای انقلاب، هر محله تهران، جوادهای خودش رو داشت. همه بعد از خوردن عرق ناخالص، کور شده بودن و برای کسب روزی، تو خیابونا گارمون می‌زدن. تهرانی‌ها با

دست و دل بازی به اونا کمک می‌کردن و جوادها پدر صاحب گوش آدم رو در می‌آوردن! من تا می‌رسیدم، یه چیزی بهشون میدادم که ساز نزنن. قاه قاه می‌خندم. حمیدآقا که از شادمانی من خوشحال شده، می‌گوید که بدون خنده من سال، تحویل نمی‌شد! این بهترین هدیه ممکن در حق من بود! بی‌شک، حمیدآقا شاهنشاه شخصیت‌های آنتیک است. در این مورد هیچ جای تردیدی نیست! به اتفاق لویی آرمسترانگ و لئونارد کوهن و ریچارد واگنر، شهر را سرتاسر طی می‌کنیم، و من ساعت یک بعداز نصف شب، پس از برگزاری شب ژانویه‌یی فراموش نشدنی به «خانه» ام می‌روم.

اول ژانویه ۲۰۰۷

رژیم‌ها زودگذرند، و معنویت ماندگار است

قسمت اعظم روز را با مهندس سودبخش می‌گذرانم. صبح را در انستیتوی ریاضیات و بعدازظهر را در انجمن حفظ آثار و مفاخر فرهنگی. در انستیتوی ریاضیات، بعد از صرف چای، شماره مخصوص «صدمین سالروز تولد پرفسور هشترودی» را دریافت می‌کنم، و از طرح ایجاد یک جایزه ریاضیات به نام محسن هشترودی مفصلاً با من گفتگو می‌کنند. محل انجمن حفظ آثار و مفاخر فرهنگی، در منزل سابق امیر بهادر، وزیر مظفرالدین‌شاه، است. به بازدید انجمن می‌رویم. خصوصاً تالار کنفرانس با شکوهی که مراسم صدمین سالروز پرفسور هشترودی در آنجا برگزار شده بود. آنجا هم چای دیگری می‌نوشیم. و پاکتی به من می‌دهند که گویا حاوی یک ورق بیست قطعه‌یی تمبری است با تصویر پدرم، که به پیشنهاد انجمن، از سوی پست مرکزی انتشار یافته است. مهندس سودبخش هم که مرا تا هتل همراهی می‌کند، بسته بزرگ دیگری به من می‌دهد. در اتاق هتل، دختر عمومیم ناهید، پاکت تمبرها را باز می‌کند. بر تمبرها دو تصویر، نقش شده‌اند. یکی تصویر پدرم و دیگری تصویر کوه البرز. هر دومان دچار احساسات شده‌ایم. کمی مبهوتم و چشمم به نوشته روی تمبر است: «پست جمهوری اسلامی ایران».

- فکر می‌کنی او که عمیقاً دموکرات و لائیک بود از این بزرگداشت و از این تمبر می‌توانست راضی باشد؟ او که...

ناهید، دستی به گونه‌ام می‌کشد و می‌گوید:

- این دیگر مسأله او نیست. مسأله تو هم نیست، او حالا متعلق به کسی و چیزی نیست. مردمی که او عمیقاً به آنها اعتقاد داشت، فرهنگ او و نمادهای آن را به تصرف خود در می‌آورند. نوشته روی تمبر مهم نیست، ولی خود تمبر اهمیت دارد. جمهوری‌ها، مثل پادشاهی‌ها، گذرا هستند. البرز مثل پدر تو ماندگار است.

من چای می‌ریزم و ناهید بسته بزرگی را که مهندس سودبخش به من داده بود باز می‌کند، و عکس‌هایی را که در آن است یک به یک بیرون می‌کشد و روی میز، در کنار هم می‌چیند و به من می‌گوید:

- این یکی را ببین.

و بزرگترین آن عکس‌ها را که جدا گذاشته است نشانم می‌دهد. پدرم، رئیس دانشکده علوم، در تالار دانشکده، روبه‌روی شاهنشاه، شاه شاهان، ایستاده است. عکس هر دو از نیم‌رخ است. و به هم دست می‌دهند. سر پدرم بفهمی نفهمی در مقابل «علیحضرت همایونی» خم شده است، در حالی که در آن ایام، تعظیم و دست بوس شخص اول مملکت شدیداً رواج داشت. عکس در اواسط دهه ۱۹۵۰ گرفته شده است. یعنی کمی بعد از کودتای سازمان سیا علیه نخست وزیر وقت، دکتر محمد مصدق.

ناهید، عکس دیگری را در جوار این عکس می‌گذارد. شاه، سه ربع رخ، و پدرم تمام رخ است. پشت سر آن‌ها دانشگاهیان قرار گرفته‌اند. شاه باید در حال سخنرانی باشد. چون دهانش بازمانده است و دستش را بالا برده و افق را نشان می‌دهد. پدرم گوش می‌کند. شاید هم به ظاهر. به چهره دوست داشتنی و بی‌باک او خیره می‌شوم و غروری بی‌پایان مرا غرق شعف می‌کند. حالت او نشان از آن دارد که برای کسی که خودکامگی را بر دموکراسی ترجیح داد، چندان احترامی قائل نیست. برای پادشاهی که به اعتماد مردم و نخست‌وزیر خود دکتر مصدق، پیشگام و بانی ملی کردن صنعت نفت، خیانت کرده است. نگاه سرد او، بی‌اعتنا به علیحضرت همایونی، به نقطه‌ی نامعلوم دوخته شده است، و لبانش بر هم فشرده‌اند. او تنها کسی است که غلام منشانه در برابر علیحضرت همایونی لبخند نمی‌زند. فقط این حالت و این عکس نیست: او از این نظام شاهنشاهی که حرمت فرزندان ایران را نگاه نمی‌داشت، تا ابد چشم و دل بریده بود. او به محض اولین حمله ساواکی‌ها به دانشجویانش، از پست ریاست دانشکده استعفا می‌دهد، و دیگر هیچ سمت دولتی‌یی را نمی‌پذیرد و می‌گوید که از این پس، تنها، خدمتگزار فروتن فرزندانش خواهد بود. او فقط یک استاد است و بس. ناهید را عاشقانه و از ته دل می‌بوسم. چند خاطره از پدرم تعریف می‌کند.

- جوابی که عمو به شاه داد خیلی جالبه! شاه با دیدن موهای بلند عمو، گفته بود: «پرفسور، مثل این که موهای شما یک اصلاح حسابی لازم دارند». خوشمزمگی شاهانه مایه خنده حضار شده بود، ولی جواب بابات، همه شان را یخ‌زده کرد: «علیحضرت از اصلاحاتی که کشور به آن‌ها نیاز دارد فراغت یافته‌اند که حالا به فکر اصلاح سر من افتاده‌اند؟».

ساعت، چهار شده است و من باید به آقایان ملحق شوم. ناهید مرا تا لابی همراهی می‌کند. همدیگر را برای شام می‌بینیم.

قربانیان خشونت

دو مرد، که جناب «حقوق بشر» و جناب «خوش بگذره» نیستند، رییس را همراهی می‌کنند. او آن‌ها را به من معرفی می‌کند: «آقای ایکس و آقای ایگرک، مسؤولین انجمن قربانیان خشونت هستند که پدرانشان مانند هزاران نفر دیگر به دست تروریسم مجاهدین قربانی شده‌اند.».

آن دو، چهل و چند ساله‌اند. قبل از پرداختن به بخش بعدی برنامه، که عبارت از اظهاراتشان باشد، تعدادی صفحه سی‌دی و آلبوم و بروشور روی میز می‌گذارند. در حالی که گوشم به حرف‌های یکی است،

آن دیگری عکس می‌گیرد. و بعد هم به نفر بعدی گوش می‌دهم، بدون عکس‌برداری نفر اول. من از آقای ایکس که به عنوان پارچه‌فروش معرفی شده است، دو سؤال راجع به پدرش می‌کنم. هر بار که از من می‌خواهند که بخوانم و بگویم و چنین کنم و چنان کنم، فوراً حرفشان را قطع می‌کنم. آن‌ها می‌خواستند با من حرف بزنند، و من هم آمده‌ام گوش کنم، و بیشتر از این هم کاری نمی‌کنم. من هیچ نقش رسمی ندارم و نمی‌خواهم داشته باشم. رئیس در گفت‌و شنود ما دخالت نمی‌کند و نسبت به حالات من نیز بی‌تفاوت به نظر می‌رسد. دیگر جنگ و جدالی در کار نیست و حمله و دخالت هم نداریم. خودش را از ماجرا دور نگه داشته است، ولی حالت نگاهش برای من تازگی دارد. نگاهی دورادور است. انگار ما اسباب سرگرمی او شده‌ایم. به این پهانه که وقت زیادی تا برگشتم ندارم، دنباله ملاقات را قیچی می‌کنم. از من تشکر می‌کنند. از پذیرفتن آلبوم عکس محتوی عکس‌هایی از «هزاران عملیات تروریستی که مجاهدین خلق مسؤولیت آن‌ها را بعهده گرفته‌اند، از جمله قتل کودکان داخل اتوبوس و غیره...» خودداری می‌کنم. ولی سی‌دی‌شان را می‌پذیرم. هنوز آن را تماشا نکرده‌ام. فقط برای نگاهداری در بایگانی خودم برداشته‌امش. قبل از خداحافظی از من می‌پرسند که آیا می‌توانند جریان این ملاقات را بدون هیچ تفسیری و هیچ ذکری از آن چه گفته و شنیده شد روی سامانه اینترنتی ببرند. عکس پدرم با شاه یادم می‌آید و می‌گویم:

– هر کاری دوست دارید بکنید. حتی اگر بخواهید از گفتگویمان هم می‌توانید حرف بزنید. البته اگر فکر می‌کنید که گفتگوی در کار بوده.

چرا که ما در واقع، دو جمله هم با همدیگر رد و بدل نکردیم. آن‌ها حرف زدند و من گوش دادم. عکس و خبر این ملاقات که بدون شرح و تفصیل، از طرف انجمن قربانیان خشونت انتشار می‌یابد، پهانه‌یی به دست «دوستان» سابق، و هواداران مجاهدین خلق خواهد داد که موج خشم و کینه خود را نثار من کنند و ده‌ها صفحه در سامانه‌های مجاهدین به این امر اختصاص دهند.

بی‌آنکه روحم از زخم زبان‌ها و نامردمی‌های در راه، خبر داشته باشد، راهی «منزل» م می‌شوم. حالت تهوع دارم. آیا فدای راه خشونت شدن ایکس و ایگرک، همسنگ قربانی شدن مجاهدینی نیست که به دست رژیم آخوندی بی‌محاکمه اعدام شدند؟ این دونفر، کودکان خردسالی بیش نبودند که پدرانشان، بی‌هیچ دادرسی و صدور رأی، در کادر مبارزه مسلحانه، به دست مجاهدین به قتل رسیدند. پدرانشان بازوی مسلح قدرت حاکم بودند؟ جاسوس رژیم بودند؟ دیکتاتور بودند؟ ممکن بود بعدها دیکتاتور بشوند؟ به هر حال، هر چه بودند، دشمن مجاهدین در حال مبارزه با رژیم، به شمار آمدند، و بنابراین به حکم منطق مبارزه مسلحانه، «مهدورالدم» بودند. حتی اگر این را صحیح بدانیم، فرزندان آن‌ها چه گناهی کرده بودند؟ این که هم اکنون، بعضی از فرزندان افراد کشته شده به دست مجاهدین، کارشان به همکاری مستقیم یا غیرمستقیم با سرویس‌های اطلاعاتی جمهوری اسلامی کشیده شده است، نه تنها صفت قربانی را از این فرزندان نمی‌گیرد، بلکه به نظر من، این‌ها قربانیان مضاعف هستند. آدمیان، گاه زندانی تاریخ خود و گزینه‌های پدران و مادران خود می‌شوند. مثل فرزندان مجاهدینی که تحصیل و آینده آن‌ها فدا شده است تا به

پایگاه‌های نظامی مستقر در عراق فرستاده شوند. بچه‌هایی گسیل شده به پایگاه‌های جهنم در عراق، و تحصیلات و آینده‌ی قربانی شده در بارگاه مالیخولیای «سرنگونی قریب‌الوقوع» سی ساله! خیلی از آن‌ها تصمیم رفتن به عراق را درست قبل از حمله‌ی نیروهای آمریکایی و انگلیسی به آن کشور گرفتند. همان مسؤولین مجاهدی که در آن زمان پذیرا و حتی مشوق آن‌ها به این الحاق بی‌موقع شدند، اکنون سخت در تلاشند که شاید این پناهندگان سیاسی گرفتار دوزخ عراق را، بسوی کشورهای دموکراتیک برگردانند، که سابقاً مقیم آن‌جا بودند. یک تراژدی انسانی، یک تراژدی تاریخی!

البته، در بازگشت برایم معلوم امروز برایم مسلم شده وحشتناک سیاسی، بر سر نگاه داشتن افرادشان در عراق، پافشاری می‌کنند.

در بازگشتم از ایران فقط به خواندن دو «نظر»- از میان کیلومترها فحاشی مجاهدین و پادوهایشان - اکتفا می‌کنم که در یکی از آن‌ها، «خیانت [من] به مردم و به مبارزان [اصیل] و به میهن» با بلبل زبانی توصیف شده است. و این دو «نظر» را هم فقط به این خاطر می‌خوانم که در یکی صحبت از عموی واقعی من به میان آمده است، و دیگری را «عموخوانده»ی من نوشته است.

آقای روحانی، «قلم‌کش» موظف صدر جدول، فقط به توهین و فحاشی نسبت به من، آن‌هم با «برازندگی» کم‌نظیری که البته از قبل در او سراغ داشتیم، اکتفا نکرده است. کولوش^{۴۷} آگهی‌های تبلیغاتی ابلهانه را به ریشخند می‌گرفت. از جمله آگهی در باره‌ی آن پودر رختشویی را که از سفید هم سفیدتر می‌شود. او می‌پرسید: آخر سفیدی که از سفید هم سفیدتر است دیگر چه صیغه‌ی است؟

حالا ما هم باید به نوبه‌ی خود ببینیم تیرگی، غلظت و تعفن لجنی که این آقا آن را استعمال می‌کند، در چه حدی است که البته باید سیاهی آن هم سیاه‌تر از سیاه باشد، تا به نوعی، خود مرا زغال زده کند! جناب مستطاب روحانی، به قصد خراب کردن من، رذیلانه در صدد است که در مورد عمویم ضیاء هشترودی، یعنی پدر دختر عمویم ناهید، نیز لجن پراکنی کند. در تمام ادعاینامه‌ی این صاحب روحی بزرگ و «دادستان بعداز این انقلاب» و «وزیر کابینه‌ی اشباح شورای ملی مقاومت ایران»، تنها بیان خالصانه و صمیمانه‌ی او، همان کیفر خواست اوست برای تقاضای قتل سیاسی من. درباره‌ی سایر موارد همین قدر باید گفت که دیگر بر کسی پوشیده نیست که فرومایگی و بی‌اصالتی، از ویژگی‌های اجتناب‌ناپذیر همان ضعیفی است که خود را در پشت سر پرخاشگری بی‌دلیل و زشتگویی در خور فاضلاب، پنهان می‌کند. و البته ضیاء هشترودی بزرگوarter و والا مقام‌تر از آنست که من به دفاع‌اش بپردازم.

نوشته‌ی دیگر از دکتر هزارخانی، «عمو خوانده» من است که زمانی او را به اندازه‌ی عمو ضیاء، و شاید هم بیشتر، دوست می‌داشتم. این نوشته‌ی او اما، روایت هولناک سازشگری اوست. و من تعجب نمی‌کنم. چون مدت‌هاست از موضع، و یا بهتر بگوییم، از عدم موضع این دوست سابق، در قبال کجروی‌های شورای ملی مقاومت ایران و از جمله سازمان مجاهدین خلق ایران، ارگان اجرایی آن، فاصله گرفته‌ام. «آن ستاد فرماندهی انقلابی که از وحدت فکر و عمل، چیزی جز دگماتیک بودن

۴۷ Colouche شومن و طنزپرداز فقید فرانسه .

واطاعت کورکورانه را نفهمیده است با مرده فرقی ندارد^{۴۸}: در این مقام‌گویی در رکاب عیسیای مصلوبیم». «عمو خوانده» گرامی، این کارشناس برجسته مارکس و مارکسیسم، لطفاً بفرمایند که من آیا بعنوان یک مبارز «سابق» و کناره‌جسته از شورا، به صرف بازگو کردن این ادعای نامۀ مارکس بر ضد احزاب واحدی که در صدد تحمیل اندیشه‌ی واحدند، از تعهدات انسانی و ملی خود تخطی کرده‌ام؟ او بهتر از هر کسی می‌داند که انتقادهای من تازگی ندارند، چرا که در جلسات عمومی، و نیز بویژه در نشست‌های دو نفره، من همیشه حرف خودم را روراست زده‌ام. در مقاله‌اش زیر عنوان «گزارش عملیات»، از این‌که من، «اجباراً چارقد به سر»، در کنار مسؤولان انجمن قربانیان خشونت‌ی نشسته‌ام که «می‌خواهند به ما درس دموکراسی بدهند»، اظهار تأسف می‌کند. فکر می‌کنم منظورش از این «ما» میهم، شورای ملی مقاومت ایران و آن زن خائنی باشد که قبلاً عضو آن بوده است. با کش و قوس پر ایهام و ابهام زبان فارسی به نتیجه‌ی می‌رسد که نمی‌دانم منظورش از «عمو مُرد» چیست. آیا این منم که با «خیانت» خود موجب مردن او شده‌ام یا اوست که دیگر خود را برای من زنده نمی‌داند.

نخستین یادآوری، آن‌که من همیشه از آدم‌هایی که در باب آن‌چه چندان نمی‌دانند حرف می‌زنند بر حذر بوده‌ام. کتب «ریشمندان» اعصار و قرون در باب عادت زنانه، این عیب مادرزادی که ما را مقام شامخ «پاریا»ی تمام وکمال داده و کلیسا و کنشت و مسجد را بر ما حرام می‌کند، خود حدیث مفصلی است از عقاید مردانه در باره «استثنای زنانه»! اگر «عموجان»، که تحصیلات او در طبابت است، در باره عادت زنانه بیاناتی ایراد می‌فرمودند بهتر بود، چون در آن صورت کمتر مرا شوکه می‌کرد تا این که ببینم به خاطر چارقدی شدن اجباری من این‌جور اشک می‌ریزد. اصلاً ببینیم این مرد محترم از چارقد اجباری چه می‌داند؟ چرا فقط به خاطر دوست سابقی که بالاچار، روسری به سر کرده، مغزش تیر می‌کشد و دلش به درد آمده است؟ مگر سرکرده زیباشان یا اکثر خانم‌های سازمان مجاهدین خلق، پیش از پیوستن به سازمان، بی‌چارقد نبودند؟ مگر برای خانم‌های مبارز و مؤمن خواهان عضویت در حزب آقای مسعود رجوی، چارقدی شدن یکی از شرایط بی‌چون و چرای پذیرش نبود و نیست؟ مگر این رهبران نرینه تاریخی پنج‌گانه مجاهدین نبودند که تصمیم بر «چارقد نشان» کردن زن‌های مجاهد گرفتند؟ مگر خود خانم مریم رجوی نبود که به من می‌گفت چارقد، خانم‌ها را بی‌ریخت می‌کند و به همین خاطر، او مدت‌ها در پیوستن به صف مجاهدین تعلل می‌کرد؟ مگر تمام خانم‌های مجاهد به محض ترک مجاهدین، اولین کارشان کنار گذاشتن روسری هایشان نیست؟

بگذریم از سخن گفتن درباره این روسری کذایی. من شخصاً برای رفتن بر سر مزار پدر و مادر، حاضر بودم چارقد که سهل است، کلاه دو گوش دراز گوش هم سرم کنم. چون این وظیفه، قابل

^{۴۸} Karl Marx

عدول نیست که گفته‌اند «حرمت والدین واجب دان.» آکادمیسین ژان - ماری روار^{۴۹}، تکریم پدر و مادر را نوع والایی از مقاومت محسوب کرده است.

گذشته را یکسره از خاطر زدودن، خلاص کردن خود از بار آن‌چه رگ و ریشه‌توست، و پذیرش خانواده‌یی جدید و پدر و مادری جدید و ایده‌تولوژیک، شگرد مرام‌های توتالیتر است. چگونه است که «عمو جان»، وقتی توسل به این روش‌ها، از ناحیه جمهوری اسلامی باشد، به شدیدترین وجهی این روش‌ها را تقبیح می‌کند، ولی زمانی که در یک سازمان، و در خاک یک کشور آزاد، فعالانش به خاطر رهایی مریم رجوی «مادر ایده‌تولوژیک»‌شان، دست به خودسوزی می‌زنند، نفسش در نمی‌آید؟ برای چه خودسوخندگان را با فراغ بال، و به نام مقاومت، که از قرار معلوم خاصیت تطهیر هم پیدا کرده است، چو مسیحا پاک و منزّه، روانه آن دنیا می‌کنند؟ این البته به خود ایشان مربوط است، ولی به هواخواه دو آتشه ژان پل سارتر یادآوری کنم که به گفته سارتر «معرف مقاومت، اقدام کردن و پذیرفتن خطر است، نه مخالفت».

در پایان خیلی دوست داشتم بدانم که دکتر هزارخانی با خواندن یک اطلاعیه خشک و خالی از ملاقات اعضای انجمن قربانیان خشونت با من خائف، از کجا فهمیدند که ما ضمناً از دموکراسی هم حرف زده بودیم؟!

به قول معروف، چیزی که عیان است را چه حاجت به بیان است؟ آخر مگر می‌شود یک مخالف رژیم، با سابقه طولانی فعالیت در صفوف مخالفین رادیکال رژیم، وارد کشور بشود و مورد «پیشواز» سرویس‌های جوراجور اطلاعاتی قرار نگیرد؟ این که امری پیش پا افتاده است و در همه جای دنیا مصداق دارد. اگر بنا را بر این بگذاریم که صرف ملاقات و نشستن در حضور مأمورین امنیتی بر سر یک میز، نشان خیانت است، از همین‌جا به بانگ بلند بگویم که رهبران مجاهدین و بسیاری از متحدین آن‌ها «خائنین» کهنه‌کاری هستند. مگر آن‌ها مجبور نشدند به ملاقات مأمورین امنیتی عراقی، فرانسوی و آمریکایی بشتابند؟ سایر موارد پیشکششان! ما حتی اگر جرأت گفتن یک «خوب، البته مورد، فرق می‌کند!» را هم به خودمان بدهیم باز هیچ تأثیری در نفس امر و اصل قضیه نخواهد داشت. چه کسی می‌تواند به من ثابت کند که مأموران امنیتی صدام حسین، نسبت به مأموران امنیتی جمهوری اسلامی، ارزش بیشتری دارند؟ از زمان حمله آمریکا به عراق، مجاهدین به ناچار با مأموران امنیتی ارتش آمریکا و مأموران سازمان سیا نشست و برخاست داشته و دارند، تا راجع به حفظ جان و بقای مبارزین خود بحث و گفتگو کنند، آن‌هم مأموران امنیتی ارتش آمریکا و مأموران سازمان سیا، که تکلیفشان روشن است و نشان داده‌اند که اگر موقعیت ایجاب کند، دست به چه کارها که نمی‌زنند!

مسأله، در نشست و برخاست، و گفت و شنود نیست. اگر مسأله‌یی هست، در معامله است! پس، کاش یک نفر می‌آمد و روشن می‌کرد که بنده در چه زمانی، در چه شرایطی، چگونه، برای به دست آوردن کدام نتیجه و به چه قیمتی با سرویس‌های اطلاعاتی کشور خود معامله

کرده‌ام؟ در عین حال متقابلاً دلم می‌خواست از «عمو جان»، که گرگ باران دیده‌بی است، بپرسم مگر «مقاومین سلحشور» خودمان طی سالیان مبارزه مسلحانه، با انواع و اقسام سرویس‌های مخفی، مشاوره که سهل است، مذاکره نداشته و ندارند؟ چگونه است که انجام هر کاری به نام مقاومت، مشروع است، ولی برای کسی که به حکم مسائل و مشکلات شخصی و خانوادگی، ناچار وظیفه‌یی بر دوش خود احساس می‌کند، هیچ کاری جایز نیست؟ آن هم به قیمت پذیرفتن ریسک بر سر جان، و خطر زندان؟ و بدون هیچ نوع باج دادن؟

باری، قضاوت را به عهده تاریخ بگذاریم و بگذریم. من که از نوع روابط سرویس‌های مخفی جوراجور با سازمان مجاهدین خلق خبر ندارم، ولی مبارزین «راستین» هرچه در تکفیر من گلو پاره کنند، کوچکترین تأثیری در حقایق ابتدایی امر نخواهد داشت. «گفتمان‌ها، جوامع را از صدر تا ذیل در می‌نوردند: گفتمان‌های مبتنی بر افسانه، گفتمان‌های مبتنی بر حقوق، گفتمان‌های مبتنی بر مذهب، و سرانجام گفتمان‌های مبتنی بر حقیقت...».

آقای دکتر هزارخانی که طرفدار پر و پا قرص میشل فوکو نیز هستند، باید به درستی بدانند که شورای ملی مقاومت ایران، این «تنها آلترناتیو دموکراتیک» ایران فردا، به قول خودشان، تا رسیدن به گفتمان‌های مبتنی بر حقیقت، هنوز راه درازی در پیش دارد، چرا که «پایه هر تلاشی برای دستیابی به حقیقت، همانا شور و شوق خالصانه برای دستیابی به معرفت است...». آنان که فرصت تعمق در چون و چندی رویداد را به خود نمی‌دهند و کورکورانه وارد عمل می‌شوند و بعد هم برنامه‌وار به توجیه اعمال خود و نتایج مترتب بر آن می‌پردازند، نخواهند توانست به گفتمان حقیقت دست یابند. من هم مثل ریمون آرون (Raymond Aron) که در باره ژان پل سارتر گفته بود «گزینه‌های سارتر درست [...]، ولی اشکالش در داوری‌های سیاسی اوست»، باید در باره «عموجان» بگویم که گزینه‌های دکتر هزارخانی درست، ولی اشکالش در «فرار» او از واقع‌بینی است. و همچنین در پشت کردن به اندیشه در مقابل ایده‌تولوژی. او به نام مقاومت، به مجاهدین قربانی، خیانت می‌کند. خاصه قربانیانی که بر سر کوی و برزن یک کشور دموکراتیک، زنده زنده به کام آتش سپرده شدند و سوختند.

سی‌دی انجمن قربانیان خشونت را در چمدانم می‌گذارم. هوس بیرون رفتن و خرید کردن به کلی از سرم پریده است، ولی به خود می‌گویم که باید قراری را که با خودم گذاشته‌ام مو به مو اجرا کنم. در لحظات پر آشوب، رعایت یک برنامه هر چند بی‌پهلو، از نظر بهداشت زندگی مفید است. به محض پانهادن به کافه قنادی لوکس خیابان پهلوی یا ولی عصر، که پر از شیرینی‌های دلپذیر دوران کودکی من است، طعم گذشته‌ها در ذائقه‌ام بیدار می‌شود. «یادت میاد چه قدر شکم چرونی می‌کردیم... روزای عید نوروز از بس می‌خوردیم رودل می‌کردیم.»

در خلوت دل، با برادر و دختر و پسر دایی‌هایم حرف می‌زنم. این یادگارها چنان در ذهنم قوت می‌گیرند که بی‌اختیار سفارش می‌دهم:

= یک کیلو سوهان، یک کیلو کشمش، یک کیلو باقلوا، یک جعبه گز اصفهان...

فروشنده جوان، حیران شده است! نکند یک وقت مغازه را خالی کنم؟ با دو ساک پر، کافه قنادی را ترک می‌کنم و چیزی نمانده بازوهایم بیافتند.

خیابان پهلوی یا ولی عصر، چراغانی است. دیگر نه پاهایم مال خودمند، و نه مچ دست‌هایم. عاجز شده‌ام. احساس سنگینی می‌کنم. چه طور شده؟ مگر با خود قرار نگذاشته بودم که مثل کوچ‌نشین‌ها فارغ و سبکبال زندگی کنم! چیزی نمانده از حال بروم. تاکسی صدا می‌کنم. شوفر تاکسی انگار با خودش قهر است. خیلی راحت و بدون مقدمه شروع می‌کند به شرح مصائب خود، و دست آخر هم نومیدانه نتیجه می‌گیرد که:

– خانم، والله هه اگه به خاطر بچه‌هام نبود خودم رو از شر این زندگی سگی خلاص می‌کردم. دیگه ارزشی نداره. واقعاً ارزشی نداره... یکی از بسته‌هایم را به او می‌دهم.

– اگه قبول کنین جداً خدمتی به من کرده این. دیگه توی چمدونم جا نیست. از من تشکر می‌کند. لبخند غم‌انگیزش تأثرآور است. آه! ای شوفر تاکسی‌های وطن! چقدر دلم برایتان تنگ شده است.

۲ و ۳ ژانویه ۲۰۰۷

روزهای آخر، به سرعت برق می‌گذرند. باید به پاره‌یی مسائل مادی برسیم، و بعد به دیدن دختر عمویم ناهید، پسر او و همسرش که در زیبایی، برای خود یک آیشورایا رای^{۵۰} ایرانی است، و پسر هفت ساله‌شان بروم. وقتی پسر ناهید، در حالی که پسرش را در بغل گرفته، در را به رویم باز می‌کند، به گونه‌یی شگفت‌آسا به نظرم می‌رسد که نوه کوچولوی عمویم در بغل مرد ناشناسی است. «این قافله عمر عجب می‌گذرد!» سر میز، صحبت از شعر و سفر و سینماست. وقتی کودک و پدر و مادرش ما را به قصد خوابیدن ترک می‌کنند، ناهید از من می‌پرسد که اقامتم و اوضاع را چگونه جمع‌بندی می‌کنم.

سفرم لذت پر دردی بود. فقط همین قدر که ما دو نفر توانستیم همدیگر را ببینیم، به خطرش می‌ارزید. و اما راجع به بقیه قضایا چه بگویم؟ من ذاتاً آدم خوشبینی هستم – دخترعمو این را می‌داند – وگرنه الآن مدت‌ها بود که جان به جان آفرین تسلیم کرده بودم. پویایی زندگی شهری، بیداری کتمان‌ناپذیر هموطنانمان، میل به رهایی در بخش قابل توجهی از مردم ما، که در میانشان آخوند هم هست، از دست تحکیم دین و احکامی که آن‌ها را متعلق به عصر دیگری می‌دانند، اعتقاد جوانان به ارزش‌های دموکراتیک که پاره‌یی از روزنامه‌ها به بازتاب آن می‌پردازند، خشم برحق زنان که با این استبداد زن ستیز، سر نبرد دارند، استقلال کشور در قبال قدرت‌های بزرگ و در رأس آن‌ها آمریکا، همه مایه امید است. در عین حال چگونه می‌توان به خاطر ناکارآمدی یک سیستم سیاسی متحجر که فساد در آن ریشه دوانده است تأسف نخورد؟ و به خاطر آفات اجتماعی که گسترش آن‌ها حتی پاره‌یی از سران و دست‌اندرکاران را، ولو بابت بقای خودشان، نگران کرده است؟ در پایان، این که آیا یک حکومت دینی

^{۵۰} Aishwarya Rai ملکه زیبایی و ستاره سینمای هند.

می‌تواند پدید آورندهٔ دموکراسی باشد؟ آیا جدایی دین و دولت شرط ناگزیر هر دموکراسی راستین نیست؟

آن چه مایهٔ تسلی خاطر است، این است که «قدرت اسلام پناه ایران»، از سوی جامعهٔ مدنی، ذره ذره در حال جوییده شدن است. حال آن که در بسیاری از کشورهای اسلامی، برعکس است. چون در آن کشورها، این دولت‌ها هستند که مجبورند مدام با اسلام‌یون تندروی که در تمام ارکان جامعهٔ مدنی رخنه کرده‌اند، مبارزه کنند. هدف این اسلام‌گرایان به دست آوردن قدرت است. در ایران، «اسلامی‌سازی» فرمایشی دولت اسلام‌سالار، نه تنها از سوی اکثریت مردم نفی و انکار می‌شود، بلکه در اندرون دایرهٔ قدرت، از سوی شماری از دست درکاران، بیش از پیش، زیر سؤال می‌رود.

جنگ بر سر قدرت، نبردی که حاکمیت و مردم را رو در رو می‌دهد، درگیری بین‌المللی جمهوری اسلامی و جهان غرب، ایران را به کام آشوب‌ها فرو برده است. آیا این اوضاع واحوال، کار را به جاهای باریک نخواهد کشانید؟ کسی نمی‌داند...

گیریم که کشورمان به هر صورت از این مخمصه جان به در ببرد، آیا امکان آن نمی‌بود که ناچار به پرداخت بهایی این چنین سنگین نباشیم؟ اگر از یک انقلاب خونین صرف‌نظر می‌کردیم چه می‌شد؟ کیست که جوابگوی صدها هزار جوانی که در خاک و خون غلتیدند باشد؟ هیچ‌کس! همان‌طور که آقای بوش هم هرگز جوابگوی جنایات خود در عراق نخواهد شد. ما بیش از پیش، در جهانی زندگی می‌کنیم که گویی «هرکه زورش بیش، حقش بیشتر» است و از مجازات هم معاف است. سخن‌ها، این‌گونه میان من و ناهید، ادامه می‌یابد. هر دو می‌دانیم اما که رسیدن به یک نتیجه‌گیری درست، کار یک شب زنده داری نیست! ما به یک دورخیز تاریخی نیازمندیم. و فعلاً باید اعصابی آهنین داشت و به پیکار ادامه داد.

پاسی از نیمه شب گذشته است و باید از دختر عمویم خداحافظی کنم. تاکسی، بیرون ساختمان، منتظر است. و آخرین رانندهٔ تاکسی من در این سفر، یک دانشجوی اقتصاد است که برای تأمین هزینهٔ تحصیل خود، شب‌ها کار می‌کند. وقتی می‌شنود که من در فرانسه زندگی می‌کنم و فردا به فرانسه برمی‌گردم، از پدرش می‌گوید که فارغ‌التحصیل دانشگاه سوربن است.

بیست و پنج سال دارد و یک بند غر می‌زند. شاید ویروس غرغر پدر سوربن دیده‌اش به او هم سرایت کرده است. از آمریکایی‌ها و اروپایی‌ها و ایرانی‌ها و از جمله رئیس‌جمهور تروریست «خودمان» و تنها دوستانش، این آفریقایی‌هایی که به ایران هجوم آورده‌اند و شدیداً مایهٔ آزدگی خاطر او شده‌اند انتقاد می‌کند! نکند یک‌وقت این جوجه اقتصاددان ما نژادپرست باشد! بله، البته که هست و از گفتنش هم عار ندارد: اصولاً از آفریقایی جماعت خوشش نمی‌آید! خوشبختانه قبل از این که کارمان به جنگ و جدل بکشد (چون افاضاتش دربارهٔ این «کاکا سیاها» یادآور خاطرات تلخی است)، به هتل می‌رسیم. می‌پرسد که آیا می‌تواند فردا برای رساندن من به فرودگاه، دنبالم بیاید؟ نخیر، متشکرم! تا همین‌جا کافیه. به زودی عذاب دیدار آقای لوپن^{۵۱} را، به مناسبت

^{۵۱} Le Pen رهبر معروف دست راستی‌های افراطی و نژادپرست فرانسه.

شرکتش در انتخابات ریاست‌جمهوری فرانسه، خواهیم داشت که از سرم هم زیاد است. البته این رانندهٔ تاکسی لوپنیل،^{۵۲} لوپن را، با همهٔ معروفیت بین‌المللی او نمی‌شناسد. و همان بهتر که چنین است. به این حساب، لوپن یک طرفدار، کمتر خواهد داشت!

۴ ژانویه

برخورد اسلام شکن‌ها

ساعت نه صبح، فرزانه، دختر جوان دانشجویی که در هواپیمای کرمان دیده بودم، با اتومبیل رنوی کوچک خود، به دنبال من به هتل می‌آید. گشتی در کتابفروشی‌ها می‌زنم که به طرز قابل توجهی پر از آثار ادبی ایرانی و ترجمهٔ رمان‌ها و رسالاتی در هر زمینه هستند. چند کتاب شعر می‌خرم. برای گرفتن مترو، به ایستگاه میرداماد می‌رویم تا بعد از ده ایستگاه، به بازار تهران برسیم.

- توالت‌های پارکینگ خیلی تمیزند. اگر بخواهید، می‌توانید قبل از مترو سوار شدن، به توالت بروید. مسؤول توالت که زن جوان بسیار خوشرویی است به من می‌گوید:

- من این‌جام، مواظب باشین یه وقت در رو قفل نکنین چون برق قطعه! من که نمی‌فهمم برق چه ربطی به در توالت دارد وارد توالت می‌شوم و در را قفل می‌کنم. ولی وقتی می‌بینم که دیگر نمی‌توانم خارج شوم شستم خبردار می‌شود که قفل در توالت، برقی است. اما دیگر دیر شده است. جای حمیدآقا خالی که از توالت‌های مکانیزه حرف بزند! حال با این در زره پوش چه باید کرد؟

- خدا مرگم بده! بهتون که گفتم در رو قفل نکنین. حالا گیر افتادین! چی کار کنیم؟

توی توالت گرفتار شده‌ام. دیوارها بلندند. ولی ستون‌های استحکامی دیوارهای دو طرف، برآمدگی دارند. به مسؤول توالت می‌گویم برود چهارپایه‌یی بیاورد و به دوستم هم که دارد اتومبیلش را پارک می‌کند خبر بدهد. پنج دقیقه بعد با یک پیت پلاستیکی برمی‌گردد و آن را از بالای دیوار به من رد می‌کند:

- دوستتون لازم نیست. بایستید روی پیت بینم می‌تونم شما رو بگیرم.

- فکر نمی‌کنم بتونین.

قد او به یک متر و پنجاه و پنج سانتیمتر هم به زور می‌رسد. باز می‌رود و پنج دقیقه دیگر برمی‌گردد. با آقایی که لهجه‌یی آذری و صدایی قوی دارد که به کلی صدای نحیف آن زن را می‌پوشاند.

- خانوم، حاج علی یه پیت دیگه هم آوردن، ولی نگرون نباشین، می‌رن بیرون. کافیه که... حرفش را قطع می‌کنم:

- نه! نه! بهش بگین جایی نره! و مستقیماً از خود آن آقا می‌پرسم:

- قد شما چقدر است؟

- یک متر و هشتاد. وزنم هم صد کیلوست خانم!

^{۵۲} Le Penible بمعنی آزاردهنده است، و در اینجا کنایه‌یی به نام Le Pen.

- من هم یک متر و شصت و سه هستم با پنجاه و هشت کیلو وزن! خیلی خوشوقتم جناب آقای رستم!

صدای خنده رعد آسای همشهری آذری بلند می‌شود.

- من خودمو بالای دیوار توالت می‌کشم. شما هم لطفاً من رو بیرون بکشین!

- خانم، در خدمت شما هستیم.

زن مسؤؤل توالت جیغ‌کشان می‌گوید:

- من میرم جلوی در کشیک میدم و نمی‌ذارم کسی وارد بشه! خیالتون راحت باشه.

برای جلوگیری از شوک اسلام‌شکن تن‌ها، صاحب یک ندیمه هم شدیم. تو گویی وعده‌گاه عشاق

است! مرد ته‌متن، بازویم و بعد کمرم را گرفته و چون پر کاهی، بر کف توالت مجاور می‌گذارد!

و با کمی شرمساری می‌گوید:

- خانم، با عرض معذرت!

می‌گوییم:

- آقا، با عرض تشکر!

به صدای بلند می‌خندم. و در همان حال به آن مرد «قلم‌کش»، آقای حسینی، فکر می‌کنم! تا در ایران رستم‌ها هستند - که همیشه هستند و خواهند بود - حرف آخر را حسینی‌ها و امثال او نخواهند زد. متروی تهران پر است و خوب کار می‌کند و ظاهراً مردم از این وسیله سریع و کارآمد، راضی هستند. از مترو خارج می‌شویم و خیابان نوفل‌لوشاتو را می‌گیریم که از جلوی موزه باستان - شناسی عبور کنیم. می‌بینیم بسته است.

بازار، پر از مردمی است که درهم و ول می‌خورند. ولی بازاری‌ها نگرانند. کار و کاسبی خوابیده است و تهرانی‌ها هم از زمانی که قیمت‌ها، به خاطر مجازات‌های سازمان ملل، بالا رفته‌اند، کمتر خرید می‌کنند. جواهرفروشی می‌گوید:

- اگر بحران ادامه پیدا کند بدتر از این هم می‌شود.

چلوکبابی نایب، با آن کباب‌های مشهورش، شلوغ است. در طول ناهار خوردن، جوان دانشجو و من از ادبیات و از سینما حرف می‌زنیم. مخصوصاً از فیلمی که مسعود ده نمکی در باره فحشاء و فروش دوشیزگان ایرانی به امارات خلیج فارس ساخته است. دختر جوان، خواندن رمان‌های نویسنده‌یی به نام محبوبه میرقدیری را به من توصیه می‌کند که درونمایه اجتماعی دارند. از وکیل آینده حقوق بشر، ساعت پنج بعدازظهر خداحافظی می‌کنم. در حالی که با خود می‌گویم امید ما همین جوان‌ها هستند که پدرم عمیقاً آن‌ها را باور داشت. تا دانشگاه تهران پیاده‌روی می‌کنم، و از خیابان مشجری می‌گذرم و وصیت اخلاقی پدر را در ذهن خود مرور می‌کنم: «من به جوانان برومندی که پرچمدار دانش ایرانند، و ما در خدمت آنان بودیم، تبریک می‌گوییم، و منت‌پذیر محبت آنان هستیم. و اگر سنت جاری، اجازه می‌داد که جسد من در دانشگاه دفن شود، آرزو می‌کردم که باز خاکنشین رهگذر این جوانان باشم.»

چمدان پر از آجیل و شیرینی من در اسرع وقت جمع و جور می‌شود. ساعت پروازم ۲ صبح است. حمیدآقا مرا جلوی خانه وکیلیم، که قرار است مرا به فرودگاه برساند، پیاده می‌کند. نیمه شب است و شهر، آرام، در و دیوارها و میدین شهر، زیر فرمان بالمازع شهیدان و رهبران قرار دارند. در فرودگاه، انتظار، طولانی است. نوعی حس تنهایی عمیق و عرفانی - متافیزیک به سروقتم می‌آید. دفترچه زیر بغلم را می‌فشارم. از کنترل امنیتی رد می‌شوم. در گمرک، پشت سر زنی هستم که ربع ساعتی است که معطل است. عاقبت، نوبت من می‌رسد. پاسپورتم را ارائه می‌دهم. کارمندی آن را مهر می‌کند و اجازه عبور می‌دهد.

مهماندار «ایر فرانس» به من خوش آمد و تبریک سال نو می‌گوید. روسری را از سرم برمی‌دارم و چکمه‌ها را درمی‌آورم. دو آبجوی «فلسفه‌دار» پی‌درپی سر می‌کشم و دو قرص، بالا می‌اندازم تا غرق خواب شوم.

«انسان وقتی نیازمند نومیدی افزونتر و تشنه بدبختی بیشتری باشد، روی به دیار خویش می‌برد»^{۵۳}.

ضمیمہ

HASHTROUDI Fariba

CONTROL NO. A

REQUESTING COUNTRY: IRAN
FILE No.: 2002/19911
DATE OF PUBLICATION: 6 June 2002



CIRCULATION TO THE MEDIA (INCLUDING INTERNET): NO

FUGITIVE/WANTED FOR PROSECUTION

1. IDENTITY PARTICULARS



WARNING: THIS PERSON MAY BE ARMED

- 1.1 PRESENT FAMILY NAME: HASHTROUDI
- 1.2 FAMILY NAME AT BIRTH: HASHTROUDI
- 1.3 FORENAMES: Fariba 1.4 SEX: F
- 1.5 DATE AND PLACE OF BIRTH: 1958 - Teheran, Iran
- 1.6 ALSO KNOWN AS: N/A
- 1.7 OTHER DATES OF BIRTH USED: N/A
- 1.8 FATHER'S FAMILY NAME AND FORENAMES: HASHTROUDI Ahmad
- 1.9 MOTHER'S MAIDEN NAME AND FORENAMES: N/A
- 1.10 IDENTITY CONFIRMED
- 1.11 NATIONALITY: IRANIAN (CONFIRMED)
- 1.12 IDENTITY DOCUMENTS: N/A
- 1.13 OCCUPATION: N/A
- 1.14 LANGUAGES SPOKEN: Farsi
- 1.15 DESCRIPTION: Height: 173 cm Weight: 80 kg
Hair: Grey Eyes: Dark
- 1.16 DISTINGUISHING MARKS AND CHARACTERISTICS: N/A
- 1.17 DNA CODE: N/A
- 1.18 REGIONS/COUNTRIES LIKELY TO BE VISITED: Germany, France, Italy, Netherlands, Norway, Sweden
- 1.19 ADDITIONAL INFORMATION: N/A

2. JUDICIAL INFORMATION

- 2.1 SUMMARY OF FACTS OF THE CASE: IRAN, Tehran: On 14 March 2000, HASHTROUDI was part of an armed group which launched a mortar attack on a residential complex. The attack left one man blind and another man seriously injured, and caused significant damage to the building and the possessions of its occupants.
- 2.2 ACCOMPLICES: Red notice Control Nos. A-425/6-2002 to A-449/6-2002 inclusive
- 2.3 CHARGE: Conspiracy to cause intentional injury
- 2.4 LAW COVERING THE OFFENCE: Article 726 of the Iranian Penal Code
- 2.5 MAXIMUM PENALTY POSSIBLE: 2 years' imprisonment
- 2.6 TIME LIMIT FOR PROSECUTION OR EXPIRY DATE OF ARREST WARRANT: None

CONFIDENTIAL INTENDED ONLY FOR POLICE AND JUDICIAL AUTHORITIES

9.7 ARREST WARRANT: No. 208/80-88K, issued on 9 October 2001 by the 1208th Branch of the Tehran Public Court, Iran
Name of signatory: N/A
COPY OF ARREST WARRANT AVAILABLE AT THE GENERAL SECRETARIAT IN THE LANGUAGE USED BY THE REQUESTING COUNTRY: NO

3. **ACTION TO BE TAKEN IF TRACED**

- 3.1 IMMEDIATELY INFORM INTERPOL TEHRAN (Reference 113-13-1218 of 27 January 2002) AND THE ICPO-INTERPOL GENERAL SECRETARIAT THAT THE FUGITIVE HAS BEEN FOUND.
- 3.2 FOR COUNTRIES WHICH CONSIDER RED NOTICES TO BE VALID REQUESTS FOR PROVISIONAL ARREST, PLEASE PROVISIONALLY ARREST THE FUGITIVE.

EXTRADITION WILL BE REQUESTED FROM ANY COUNTRY WITH WHICH THE REQUESTING COUNTRY IS LINKED BY A BILATERAL EXTRADITION TREATY, AN EXTRADITION CONVENTION OR BY ANY OTHER CONVENTION OR TREATY CONTAINING PROVISIONS ON EXTRADITION. AND ALSO FROM THE FOLLOWING COUNTRIES: SWEDEN, NORWAY, ITALY, GERMANY, THE NETHERLANDS, FRANCE.



*Mission Permanente
de la Republique Islamique d'Iran
aupres des Nations Unies
et des autres Organisations Internationales à Genève*

*Ambassadeur,
Représentant Permanent*



Geneva, 15th January 2004

Dear Mr. Director General,

I write concerning the attendance of members of a notorious terrorist group, which bears titles such as the Mujahedin-e Khalq Organization (MKO), the National Council of Resistance (NCR) or the National Council of Resistance of Iran (NCR-I), at United Nations' conferences including sessions of the Commission on Human Rights.

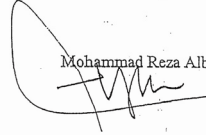
In a letter dated 20th March 2003 received from the Chairperson of the Fifty-ninth session of the Commission on Human Rights (copy enclosed), I was informed that any individual who is currently subject to an international arrest warrant by INTERPOL will be denied access to the UN premises.

Accordingly, I am enclosing international arrest warrants issued by INTERPOL for the following individuals, members of the MKO terrorist organization, and would greatly appreciate your assistance in preventing their attendance at United Nations' conferences including sessions of the Commission on Human Rights:

2. Mrs Fariba HASHTROUDI

Please accept, Mr. Director General, the assurances of my highest consideration.

Mohammad Reza Alborzi



H. E. Mr. Sergei Ordzhonikidze
Director General
United Nations Office at Geneva
Palais des Nation

1211 GENEVA 10

À Mon Retour d'Iran

Par Fariba Hahctroudi

Editions du Seuil 2008.

ISBN (version française) : 978.2.02.094322.2

Traduit du français en Persan par Peyman

Publié par l'Association Mohsen Hachtroudi

Paris 2010.

Coordonnées :

Moha1@wanadoo.fr

www.faribahahctroudi.fr

Copyright © Fariba Hachtroudi

Tous droits réservés à l'auteur.